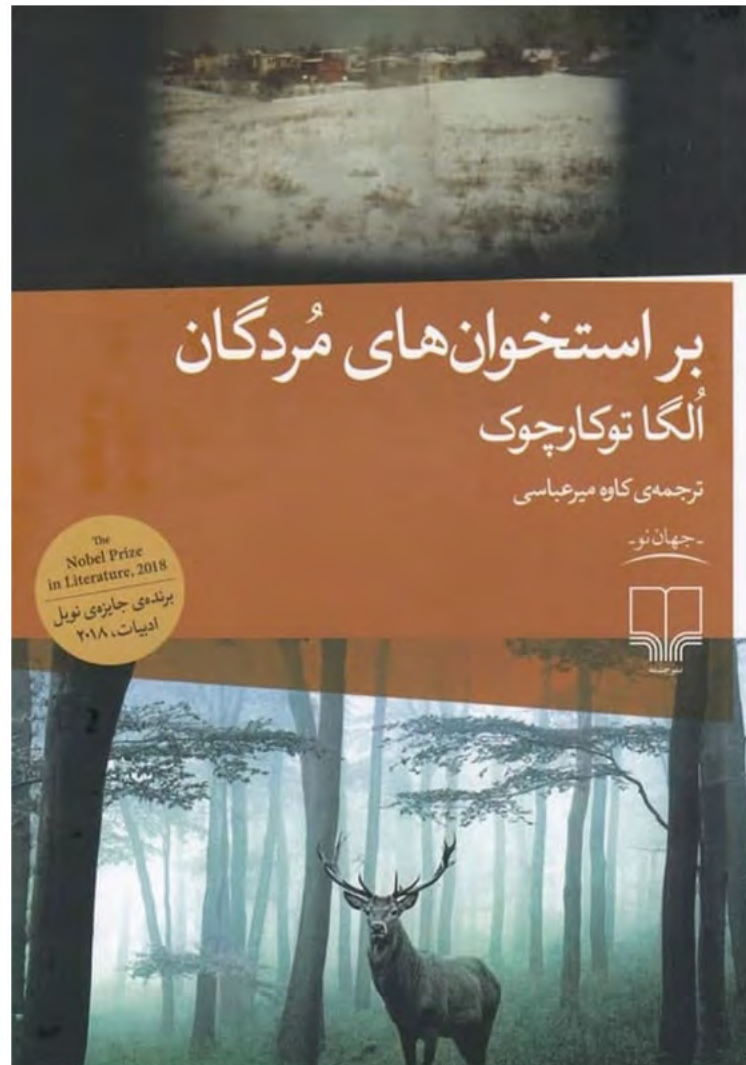




بر استخوان‌های مُردگان

اُلگا توکارچوک

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۸

ترجمہ ی کاوہ میر عباسی

نشر چشمہ

سرشناسه: توکارچوک، اُلگا، ۱۹۶۲ م

Tokarczuk, Olga, 1962

عنوان و نام پدیدآور: بر استخوان‌های مردگان / اُلگا توکارچوک، ترجمه‌ی کاوه میرعباسی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۲۹۴ ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۸۴۱-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Prowadź swój pług przez kości umarłych

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Drive your plow over the bones of the dead به فارسی ترجمه شده است.

یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «استخوان مردگان را شخم بزن» با ترجمه‌ی هانیه مهرمطلق توسط نشر گویا، ۱۳۹۸ منتشر شده است.

عنوان دیگر: استخوان مردگان را شخم بزن

موضوع: داستان‌های لهستانی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Polish fiction--20th century

شناسه‌ی افزوده: میرعباسی، کاوه، ۱۳۳۵، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG۷۱۶۴

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۸۵۳۷۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۶۲۳۲۹

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

بر استخوان‌های مُردگان

اُلگاتوکا رچوک

ترجمه‌ی کاوه میرعباسی

ویراستار:

مدیر هنری: قزاق فراهانی

همکاران آماده‌سازی:

ناظران تولید:

لینوگرافی:

چاپ:

تیراژ: نسخه

چاپ اول: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۰

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۸۴۱-۲

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن:

۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی

۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر

مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظلی، نبش خیابان فخارمقدم،

درباره‌ی نویسنده

اَلگا توکارچوک (متولد ۱۹۶۲) داستان‌نویس، فعال اجتماعی و از چهره‌های روشنفکری لهستان است که در بین نویسندگان هم‌نسلش، چه از نظر اقبال منتقدان و چه از نظر فروش آثار، از برترین‌ها به شمار می‌آید. او که دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی روان‌شناسی دانشگاه ورشو است از ۱۹۹۷ تمام‌وقت به نویسندگی پرداخته (به گفته‌ی خودش، تحت‌تأثیر شعری از ویلیام بلیک).

رمان خانه‌به‌دوش‌ها (۲۰۰۷) در ۲۰۰۸ جایزه‌ی نیکه، معتبرترین جایزه‌ی ادبی لهستان، را نصیبش می‌کند. ترجمه‌ی فرانسوی این رمان در ۲۰۱۴ به نام زائران منتشر می‌شود. در ۲۰۱۸ انتشار ترجمه‌ی انگلیسی رمان به نام گریزها جایزه‌ی من بوکر را برایش به ارمغان می‌آورد. ترجمه‌ی اسپانیایی این اثر به نام آواره‌ها در ۲۰۱۹ به چاپ می‌رسد.

دیگر اثر برجسته‌ی اُلگا توکارچوک رمان بر استخوان‌های مُردگان (۲۰۰۹) است که حال‌وهوایی جنایی - معمایی دارد، ولی نه به شکل متعارف این ژانر، و عنوانش از سروده‌های ویلیام برگرفته شده. آگنیشکا هولاند با اقتباس از این اثر فیلم غنایم شکار (۲۰۱۷) را می‌سازد. این فیلم، که پخش جهانی‌اش با عنوان انگلیسی ردِ جانور است، جایزه‌ی آلفرد بانوئر را در فستیوال برلین کسب می‌کند و برای اسکار ۲۰۱۸ در بخش بهترین فیلم خارجی برگزیده می‌شود.

بلندپروازانه‌ترین اثر توکارچوک رمان کتاب‌های یعقوب (۲۰۱۴) است که برای نگارش آن ده سال پژوهش کرده.

در ۱۰ اکتبر ۲۰۱۹، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی ۲۰۱۸ می‌شود. کمیته‌ی نوبل علت این انتخاب را چنین توضیح می‌دهد: «تخیل روایی‌اش که، با شوروشوق دایره‌المعارف‌گونه، گذر از مرزها را بسان شیوه‌ی زندگانی می‌نمایاند.»

آثار اُلگا توکارچوک به بیش از ۲۵ زبان ترجمه شده‌اند که کاتالان و هندی و ژاپنی از آن جمله‌اند. از این حیث، او در بین نویسندگان هم‌وطنش رکورددار است.

پیش از این، نشرچشمه، از اُلگا توکارچوک داستان بلند بچه‌های سبز را با ترجمه‌ی نگارنده در مجموعه‌ی برج بابل منتشر کرده.

سخنی کوتاه از مترجم

رمان حاضر را با استفاده از ترجمه‌های اسپانیایی، انگلیسی و فرانسه‌ی اثر به فارسی برگردانده‌ام. از آن جایی که هیچ‌کدام از سه متن به زبان اصلی نبود، کار به درازا کشید زیرا ناگزیر بودم تک‌تک جمله‌ها را در هر سه ترجمه بخوانم. در شصت درصد موارد، هر سه متن با هم مطابقت داشتند و مشکلی پیش نیامد. در سی درصد موارد، دو متن مفهومی یکسان را می‌رساندند و متن سوم بر معنایی دیگر دلالت داشت؛ در این حالت، به حکم عقل سلیم، جانب اکثریت را نگه داشتم. در ده درصد موارد، هر متن ساز خود را می‌زد و برایم چاره‌ای نمی‌ماند جز آن‌که پسند خودم را مبنا قرار دهم.

به امید آن‌که حاصل این تلاش مقبول افتد.

یک

حالا توجه کنید!

بُردبار و در مسیرِ خطرِ رهسپار،

می‌پیمود وادیِ مرگ را استوار،

مردِ راست‌کردار.

دیگر به سنی رسیده‌ام و وضع سلامتی‌ام طوری است که باید حواسم باشد قبل از خواب حتماً پاهایم را درست و حسابی بشورم؛ یک وقت دیدی لازم شد نصفه‌شب من را با آمبولانس ببرند.

اگر آن روز غروب به سال‌نمای نجومی مراجعه کرده بودم تا ببینم در آسمان چه می‌گذرد، محال بود اصلاً به بستر بروم. ولی بی‌خبر از همه‌جا، خیلی عمیق خوابم برده بود، چون جوشانده‌ی رازک نوشیده بودم، همراه دو حَبِ سُنْبِل‌الطیب. همین بود که وقتی نصفه‌شب با تقه‌هایی به در — محکم و یک‌بند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای، یعنی قطعاً بدخبر — بیدار شدم، نتوانستم فوراً هوش و حواسم را جمع کنم. از جا پریدم و به تخت‌خواب تکیه دادم و به‌زحمت توانستم تعادلم را سرپا حفظ کنم، زیرا بدنِ کرخت و لرزانم قادر نبود از معصومیتِ خواب به عرصه‌ی بیداری خیز بردارد. احساس ضعف کردم و تلوتلو خوردم، انگار بخواهم از هوش بروم. متأسفانه تازگی زیاد دچار این حالت می‌شوم؛ لابد به بیماری‌هایم ربط دارد. ناچار شدم بنشینم و چند دفعه برای خودم تکرار کنم «توی خونه‌م، شبه، یک نفر داره در می‌زنه»، تا بفهمی‌نفهمی بر اعصابم مسلط شوم. همان‌طور که توی تاریکی دنبال دمپایی‌هایم می‌گشتم، شنیدم کسی که درِ منزل را می‌کوبید حالا دارد غرولندکنان عمارت را دور می‌زند. پایین، توی محفظه‌ی کنتورهای برق، اسپری فلفل فلج‌کننده‌ای را نگه می‌دارم که «گیج‌آقا» برای مقابله با شکارچی‌های غیرمجاز به‌ام داده — فوری یادش افتادم. کورمال، موفق شدم شکلِ آشنا و سردِ افشانه را پیدا کنم و در برابر مهمان ناخوانده مسلح بشوم؛ تازه آن وقت، چراغ بیرون را روشن کردم. از پنجره‌ای کوچک و جانبی، نگاهی به ایوان انداختم. برف قرچ‌قرچ کرد و همسایه‌ام در میدان دیدم پیدا شد؛ همان که اسمش را گذاشته‌ام «غربتی». دامنِ پوستینِ کهنه‌اش را، که گاهی آن را وقتی بیرونِ منزل کار می‌کرد به تنش می‌دیدم، سفت به خود چسبانده بود. از زیر پوستین، دمپای پیژامه‌ای راه‌راه بیرون زده بود و پایین‌ترش چکمه‌های سنگین مخصوص راهپیمایی‌اش به چشم می‌خوردند.

گفت «در رو باز کن.»

بی آن که تعجبش را از مشاهده‌ی گُت و دامن کتانی نازکی که به تن داشتم پنهان کند (موقع خواب، لباس‌هایی را می‌پوشم که پروفیسور و خانمش، آخر تابستان، خیال داشتند ردشان کنند و من را یاد مُد قدیم و سال‌های جوانی‌ام می‌اندازند — این جواری استفاده‌ی عملی و حظ عاطفی را با هم آشتی می‌دهم، یعنی هم فال و هم تماشا)، بی‌دعوت وارد شد.

«لطفاً لباس بپوش. “پاگنده” مُرده.»

به‌قدری یکه خوردم که چند لحظه زبانم بند آمد و، بی آن که حرفی بزنم، چکمه‌های لاستیکی بلندم را پا کردم و اولین کاپشن پشمی روی جارختی را که دستم به‌اش رسید پوشیدم. بیرون، در پرتو نوری که از چراغ ایوان می‌تابید، برف به شکل رگباری گُند و خواب‌آلود فرومی‌بارید. «غربتی» کنارم ایستاده بود؛ دیلاق و استخوانی، مثل پرهیبی که با چند حرکت سریع مداد طراحی شده باشد. هربار که تکان می‌خورد، اندکی برف از پوستینش می‌ریخت؛ شبیه کیکی بود که رویش خاکی‌قند پاشیده باشند.

در را که دوباره باز می‌کردم، انگار پنجه‌ای گلویم را می‌فشرد و در همان حال بالاخره پرسیدم «منظورت چیه که مُرده؟»

ولی «غربتی» جوابم را نداد.

معمولاً خیلی کم حرف است. قاعدتاً عطارد را در برجی تودار دارد، حدس می‌زنم در جدی باشد یا در قران، مطابق یا شاید در مقابله با زحل. بعید هم نیست عطاردِ معکوس باشد که باعث کم‌رویی می‌شود و مشخصه‌ی آدم‌های درون‌گراست.

همین که از منزل بیرون آمدیم سوز یخ‌زده و مرطوبی به‌مان هجوم برد که هر زمستان، به ما گوشزد می‌کند دنیا برای آسودگی بنی‌بشر خلق نشده و حداقل نصف سال در عمل نشان می‌دهد چه قدر با ما خصومت دارد. سرما وحشیانه گونه‌های مان را گزید و بخاری سفید از دهان بیرون دمیدیم. نورِ ایوان خودبه‌خود قطع شده بود، برف زیر قدم‌های مان قرچ‌قرچ می‌کرد و در آن تاریکی مطلق فقط چراغِ پیشانی «غربتی»، نقطه‌ای نورانی و متحرک، ظلمات را می‌شکافت و جلو پای خودش را روشن می‌کرد و بس. من، سکندری خوران میان سایه‌ها، پشت‌سرش می‌رفتم.

پرسید «چراغ‌قوه نداری؟»

صدالبته چراغ‌قوه داشتم اما برای پیدا کردنش باید منتظرِ صبح و روشنایی روز می‌ماندم. اشکال چراغ‌قوه همین است: فقط وقتی نور باشد دیده می‌شود.

ویلاي «پاگنده»، با کمی فاصله از جاده و جدا افتاده از بقیه‌ی خانه‌های ییلاقی، بر مکانی مرتفع‌تر واقع شده. یکی از سه منزلی بود که صاحبانش تمام سال آن‌جا سکونت داشتند. «پاگنده» و «غربتی» و من از زمستان آن‌جا ترسی نداشتیم؛ بقیه‌ی اهالی آب لوله‌های‌شان را خالی می‌کردند، درِ منزل‌های‌شان را قفل می‌زدند و از اوایل اکتبر به شهر برمی‌گشتند.

حالا باید اندکی فاصله می‌گرفتیم از جاده‌ی برف‌روبی‌شده‌ای که از وسط آبادی می‌گذشت و چند شاخه می‌شد که هر کدام به یکی از ویلاها راه می‌برد. کوره‌راهی که به منزل «پاگنده» می‌رسید دلِ برفی ضخیم را می‌شکافت و به‌قدری باریک بود که چاره‌ای نداشتیم جز این‌که به‌صف قدم برداریم و مواظب باشیم تعادل‌مان را از دست ندهیم.

«غربتی»، پیش از آن‌که به طرفم روی برگرداند و چراغ پیشانی‌اش چشمانم را بزند، به‌ام هشدار داد «از حالا بگم، صحنه‌ی ناخوشایندیه.»

انتظاری جز این نداشتیم. لحظه‌ای ساکت ماند، سپس دوباره به حرف آمد، انگار لازم دید بیش‌تر توضیح بدهد.

«چراغِ روشنِ آشپزخونه و واق‌واقِ دلخراشِ ماچه‌سگش من رو هشیار کرد. تو هیچی نشنیدی؟»

چیزی نشنیده بودم. رازک و سُنبل‌الطیب جواری کرختم کرده بودند که از شلیک توپ هم بیدار نمی‌شدم.

«الآن کجاست، ماچه‌سگ رو می‌گم؟»

«بردمش منزل خودم، به‌ش غذا دادم، یه خُرده آروم گرفت.»

باز لحظه‌ای سکوت شد.

«عادت داشت زود بخوابه و واسه‌ی صرفه‌جویی چراغ رو خاموش کنه، اما این دفعه روشن مونده بود. نور روی برف می‌تابید. از پنجره‌ی اتاق خوابم خوب معلومه. همین شد که رفتم ببینم چه خبره؛ خیال کردم سیاه‌مسته و خوابش برده، یا این‌که باز داره سگش رو اذیت می‌کنه، بس که زبون‌بسته زوزه می‌کشید.»

همین‌که از بغلِ اصطبلِ قدیمی متروک رد شدیم، چراغِ پیشانی «غربتی» در تاریکی یک جفت چشمِ براق را نمایان کرد که سبزِ رنگ‌پریده بودند و شب‌تاب.

هیجان‌زده آستین پوستینش را کشیدم و نجوا کردم «آهوها رو نگاه کن. چه‌قدر به خونه نزدیک شده‌ند. نمی‌ترسند؟»

آهوها، وسط برفی که تقریباً تا شکم‌شان می‌رسید، ایستاده بودند و با آرامش تمام ما را برانداز می‌کردند، پنداری در میانه‌ی مراسمی آیینی که مفهومش کاملاً برای‌مان پوشیده بود غافل‌گیرشان کرده باشیم. از بس هوا تاریک بود، نمی‌توانستم تشخیص بدهم آیا همان دوشیزه‌خانم‌هایی هستند که پاییز گذشته از جمهوری چک به این‌جا آمدند یا تازه‌واردند. اما چرا فقط دوتا بودند؟ پارسال حداقل چشمم به جمال چهارتای‌شان روشن شده بود.

بازوهایم را تکان دادم و صدایم را بالا بردم تا آن‌ها را بتارانم. «برگردید خونه‌تون.»

تکانی به خود دادند، بی‌آن‌که عقب بنشینند. با نگاه آسوده‌شان تا در خانه بدرقه‌مان کردند. از ترس، لرزم گرفت.

در این فاصله، «غربتی» در آستانه‌ی ویلا، که از حال نزارش معلوم بود مدت‌هاست دستی به سروریش کشیده نشده، محکم بر زمین پا می‌کوبید تا برف را از چکمه‌هایش بتکاند. درزهای پنجره‌های کوچک را با نایلون و مقوا گرفته بودند، در چوبی را کاغذ قیراندود می‌پوشاند.

دو سمت ورودی، یک عالم هیزم در اندازه‌های نامساوی تلبار شده بود. داخل خانه بدمنظره بود و حال آدم را به هم می‌زد. کثافت و شلختگی از درودیوار می‌بارید. بوی نم و چوب و خاک — خاک مرطوب و حریص — همه‌جا پیچیده بود. دود طی سال‌ها به شکل لایه‌ای چرب و متعفن بر دیوارها نشسته بود.

در آشپزخانه نیمه‌باز بود و من فوراً جنازه‌ی «پاگنده» را ولوشده بر زمین دیدم.

فقط یک نظر به او انداختم و بلافاصله چشم برگرداندم. مدتی گذشت تا توانستم دوباره نگاهش کنم. هولناک بود و دل‌تماشایش را نداشتم.

پیکرش در حالتی غریب مچاله شده بود؛ دست‌ها را به طرف گردن برده بود، انگار بخواهد از شریقه‌ای تنگ خلاص شود. آهسته نزدیک شدم، مثل کسی که در خواب مغناطیسی باشد. چشمان بازش را دیدم که به مکانی نامشخص در زیر میز زل زده بودند. عرق‌گیر کثیفش در قسمت گلو دریده شده بود. ظاهراً بدن، پیش از آن‌که مغلوب شود و از پا بیفتد، با خود در کشمکش بود. از هول و هراس سرجایم میخ‌کوب شده بودم، خون در رگ‌هایم منجمد شده بود و حس می‌کردم در اعماق بدنم ته‌نشین می‌شود. عجب دنیایی! همین دیروز زنده دیده بودمش.

تته‌پته کردم «پناه بر خدا! چی شده؟»

«غربتی» شانه بالا انداخت.

«نمی‌تونم با پلیس تماس بگیرم، فقط به شبکه‌ی چک وصل می‌شم.»

موبایلم را درآوردم تا شماره‌ای را بگیرم که در تلویزیون دیده بودم: ۹۹۷. چند ثانیه بعد صدای نواری به زبان چک شنیده شد. هیچ جای تعجب نداشت. شبکه‌ها بی‌اعتنا به مرز بین کشورها هر طور خوش داشته باشند جابه‌جا می‌شوند. گاهی خط مجزاکننده‌ی دو اپراتور مدتی توی آشپزخانه‌ی منزلم متوقف می‌ماند، بعضی وقت‌ها هم پیش می‌آید که چند روز جلو خانه‌ی «غربتی» جا خوش کند، یا روی بهار خواب. به هر حال، سرشت بوالهوسش پیش‌بینی‌ناپذیر است.

گفتم «باید می‌رفتی بالای تپه‌ی پشت خونه.» (قبول دارم توصیه‌ام کمی دیر هنگام بود.)

«غربتی» ابراز نظر کرد «تا برسند تمام بدنش سفت شده.» از این لحنش اصلاً خوشم نمی‌آید، جوری حرف می‌زند انگار عقل‌کل باشد. پوستینش را درآورد و گذاشت روی پشتی یکی از صندلی‌ها. «نمی‌تونیم به این حال ولش کنیم. وضعش خیلی ناجوره. ناسلامتی همسایه‌مون بوده.»

جنازه‌ی رقت‌انگیز و کج‌وکوله‌ی «پاگنده» را برانداز می‌کردم و سخت باورم می‌شد که تا همین دیروز از این مرد وحشت داشتم. اگر بگویم از او خوشم نمی‌آمده، کم گفته‌ام. به نظرم نفرت‌انگیز و هولناک بود. راستش، او را انسان نمی‌دانستم. حالا ریزنقش، نحیف، ناتوان و بی‌آزار، با لباس‌های زیر کشیفش، روی کفِ پُر از لکه ولو بود. فقط یک تکه ماده که بر

اثر فعل و انفعالاتی تصورناپذیر به شیئی شکننده و منفک از همه چیز بدل شده بود. دستخوش اندوه شدم، دلهره‌ای هولناک به جانم افتاد، زیرا حتی شخصی پست و پلید مثل او سزاوار مرگ نبود. اصلاً کی مستحقش است؟ عاقبتِ خودم هم جز این نیست، همین‌طور عاقبتِ «غربتی» و آهوها... یک روز همگی مان لاشه می‌شویم.

نیم‌نگاهی به «غربتی» انداختم به این امید که تسلی‌ام بدهد، ولی دیدم دارد ملافه‌های کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شویی لکنتی را مرتب می‌کند، پس به ناچار سعی کردم به همت خودم تسکین پیدا کنم. به خود گفتم چه بسا مرگ «پاگنده» اتفاق مبارکی بود. به برکتش از پریشانی دائمی زندگی‌اش رهایی یافته بود. درعین حال، جان‌داران دیگری هم از شرش خلاص شده بودند. بعله، درست است! یک‌هوا فهمیدم مرگ می‌تواند چه قدر مفید و منصفانه باشد، درست مثل محلول ضد عفونی‌کننده یا جاروبرقی. اعتراف می‌کنم این دقیقاً فکری بود که آن لحظه از ذهنم گذشت و هنوز هم به درستی‌اش اطمینان دارم.

«پاگنده» همسایه‌ام بود. خانه‌های مان حدود پانصد متر با هم فاصله داشتند، اما به ندرت پیش می‌آمد باهاش هم‌صحبت بشوم. خوشبختانه معمولاً از دور چشمم به جمالش می‌افتاد، پرهیب ریقونه و قناسش را می‌دیدم که بفهمی‌نفهمی تلوتلوخوران بر پهنه‌ی طبیعت جابه‌جا می‌شد. موقع راه رفتن، جمله‌هایی را با خود بلغور می‌کرد و گاهی وضعیت صوتی فلاتِ بادخیز تکه‌هایی از تک‌گویی‌اش را به گوشم می‌رساند، که اساساً ساده و یکنواخت بود. واژگانش عمدتاً از یک شت بدوبیراه تشکیل می‌شد که اسم خاصی به دنبال‌شان می‌آمد. وجب‌به‌وجب این زمین‌ها را می‌شناخت، از قرار، این‌جا به دنیا آمده بود و هرگز از شهر کئوچکو آن‌ورتر نرفته بود. با جنگل هم حسابی آشنا بود — خوب می‌دانست چه‌طور می‌شود از آن پول به جیب زد، چه چیزهایش به درد فروش می‌خورند و چه کسانی طالب‌شان هستند.

قارچ‌ها، موردها، الوار سرقت‌شده، خاروخاشاک برای گیراندن آتش، تله‌گذاری، مسابقه‌ی سالیانه‌ی اتومبیل‌رانی خارج از جاده، برنامه‌های شکار دسته‌جمعی. جنگل منبع تغذیه‌ی این دیو فسقلی بود. پس، احترام به‌اش برایش واجب بود، اما ابداً حرمتش را نگه نمی‌داشت. یکبار، در ایام خشک‌سالی ماه اوت، یک درخت زار مورد را به آتش کشید. مأموران آتش‌نشانی را خبر کردم، اما نشد چیز زیادی را نجات بدهند. هیچ‌وقت سر درنیاوردم چرا دست به این کار زد. تابستان، اره‌به‌دست، جنگل را می‌پیمود و درختان لبریز از شیرهی گیاهی را می‌برید. وقتی مؤدبانه در این مورد به‌اش تذکر دادم، نتوانست غضبش را مهار کند و خیلی رُک و بی‌رودربایستی گفت «برو گورت رو گم کن، عجوزه!» البته، حرفی که او زد یک‌کم مستهجن‌تر بود. کسری آخرِ ماهش را هم از جنگل تأمین می‌کرد، با دله‌دزدی و غارت طبیعت؛ همین که یکی از مسافران تابستانی چراغ‌قوه یا داسش را در حیاط جا می‌گذاشت، «پاگنده» فوراً فرصت را بو می‌کشید و بی‌معطلی آن را کش می‌رفت تا بعداً در شهر بفروشدش.

از نظر من، بارها مستحق مجازات بود و حتی باید به زندان می‌افتاد. متحیرم چرا هرگز تقاص اعمالش را پس نداد. چه‌بسا، فرشته‌هایی مراقبش بودند؛ گاهی پیش می‌آید که آن‌ها هم طرفِ باطل را بگیرند.

خبر دارم همه‌جوره قاچاقی هم شکار می‌کرد. جنگل را ملک شخصی‌اش می‌پنداشت و هر چه آن‌جا بود متعلق به خود می‌دانست — به‌تمام‌معنا، چپاولگر بود.

چه بسیار شب‌ها که مانع شد خواب به چشمم بیاید! درمانده، در بستر بیدار می‌ماندم. چندین‌وچندبار به اداره‌ی پلیس زنگ می‌زدم؛ وقتی بالاخره کسی گوشی را برمی‌داشت، به این

اکتفا می‌کرد که مؤدبانه شکایتم را ثبت کند، بی‌آن‌که پی‌گیر موضوع شوند. «پاگنده» هم، با یک ردیف تله بر بازو، هیاهوکنان به گشت‌زنی در جنگل ادامه می‌داد. بسان ایزدی کم‌منزلت و شریر. بی‌ترحم و پیش‌بینی‌ناپذیر. همیشه کم‌وبیش شنگول بود و بی‌شک همین حالت کج‌خلقی‌اش را دامن می‌زد. غرولندکنان، با چوب‌دستی‌اش به تنه‌ی درختان ضربه می‌کوفت، انگار بخواهد آن‌ها را از سر راهش براند. آدم خیال می‌کرد مخمور به دنیا آمده. بارها مسیری را که از آن عبور کرده بود پیموده بودم تا تله‌هایش را جمع کنم: حلقه‌طناب‌هایی گره‌خورده به درختان تازه‌سال که جوری بسته شده بودند که حیوان را ابتدا، مثل منجنیق، به هوا پرت کنند تا سپس به انتهای بند آویزان بماند. گاهی حیوان‌هایی مُرده پیدا می‌کردم — خرگوش، سنجاب، بچه‌آهو.

ناغافل، «غربتی» گفت «باید جابه‌جاش کنیم.»

از این پیشنهاد دلخور شدم، خوش نداشتم دستم به‌اش بخورد.

گفتم «از من می‌شنوی، بهتره منتظر بمونیم پلیس بیاد.»

ولی «غربتی»، بی‌آن‌که منتظر جوابم مانده باشد، برای جنازه روی کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو جا باز کرده بود و، همان‌طور که آستین‌هایش را بالا می‌زد، با چشمان زاغش به‌ام خیره

«خودت خوست می‌آد این جوری پیدات کنند؟ اصلاً انسانی نیست.»

درست می‌گفت، بدن آدم اصلاً انسانی نیست. مخصوصاً وقتی مُرده باشد.

تناقض نامبارک‌تر از این می‌شد که حفظ حرمت جسد «پاگنده» هم به عهده‌ی ما باشد؟ چرا این زحمت به گردن ما افتاده بود؟ هیچ‌کس هم نه و ما، همسایه‌هایش که برای‌مان احترام قایل نبود، چشم دیدن‌مان را نداشت و اصلاً ما را آدم به حساب نمی‌آورد.

اگر از من بپرسند، می‌گویم مرگ باید به نیستی ماده منجر شود. برای جسم این بهترین فرجام است. به این ترتیب، پیکر نابودشده مستقیماً به حفره‌های سیاهی بازمی‌گردد که از آن‌ها آمده. ارواح هم با سرعت نور به سوی نور می‌شتابند. به فرض این‌که روح وجود داشته باشد.

با تلاشی سخت و صعب بر بیزاری‌ام غلبه کردم و هر کاری که «غربتی» ازم خواست انجام دادم. بازوها و پاهای جنازه را چسبیدیم و تا کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو بردیمش. با حیرت

متوجه شدم چه قدر سنگین است، اما کاملاً لخت و بی حرکت به نظر نمی رسید، بلکه جور لجوجانه ای سفت شده بود، مثل پارچه ای آهارخورده که تازه از دستگاه پرس بیرون آمده باشد. چشمم به جوراب هایش هم افتاد یا، درست تر بگویم، آن چه پاهایش را می پوشاند و نقش جوراب را ایفا می کرد: پارچه ای پاره پوره و کثیف، به رنگ خاکستری و پُر از لک. نمی فهمم چرا از مشاهده ی آن قاب دستمال چرک آن قدر متقلب شدم و دلم به درد آمد، انگار ضربه ای سخت به قفسه ی سینه ام خورده باشد؛ سراپایم لرزید و حق حق کنان به گریه افتادم. «غربتی» نگاهی سرد، گذرا و شماتت آمیز نثارم کرد.

گفت «باید قبل از این که برسند لباس تنش کنیم.» متوجه شدم چانه ی خودش هم در برابر این نشانه ی فلاکت بشری می لرزد (گرچه، به هر دلیل، حاضر نبود احساسش را آشکار کند).

اول از همه، سعی کردیم عرق گیر چرک و بوگندویش را از تنش درآوریم، اما محال بود بشود آن را از سرش رد کرد، پس «غربتی» چاقوی جیبی چندکاره اش را درآورد و پارچه را در قسمت سینه برید. حالا «پاگنده»، نیمه برهنه، پیش چشم مان روی کاناپه دراز شده بود: پشمالو مانند ترول^۱ها، با بالاتنه و بازوهای پوشیده از جای زخم و خال کوبی هایی نامشخص که هیچ کدام شان تصویری معقول و بامفهوم به ذهنم نمی آورد. چشمان نیمه بسته اش انگار تمسخرآمیز به ما زل زده بودند آن گاه که در کمدِ لِقو لِقو دنبال لباسی مناسب می گشتیم تا تنش کنیم، پیش از آن که بدنش تمام و کمال سفت شود و به همان حالتی برگردد که همیشه بود — پشته ای ماده ی بر هم انباشته. زیرشلواری پاره اش از گوشه ی شلوار ورزشی نقره ای خیلی نونوارش بیرون زده بود.

بعد از آن که جُل پاره‌های چن‌دش‌آور را با احتیاط فراوان باز کردم، چشمم به پاهایش افتاد. مبهوتم کردند. همواره تصورم این بوده که خصوصی‌ترین و شخصی‌ترین قسمتِ بدن‌مان پاها هستند و نه قلب یا حتی مغز که، در کُل، کم‌اهمیت‌اند و بیخودی به‌شان جایگاه ویژه بخشیده‌ایم. تمام شناخت‌مان از انسان در پاها متمرکز می‌شود؛ جوهره‌ی کیستی راستین‌مان به جانب پاها راه می‌برد و به واسطه‌ی آن‌هاست که پیوند‌مان با زمین شکل می‌گیرد. تماس با زمین، نقطه‌ی اتصالش با تن‌مان دربردارنده‌ی کُلّیت راز است — گرچه از عناصر ماده تشکیل شده‌ایم، جزء آن نیستیم، از آن مجزاییم. پاها به منزله‌ی عامل اتصال‌اند. پاهای برهنه‌ی آن مرحوم در نظرم مدرکی بودند که منشأ مشکوک و نامطمئن او را به اثبات می‌رساندند. قدر مسلم این‌که از نوع بشر نبود. نمی‌توانست جز شکلی بی‌نام باشد، از آن‌هایی که — به قول بلیک^۲ عزیزمان — فلزها را در نامتناهی ذوب می‌کنند و نظم را به هاویه بدل می‌سازند. شاید با دیوها قرابت داشت. مخلوقات دیوسان همواره از پاهای‌شان شناخته می‌شوند — به شیوه‌ای خاص بر خاک قدم می‌گذارند.

پاهای جنازه، خیلی کشیده و باریک، با انگشتان ظریف و ناخن‌های بدترکیب سیاه از چرک، مانند چنگال پرندگانِ شکاری، طعمه‌گیر به نظر می‌رسیدند و آدم را یاد دوالپا می‌انداختند؛ شست پایش از بقیه‌ی انگشت‌ها فاصله می‌گرفت، مثل شست دست. مویی سیاه و انبوه می‌پوشاندشان. کی تابه‌حال چنین چیزی دیده؟ من و «غربتی» نگاهی معنادار ردوبدل کردیم.

ته کمدی تقریباً خالی، یک‌دست کُت‌وشلوار قهوه‌ای سوخته پیدا کردیم که دو سه جایش بیش‌تر لک نداشت و معلوم بود خیلی کم پوشیده شده. من یکی، هرگز آن را تنِ «پاگنده» ندیده بودم. بیش‌تر وقت‌ها، چه تابستان و چه زمستان، چکمه‌های نم‌دی مدل روسی می‌پوشید، شلواری نخ‌نما و پیراهنی چهارخانه و هماهنگ با آن، و رویش جلیقه‌ای

لباس پوشاندن به مردِ مُرده، یک جورهایی، شبیه نوازش بود. راستش، گمان نکنم تمام عمرش کسی آن‌قدر محبت‌آمیز با او رفتار کرده بود. رخت که تنش می‌کردیم، زیر بازوهایش را ملایم گرفته بودیم. سنگینی‌اش روی سینه‌ام می‌افتاد و، پس از احساس انزجاری مبهم و کاملاً طبیعی، در حد حالت تهوع، به فکرم رسید پیکرش را به خودم بچسبانم، ضربه‌ای مهربانانه به پشتش بزنم و با لحنی اطمینان‌بخش در گوشش نجوا کنم «نگران نباش، اوضاع روبراه می‌شه.» به علت حضورِ «غربتی» از تصمیمم منصرف شدم. بعید نبود آن را به حساب انحراف بگذارد.

آن‌چه انجام نداده بودم به اندیشه بدل شد و یکهو دلم به حال «پاگنده» سوخت. چه‌بسا مادرش او را به امان خدا رها کرده و رفته بود و تمام عمرِ اندوه‌بارش در بدبختی گذشته بود. سال‌های دراز تیره‌روزی بیش‌تر از مرضی مهلک منزلت انسان را پایین می‌آورند. هرگز در منزلش مهمان ندیده بودم، هیچ خویشاوند یا دوستی به دیدنش نمی‌آمد. حتی آن‌هایی که کارشان چیدن قارچ بود هیچ‌گاه جلو در خانه‌اش پا سُست نمی‌کردند تا با هم چند کلمه گپ بزنند. مردم از او می‌ترسیدند و دوستش نداشتند. حدس می‌زنم فقط با شکارچی‌ها معاشرت داشت، آن هم به‌ندرت. به گمانم، پنجاه را رد کرده بود. خیلی دلم می‌خواست خانه‌ی هشتم را در طالع‌نمای او می‌دیدم، احتمالاً آن‌جا نیتون و پلوتون از جنبه‌ای با هم اتفاق داشتند و مریخ نیز به نحوی بر آن‌ها مسلط بود؛ به‌هرحال، اره‌ی دنداندار در مش‌ت زورمندش مرا یاد شکارافکنی می‌انداخت که در زندگی هدفی نداشت جز آن‌که بذر نیستی بپراکند و مایه‌ی عذاب باشد.

«غربتی»، برای آن که به او کُت بپوشاند، ناگزیر شد بلندش کند و بنشاند، و تازه آن وقت بود که متوجه شدیم زبان متورمش چیزی را در دهانش نگه داشته. پس از لحظه‌ای تردید، با دست لرزان و درحالی که از شدت انزجار دندان بر هم می‌فشردم، موفق شدم با حرکتی ملایم گوشه‌ی چیزی را بچسبم و آن را بیرون بکشم؛ تکه‌ای استخوان کوچک، باریک و تیز مثل دشنه بین انگشتانم جا گرفت. غُل غُلّی از بیخ گلو، همراه کمی هوا، از دهان مُرده بیرون زد و پشت‌بندش سوتی شنیده شد که بی‌شبهت به آه نبود. بی‌اختیار، جسد را رها کردیم و عقب جهیدیم. لابد «غربتی» دستخوش همان احساسی بود که من: دهشت. به‌خصوص آن که چند ثانیه بعد خونی تیره، تقریباً سیاه، بر لب‌های «پاگنده» نمایان شد. مایع‌باریکه‌ای منحوس از دهانش می‌چکید.

از شدت هراس، سر جای مان میخ‌کوب شده بودیم.

«غربتی» با صدایی لرزان و تته‌پته‌کنان گفت «پس این‌طور! خفه شده. با استخون خفه شده. استخون توی گلوش مونده، توی گلوش گیر کرده.» جمله‌ها را با حالتی عصبی تکرار می‌کرد. آن‌گاه، انگار بخواهد خودش را آرام کند، گفت «خب، بسه دیگه. دست‌به‌کار بشیم! البته مطبوع نیست، اما وظایف ما در قبال همسایه‌هامون معمولاً ناخوشایند هستند.»

ظاهراً، در این مأموریت شبانه، نقش رئیس را به خودش محول کرده بود و من هم جز فرمان‌برداری چاره‌ای نداشتم.

با تمام وجود درگیر این تلاش بی‌مزدومنت شدیم و کوشیدیم «پاگنده» را با زور و زحمت در گت و شلوار قهوه‌ای سوخته‌اش بچپانیم و سپس در حالتی آبرومندانه روی تخت بخوابانیم. سال‌ها بود دستم به بدنی غریبه نخورده بود، تنِ مُرده که جای خود داشت. حس می‌کردم چه‌طور بی‌حرکی تدریجاً بر آن چیره می‌شود؛ دقیقه‌به‌دقیقه سفت‌تر می‌شد؛ بیخود نبود آن قدر شتاب به خرج می‌دادیم. وقتی بالاخره «پاگنده» در لباس پلوخوری‌اش دراز شد، دیگر نشانی از هستی انسانی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد. شده بود جنازه‌ای تمام‌عیار که هیچ جای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. فقط شست دست راستش نافرمانی نشان می‌داد و حاضر نمی‌شد مؤدبانه، در حالت متداول دست‌ها، بر سینه آرام بگیرد، بلکه لجوجانه رو به بالا قد افراشته بود، پنداری بخواهد توجه‌مان را جلب کند و لحظه‌ای میان تلاش‌های عجولانه و عصبی‌مان وقفه بیندازد. انگشتِ سرکش می‌گفت «حالا حواس‌تون به من باشه! شش دانگ حواس‌تون رو به من بسپريد، چون این‌جا چیزیه که نمی‌تونین ببینیدش، نقطه‌ی حساسِ شروعِ فرایندی که دور از دسترس‌تونه ولی سزاوار نهایت توجه و تأمله. به برکت اونه که در این لحظه همگی‌مون این‌جا جمع شده‌یم، توی یک ویلای کوچیک در فلات، نصفه‌شب وسط برف — من، که جنازه‌م، و شماها، دوتا آدم پابه‌سن گذاشته و کم‌اهمیت. اما این فقط یک آغازه. تازه الآن هر چی قراره اتفاق بیفته شروع می‌شه.»

در اتاقِ سرد و مرطوب ایستاده بودیم، در یخ‌بندانِ خلئی فراگیر، در ساعتی نامشخص که روشنایی شبانه کدر و مات بود، و همان موقع با خودم گفتم آن‌چه از این کالبد می‌رود بخشی از دنیا را همراهش می‌برد؛ مهم هم نیست که خوب باشد یا بد، خطاکار یا پرهیزگار، زیرا به هر حال جایش بسیار خالی می‌ماند.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. داشت سپیده می‌زد و برف‌دانه‌ها کم‌کم جای خالی مانده را پُر می‌کردند. آهسته فرومی‌باریدند، در هوا پیچ‌وتاب می‌خوردند، مانند پرهایی سبک

دور خود می چرخیدند.

«پاگنده» رفته بود و دیگر هیچ جور نمی شد از او کینه به دل داشت یا برایش دلسوزی کرد. پیکر بی جان و گت و شلوار پوشیده اش باقی مانده بود و بس. حالا آرام و راضی به نظر می رسید، انگار روحش به وجد آمده بود از این که بالاخره از ماده رهایی یافته و ماده هم، به نوبه ی خود، خرسند بود از این که از شر روح خلاص شده. در زمانی بس کوتاه، طلاقِ متافیزیک رخ داده بود. پایان یک پیوند.

سپس جلو در باز آشپزخانه نشستیم و «غربتی» بطری و دکای روی میز را چسبید که قبلاً از آن نوشیده شده بود. لیوانی تمیز پیدا کرد و لبریزش کرد — اول برای من و بعد برای خودش. از ورای پنجره های برف گرفته، روز نرم و ملایم به درون می تابید، شیرگون مثل نور لامپ های بیمارستان، و در این روشنایی بود که «غربتی» را درست و حسابی دیدم: صورتش را اصلاح نکرده بود، ریشش به قدر موهای من جوگندمی بود، پیژامه ی رنگ ورورفته و مُندرسش از دمپای پوستینش، که همه جور لکه ای بر آن پیدا می شد، بیرون زده بود.

آن قدر ودکا به خندق بلا ریختم که شنگول و گرم شدم.

«غربتی» گفت «گمونم به وظیفه مون در قبالتش عمل کرده ایم. اگه ما نمی کردیم، کی می کرد؟» مخاطبش بیش تر خودش بود تا من. «بینوای بد ذاتی بود، اما خب، چه می شه کرد؟!»

دوباره لیوانش را پُر کرد، تا ته سر کشید، و از تلخی ودکا قیافه‌اش در هم رفت. معلوم بود اهل پیاله نیست.

«می‌رم یک زنگ بزنم.»

این را گفت و بیرون رفت. حدس زدم بی‌رمق شده.

برخاستم و آشفته‌بازار حاکم بر آن چاردیواری را با دقت از نظر گذراندم. امیدوار بودم شناسنامه‌ی «پاگنده» به دستم بیفتد و از تاریخ تولدش باخبر شوم. دلم می‌خواست هر چه بیش‌تر راجع به‌اش بدانم و به وضعیتش پی ببرم.

روی میز پوشیده با مشمع‌ی مستعمل، ظرفی چُدنی به چشم می‌خورد که چند تکه گوشت پخته‌ی شکار در آن باقی مانده بود؛ کنارش، توی کاسه‌ای، بارش ۲ زیر لایه‌ای چربی سفید چرت می‌زد. برشی از یک قرص نان، کره در لفافی طلایی. کفِ اتاق پوشیده با لینولئومی سوراخ، تکه‌های دیگری از بدن حیوان پخش بودند که احتمالاً هم‌زمان با بشقاب، لیوان و شیرینی‌ها از روی میز افتاده بودند — همگی خُردو خاکشیر و له شده بودند و به شکلی زننده به زمین چسبیده بودند.

ناغافل روی سینی‌ای از آهن سفید که بر هره‌ی پنجره گذاشته شده بود چشمم به چیزی افتاد که مغزم کمی طول داد تا آن را بازشناخت، از بس پذیرفتن واقعیتش برایم سخت و هولناک بود: یک سر بریده‌ی آهو که معلوم بود تمیز و با یک ضربه قطع شده. چهارتا پا کنارش خودنمایی می‌کردند. لابد چشمان نیمه‌بسته‌اش از همان ابتدا تمام حرکات و اعمال‌مان را دنبال کرده بودند.

بعله، یکی از آن «دوشیزه‌ها»ی گرسنه بود که در ایام زمستان خیلی آسان جذب سیب‌های یخ‌زده می‌شوند و همگی به دام می‌افتند و با عذاب می‌میرند: سیم خفه‌شان می‌کند.

وقتی بالاخره پی بردم آن‌جا چه پیش آمده، وحشت به جانم افتاد. پس آهو به دامش افتاده بود، او حیوان زبان‌بسته را گشته بود و لاشه‌اش را تکه‌تکه کرده و پخته و خورده بود. موجودی زنده خوراک موجود زنده‌ای دیگر شده بود، در آرامش و سکوت شب. هیچ‌کس هم اعتراض نکرده بود، از تندر و آذرخش خبری نشده بود. و گرچه مرد شریر عقوبت دیده بود، به دست انسانی دیگر به کام مرگ فرستاده نشده بود.

با بازوان لرزان، تند و سریع، باقی‌مانده‌ی لاشه و آن استخوان‌های ریز را به شکل تلی کوچک بر هم انباشتم تا دفن‌شان کنم. ساکی پلاستیکی پیدا کردم و استخوان‌ها را یکی‌یکی در آن جا دادم، پنداری کفن باشد. سر را هم با احتیاط تمام بغل‌دست‌شان گذاشتم.

به قدری مشتاق بودم تاریخ تولد «پاگنده» را بدانم که با حالتی عصبی شروع کردم به جست و جوی شناسنامه‌اش — روی بوفه، قاتی کاغذهای قدیمی، روزنامه‌ها، بین برگ‌های تقویم. کتوهارا را گشتم: روستاییان معمولاً مدارک مهم‌شان را آن‌جا قایم می‌کنند. و همان‌جا هم پیدایش کردم، داخل جلدِ سبزی پاره‌پوره — حتماً تاریخ انقضایش هم سر آمده بود. در عکس، «پاگنده» بیست و اندی‌ساله به نظر می‌رسید، صورتی دراز و نامتقارن و چشم‌هایی لوچ را به تماشا می‌گذاشت. در جوانی هم قیافه‌اش تعریف نداشت. با یک ته‌مداد، تاریخ و محل تولدش را یادداشت کردم. «پاگنده»، ۲۱ دسامبر ۱۹۵۰ به دنیا آمده بود. همین‌جا.

باید اضافه کنم که توی کتو چیز دیگری هم بود: یک پاکت عکسِ جدیدِ رنگی. از روی عادت، سرسری نگاهی به‌شان انداختم، و یکی‌شان توجهم را جلب کرد. از نزدیک به آن خیره شدم، پیش از آن‌که بگذارمش سرجایش. کمی طول کشید تا آن‌چه می‌دیدم درک کنم. یکباره میانِ سکوتی غریب احاطه شدم. چشم از عکس بر نمی‌داشتم. بدنم منقبض شد، آماده‌ی مبارزه بودم. سرگیجه داشتم، همه‌م‌ای شوم در گوش‌هایم می‌پیچید، پنداری قشونی مرکب از هزاران نفر از سمت افق پیش می‌آمد — صدا، چکاچاک سلاح‌ها، غرغر چرخ‌ها در دوردست. بر اثر خشم، ذهن بازتر و نافذتر می‌شود، به روشن‌بینی می‌رسد. خشم بر سایر عواطف غلبه می‌کند و جسم را به اختیار خویش درمی‌آورد. بی‌هیچ تردید، خرد از خشم سرچشمه می‌گیرد، زیرا فقط خشم قادر است از هر حد و مرزی بگذرد.

با دستی لرزان، عکس را در جیبم چپاندم و ناگاه شنیدم همه‌چیز به تکاپو افتاد، موتورهای دنیا روشن شدند، چرخ‌دنده‌هایش به جنبش درآمدند — دری بر پاشنه چرخید، چنگالی افتاد زمین. اشک‌ها از چشمانم جاری شدند.

«غربتی» در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«حیفِ اشک که واسه‌ی اون بریزی.»

همان‌طور که حواسش را به شماره گرفتن سپرده بود لب‌ها را محکم بر هم می‌فشرد.

گفت «باز همون اُپراتورِ چک. باید بریم تا بالای تپه. تو هم باهام می‌آی؟»

پیش از آن‌که از وسطِ برف سنگین راه بگیریم، در را ملایم بستیم. بالای تپه که رسیدیم، «غربتی» شروع کرد دور خودش چرخیدن؛ بازوها را دراز کرده بود و توی هرمشتش یک موبایل بود؛ امید داشت شاید این‌طوری آنتن بدهد. دره‌ی کئوجکو، شناور در روشنایی کدر و نقره‌فام سپیده‌دم، پیش روی‌مان دامن گسترده بود.

«غربتی» توی گوشی گفت «سلام، پسرِ بابا. ببینم بیدارت کردم؟»

صدایی در جواب چیزی مبهم گفت که دستگیرم نشد.

«قضیه اینه که همسایه‌مون مُرده. اگه غلط نکنم، با استخون خفه شده. الآن. همین امشب.»

از آن طرف، صدا باز چیزی گفت.

«هنوز نه، ولی همین الآن به‌شون زنگ می‌زنم. این‌جا هیچ‌جوری آنتن نمی‌ده. لباس تنش کردیم، با کمک خانوم دوشیکو... یکی از همسایه‌هامونه — نیم‌نگاهی نثارم کرد — ... گفتیم تا بدنش زیادی سفت نشده دست‌به‌کار بشیم...»

دوباره صدای مخاطبش بلند شد، با لحنی بیش‌ازپیش عصبی.

«به‌هرحال، الآن دیگه لباس تنشه...»

در آن لحظه، شخصی که با او حرف می‌زد جووری با یک خروار جمله‌ی پشت هم به او هجوم آورد که «غربتی» موبایل را از گوشش دور کرد و نگاهی لبریز از بیزاری به آن انداخت.

بعدش به پلیس زنگ زدیم.

دو

آئوتیسم تستوسترونی^۴

مرگ سگ از گرسنگی بر در سرای صاحبش،

پیش‌گویی تباهی مملکت است.

قدرشناس محبت «غربتی» بودم بابت این‌که دعوت‌م کرد به نوشیدنی گرم در منزلش. رمق به تنم نمانده بود و از تصور این‌که به خانه‌ی سرد و خالی‌ام برگردم غصه‌ام گرفته بود.

با سگِ «پاگنده»، که از چند ساعت قبل در منزل «غربتی» مقیم شده بود، چاق سلامتی کردم. مرا شناخته بود و معلوم بود از دیدنم ذوق کرده. برایم دُمب می‌جنباند و لابد یادش نمی‌آمد قبلاً یک‌بار از خانه‌ام دررفته بود. بعضی سگ‌ها، مثل خیلی از آدم‌ها، حسابی خنگ‌اند؛ این جانور هم قطعاً یکی از آن‌ها بود.

توی آشپزخانه، پشت میزی چوبی نشستیم که از بس تمیز بود آدم می‌توانست با خیال راحت گونه‌اش را رویش بگذارد. همین کار را هم کردم.

«خسته شده‌ای؟»

همه‌چیز آن‌جا از تمیزی برق می‌زد و ملوس و دلچسب بود. آشپزخانه‌ی نظیف و دلباز واقعاً نعمتی است! حیف که هرگز نصیبم نشده. هیچ‌وقت یاد نگرفتم نظمِ محیط اطرافم را حفظ کنم. آخر سر بی‌خیالش شدم و با وضع موجود کنار آمدم.

هنوز درست دوروبرم را برانداز نکرده بودم که یک استکان چای جلوم گذاشت. توی گیره‌ای قشنگ و دسته‌دار بود و روی نعلبکی جا خوش کرده بود. قندان، که پُر بود از تکه‌های قند کله‌ای، مرا به یاد ایام شیرین کودکی انداخت و حال ناخوشم را بفهمی‌نفهمی بهتر کرد.

«غربتی» گفت «شاید بهتر بود جابه‌جاش نمی‌کردیم.» و کشوِ میز را باز کرد و دوتا قاشق چای‌خوری درآورد.

ماچه‌سگ نزدیک پاهایش می‌لولید، انگار نمی‌خواست جثه‌ی نحیفش را از دیدرس او دور کند.

«غربتی» با مهربانی کم‌وبیش زمختی به‌اش گفت «آخرش کار دستم می‌دی.»

خوب معلوم بود که اولین دفعه است در عمرش مراقبت از سگی به‌گردنش افتاده و بلد نیست چه‌طور با او رفتار کند.

نخستین جرعه‌های چای بدنم را گرم کردند و گره عاطفی گلویم را گشودند و زبانه‌ام باز شد و پرسیدم «می‌خوای اسمش رو چی بذاری؟»

«غربتی» شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، شاید “ریقونه”، شاید هم “قلقلی”.»

خوشم نیامد ولی حرفی نزد. واقعاً نام‌هایی نبودند که مناسب این ماچه‌سگ باشند، به‌خصوص با توجه به زندگی سابقش. باید در انتخابش تجدیدنظر می‌کرد و دنبال اسمی از

این نام‌های خانوادگی و اسم‌های متداول چه قدر از بداعت بی‌بهره‌اند! اصلاً یادِ آدم نمی‌مانند، از بس پیش‌پا افتاده‌اند و با کسی که باید نمایانگرشان باشد هیچ تناسب و سنخیتی ندارند. از این گذشته، هر نسل هم پسند خاص خودش را دارد؛ بیخود نیست که یک‌هوی می‌بینی همه اسم‌شان شده مائوگوزاتا یا پاتریک یا — خدا به دور! — یانینا. به همین خاطر، تا بتوانم سعی می‌کنم نام یا نام خانوادگی افراد را به خاطر نسپارم، بلکه برای خودم با صفت‌هایی مشخص‌شان کنم که در اولین دیدار به ذهنم می‌آیند. یقین دارم این روش استفاده از زبان به مراتب صحیح‌تر از این است که یک عالم کلمه‌ی بی‌معنا را پشت هم ردیف کنیم. مثلاً، نام خانوادگی «غربتی» سَویِرشِچینسکی است — این اسمی است که بر سر درِ خانه‌اش دیده می‌شود و قبلش هم یک «س» گذاشته شده. مانده‌ام متحیر اصلاً اسمی داریم که با «س» شروع بشود؟ «غربتی» هر وقت می‌خواهد خودش را معرفی کند می‌گوید «سَویِرشِچینسکی»، ولی بعید می‌دانم انتظار داشته باشد کسی زبانش را برای تلفظ چنین کلمه‌ای به زحمت ببندازد. به عقیده‌ی من، هر آدمی سایرین را از دیدگاه خود می‌بیند و بنابراین حق دارد مناسب‌ترین و گویاترین اسمی را که به ذهنش می‌آید روی‌شان بگذارد. به این ترتیب همگی مان چنداسمی هستیم. اسامی‌مان هم به تعداد کسانی است که با آن‌ها ارتباط داریم. سَویِرشِچینسکی را «غربتی» نامیدم چون گمان می‌برم این لقب کاملاً با خصوصیاتش سازگار است.

ماچه‌سگ را که برانداز کردم فوری اسمی انسانی به ذهنم رسید. قیافه‌اش به قدری به نظرم مرموز می‌آمد که بی‌اختیار یاد ماریسیا افتادم، دخترک یتیم افسانه‌ای مشهور.

پرسیدم «ببینم، دست بر قضا، اسمش ماریسیا نیست؟»

جواب داد «ممکنه باشه. آره، به گمونم همینه. اسمش ماریسیاست.»

لقب «پاگنده» را هم خیلی وقت پیش همین‌طور پیدا کردم. زیاد پیچیده نبود، ردپایش را که روی برف دیدم این اسم به ذهنم آمد. «غربتی» اول اسمش را گذاشته بود «پشمالو»، ولی بعدش خودش هم «پاگنده» را ترجیح داد. این‌جوری ثابت شد لقب مناسب را انتخاب کرده بودم.

متأسفانه، قادر نبودم برای خودم نامی برگزینم که برازنده‌ام باشد. اسمم در شناسنامه یانیناست، که به نظرم نامناسب که هیچ، اصلاً توهین‌آمیز می‌آید. تصور می‌کنم نام واقعی‌ام امیلیا یا جوآنا باشد. گاهی فکر می‌کنم باید اسمم را می‌گذاشتند ایرمترود. یا شاید بلونا. شاید هم نمونتانا.

این‌ها به کنار، «غربتی» اکراه دارد اسمم را به زبان بیاورد، انگار مرض مُسری باشد. از این بابت یک خُرده دلخورم. وقتی با من حرف می‌زند، ترتیبی می‌دهد که مستقیم به‌ام بگوید «تو».

«تا برسند، این جا پیشم می‌مونی؟»

از ته دل موافقت کردم. «معلومه که می‌مونم.»

و ناغافل متوجه شدم که هرگز جرئت نکرده‌ام «غربتی» صدایش بزنم و فقط در ذهنم او را به این نام می‌شناسم. همسایه‌های نزدیک نیازی ندارند همدیگر را به اسم خطاب کنند. وقتی از جلو منزلش می‌گذرم و می‌بینم دارد باغچه‌اش را وجین می‌کند، اصلاً لازم نمی‌بینم اسمش را به زبان بیاورم و بعد سر صحبت را باز کنم. یک جورِ خاصی با هم خودمانی هستیم.

آبادی ما تشکیل شده از همین چندتا خانه‌ی روی فلات که در این گوشه‌ی پرت از بقیه‌ی دنیا جدا افتاده‌اند. فلات خویشاوندی زمین‌شناسانه‌ی دوری دارد با کوهستان «تختال»؛ آتیه‌ی بعیدشان را نیز گوشزد می‌کند. قبل از جنگ، کلاتِ محلِ سکونت‌مان لوفتسوگ نامیده می‌شد، یعنی «جریان هوا»، و هنوز هم به صورت غیررسمی به همین نام شناخته می‌شود، زیرا رسماً اسمی ندارد. روی نقشه فقط یک جاده دیده می‌شود و چندتا خانه، بدون هیچ نوشته‌ای. این جا مدام باد می‌وزد، توده‌های هوا از کوه سرازیر می‌شوند، از غرب به شرق، از جمهوری چک به سمت ما. زمستان، باد شدید می‌شود و در بخاری‌های دیواری زوزه می‌کشد. تابستان، میان برگ‌ها پخش می‌شود و خش‌خشِ ملایم‌شان را درمی‌آورد. این جا، هرگز سکوت نیست. خیلی‌ها بضاعت‌شان می‌رسد به این که منزلی رسمی در شهر داشته باشند و پایگاهی — سبک‌سرانه‌تر و کودکانه‌تر — در ییلاق. خانه‌های ما هم دقیقاً

همین‌طورند — بچگانه به نظر می‌رسند. کوچک، توسری‌خورده، با سقف‌های شیب‌دار و پنجره‌های فسقلی. همگی‌شان قبل از جنگ ساخته شده‌اند و به شکلی یکسان قرار گرفته‌اند: دو دیوار بلند رو به غرب و شرق، یکی کوتاه رو به جنوب و چهارمی — جنبِ انبار — به طرف شمال. فقط خانه‌ی خانم نویسنده کمی نامتعارف جلوه می‌کند — از همه سمت بالکن و بهارخواب دارد.

جای تعجب نیست که زمستان‌ها مردم از فلات می‌گریزند. از اکتبر تا آوریل، زندگی در این‌جا به‌راستی طاقت‌فرساست؛ تجربه‌اش کرده‌ام که می‌گویم. هر سال، برف سنگینی می‌بارد و آن توده‌ی سرد و سفید را باد می‌روید و باهاش تل و پشته درست می‌کند. با آخرین دگرگونی‌های آب‌وهوایی همه‌جا گرم‌تر شده، غیر از فلات ما. برعکس، حالا برف فراوان‌تر از پیش است، به‌خصوص در فوریه، و زمان درازتری هم دوام می‌آورد. زیاد پیش می‌آید که دما به بیست درجه زیر صفر برسد و زمستان عملاً تا ماه آوریل ادامه دارد. وضع جاده خراب است، یخ‌بندان و برف هر چه را دهداری می‌کوشد با منابع مالی ناچیزش مرمت کند از بین می‌برند. برای رسیدن به آسفالت، آدم باید چهار کیلومتر راه ناهموار و پُر از چاله‌چوله را بپیماید. به‌هرحال، عجله بیهوده است زیرا اتوبوس به مقصد کودوا صبح از پایین تپه راه می‌افتد و عصر برمی‌گردد. تابستان، که تک‌وتوک بچه‌ی رنگ‌پریده‌ی آبادی در تعطیلات‌اند، از رفت‌وآمد اتوبوس هم خبری نیست. بزرگراهی از روستا می‌گذرد که به نحوی نامحسوس، درست مثل چوب‌دست جادویی شعبده‌بازها، دگرگونش می‌کند و به شکل چهار حومه‌ی شهری درمی‌آورد. کافی است آدم در آن راه بیفتد و تا شهر ورتسواف یا جمهوری چک — هر کدام را خوش داشت — برود.

باین‌حال، هستند کسانی که خیلی خوب با این وضعیت کنار می‌آیند. در این مورد، اگر وقت و حوصله‌اش باشد، می‌توان گلی فرضیه بافت. روان‌شناسی و جامعه‌شناسی بی‌شک

سرنخ‌های سودمندی برای تحلیل عرضه می‌دارند؛ شخصاً این موضوع را ابداً قابل توجه نمی‌دانم و به آن اهمیت نمی‌دهم.

من باب مثال، «غربتی» و من شهامتش را داریم که با زمستان سرشاخ بشویم. بماند که «سرشاخ شدن» عبارت چندان مناسبی نیست؛ درستش را بخواهید، فقط بلدیم شاخ‌وشانه بکشیم، مثل مردهایی که روی پُل کوچک آبادی جمع می‌شوند. اگر کسی به‌شان حرف نامربوطی بزند، گردن کلفتی نشان می‌دهند. «تنت می‌خاره، آره؟ کتک می‌خوای؟» از جهتی، ما هم فقط برای زمستان هارت‌وپورت می‌کنیم، و او به‌مان محل نمی‌گذارد، درست مثل بقیه‌ی دنیا. یک جفت آدم پیر عجیب‌غریب‌ایم. هیپی‌هایی رقت‌انگیز.

این‌جا زمستان با بالاپوش سفیدِ زیبایش همه‌چیز را می‌پوشاند، روز را به‌نهایت کوتاه می‌کند، جوری که اگر آدم حواسش نباشد و تا دیروقتِ شب بیدار بماند، هیچ بعید نیست در تاریکی عصر روزِ بعد از بستر برخیزد، چیزی که — از شما چه پنهان — از سال قبل به این طرف مدام بیش‌تر برایم پیش می‌آید. آسمان، تیره و پست، بر سرمان سنگینی می‌کند، مثل صحنه‌ی نمایشی کثیف که عرصه‌ی کارزار بی‌امان ابرهاست. خانه‌های مان دقیقاً به این درد می‌خورند که ما را در برابر تهدید این آسمانِ ترسناک پناه دهند، وگرنه به کالبدمان نفوذ می‌کند، که کنجش روح‌مان مانند گویی بلورین کز کرده — به فرض که روحی در کار باشد.

خبر ندارم «غربتی» در ماه‌های طولانی تاریک چه‌طور خودش را مشغول می‌کند چون زیاد با هم در تماس نیستیم، هر چند — دروغ چرا — دلم می‌خواست صمیمی‌تر باشیم. دیربه‌دیر و تصادفاً همدیگر را می‌بینیم و، از روی نزاکت، چاق‌سلامتی و خوش‌وبش می‌کنیم. به این ناحیه نیامده‌ایم که با همسایه‌ها حشرونشر داشته باشیم. «غربتی» خانه‌اش را

یک سال بعد از من خرید و چنین به نظر می‌رسید که تصمیم دارد زندگی جدیدی شروع کند، درست مثل هر آدمی که برای ادامه‌ی زندگی سابقش از همه جهت کم آورده. آن‌طور که شنیده‌ام قبلاً در سیرک کار می‌کرده، اما نمی‌دانم حسابدار بوده یا بندباز. شخصاً، بندباز را ترجیح می‌دهم؛ وقتی می‌بینم موقع راه رفتن می‌لنگد، مجسم می‌کنم که روزگاری، در سال‌های پُرشکوه دهه‌ی هفتاد، هنگام اجرای برنامه حادثه‌ای برایش پیش آمده، مثلاً دستش لیز خورده و نتوانسته میله را بچسبد و در نتیجه از بالا پرت شده روی زمین پوشیده از خاکاره. درست که فکرش را می‌کنم، باید اعتراف کنم حسابداری شغل خوبی است و اشتیاق به نظم، که ویژگی بارز این حرفه به شمار می‌آید، احترام، تحسین و تأیید هر آدم عاقلی را برمی‌انگیزد. در ملکِ کوچکِ «غربتی»، اشتیاقش به نظم فوراً توی چشم می‌خورد: در حیاط، هیزم‌ها برای زمستان بادقت و به شکل مارپیچ کنار هم انباشته و با طناب بسته شده‌اند. زیبا و موزون جلوه می‌کنند. حتی می‌شود آن‌ها را یک جور اثر هنری محلی به حساب آورد. نظم توأم با وسواسی که این مارپیچ را به وجود آورده خیلی مرا تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. محال است از کنار منزلش بگذرم بی‌آن که لحظه‌ای پا سُست کنم و به تماشا و تحسین این ترکیب ساخته‌ی دست و ذهن بایستم که، به واسطه‌ی چیز پیش‌پافتاده‌ای مثل هیزم، موفق شده نمایانگر کمالِ حرکت در عالم باشد.

شن‌ریزی راه‌باریکه‌ی جلو خانه‌ی «غربتی» چنان یک‌دست است که آدم متحیر می‌شود، انگار از نوع خاصی شن استفاده شده باشد، مجموعه‌ای از سنگ‌ریزه‌های یکسان که جن‌بچه‌ها در کارگاهی زیرزمینی، در دل صخره‌ای عظیم، آن‌ها را دست‌چین کرده باشند. پرده‌های آویخته به پنجره‌ها از تمیزی برق می‌زنند و چین‌های‌شان دقیقاً یک‌اندازه‌اند؛ لابد از دستگاه مخصوصی استفاده کرده. حتی گل‌های توی باغچه‌اش نیز از کیفیتی استثنایی برخوردارند، راست‌قامت‌اند و کشیده، پنداری برای تناسب اندام به باشگاه رفته باشند.

همان موقع که «غربتی» در آشپزخانه بساط چای را آماده می‌کرد، فرصت شد تا ظرف‌های شیشه‌ای داخل بوفه را ببینم که خیلی منظم کنار هم ردیف شده بودند، و همین‌طور روکش بدون لکه‌ای را که چرخ‌خیاطی را می‌پوشاند. پس اهل دوخت‌ودوز هم بود! شرم‌زده، دست‌هایم را بین زانوهایم قایم کردم. از مدت‌ها پیش دیگر به آراستگی‌شان توجه نداشتم. از شما چه پنهان، ناخن‌هایم حسابی کثیف بودند و باید با شهامت اعتراف کنم زیرشان چرک جمع شده بود. قاشق‌های چای‌خوری را که بیرون می‌آورد، لحظه‌ای نگاهم به داخل کشو افتاد و دیگر نتوانستم چشم بردارم. مثل سینی، پهن و مسطح بود. داخلش، در قسمت‌های مجزا، کارد و چنگال و قاشق و سایر وسایل ضروری آشپزخانه منظم و مرتب چیده شده بودند. هر کدام سر جای خودشان بودند و باید رُک‌وراست بگویم نصف‌شان را نمی‌شناختم و اسم‌شان را بلد نبودم. انگشتان استخوانی «غربتی» دوتا قاشق چای‌خوری ریز را انتخاب کردند و آن‌ها بی‌معطلی روی دستمال سفره‌های سبز زیتونی کنار فنجان جای گرفتند. حیف که کمی دیر شده بود! چایم را قبلش تا ته نوشیده بودم.

گپ زدن با «غربتی» اصلاً آسان نبود. مرد کم‌حرفی بود و چون موضوعی برای صحبت پیدا نمی‌شد، چاره‌ای نمی‌ماند جز آن که ساکت بنشینم. گفت‌وگو با بعضی اشخاص، به‌خصوص از جنس مذکر، به این سادگی‌ها میسر نیست. در این مورد نظریه‌ای دارم. با بالا رفتن سن، بسیاری از مردها دچار آئوتیسم تستوسترونی می‌شوند که نشانه‌هایش عبارت‌اند از تحلیل رفتن تدریجی هوش اجتماعی و قابلیت ایجاد ارتباط کلامی با سایرین، همچنان که توانایی بیان اندیشه‌ها. مردی که به این عارضه مبتلا باشد کم‌حرف می‌شود و به نظر می‌رسد در تفکر و رؤیابینی غوطه‌ور است. نسبت به هرگونه دستگاه و مکانیسم توجهی خاص پیدا می‌کند. موضوع جنگ جهانی دوم و زندگی‌نامه‌ی شخصیت‌های مشهور، به‌خصوص سیاست‌مداران و جنایت‌کاران، برایش جذاب می‌شوند. اندک‌اندک از مطالعه‌ی رمان عاجز می‌ماند، زیرا آئوتیسم ناشی از تستوسترون درک وضعیت روانی پرسوناژها را مختل می‌سازد. اگر از من بپرسند، می‌گویم «غربتی» از این بیماری رنج می‌برد.

اما آن روز، سر صبح، نمی‌شد از هیچ‌کدام ما انتظار شیرین‌زبانی داشت. جفت‌مان بی‌دل و دماغ بودیم.

از طرف دیگر، بی‌نهایت احساس آسودگی می‌کردم. گاهی که آدم گسترده‌تر می‌اندیشد، برخی عادت‌های ذهنی‌اش را کنار می‌گذارد و، در عوض، کُل اعمال یک نفر را مدنظر قرار می‌دهد، ممکن است به این نتیجه برسد که زندگی هر انسان الزاماً برای بقیه مفید نیست. گمان کنم در این مورد همه با من موافق باشند.

یک فنجان دیگر چای خواستم، فقط به عشق این‌که با آن قاشق ظریفِ قشنگ آن را هم بزنم.

گفتم «یک‌بار رفتم اداره‌ی پلیس از “پاگنده” شکایت کردم.»

«غربتی» که با وسواس مشغول پاک کردن یک بشقاب دسرخوری بود لحظه‌ای از این کار دست کشید.

«به خاطر سگه؟»

«آره. همین‌طور به خاطرِ شکارِ غیرقانونی. در این مورد واسه‌شون چندتا نامه‌ی افشاگرانه هم فرستادم.»

«خب، چی شد؟»

«هیچی.»

«الآن منظورت اینه که از مُردنش خوشحالی؟»

سال گذشته، قبل از کریسمس، به روستا رفته بودم تا موضوع را اطلاع بدهم. تا آن هنگام، به این اکتفا کرده بودم که نامه بفرستم. بماند که هیچ‌کس جوابی نداده بود، گرچه هر اداره‌ی دولتی وظیفه دارد در برابر شهروندان پاسخ‌گو باشد. کلانتری کوچک بود و مرا یاد خانه‌های شخصی دوران کمونیسم می‌انداخت که معمولاً با پس‌مانده‌ی مصالحی ساخته می‌شدند که این‌جا و آن‌جا گیر می‌آوردند — خانه‌هایی زشت و دلگیر. درونِ آن ساختمان هم دقیقاً همین‌طور بود. دیوارهای رنگ‌روغن‌خورده را کاغذهایی می‌پوشاندند که روی همگی‌شان نوشته شده بود «اطلاعیه‌ی عمومی». بین خودمان بماند، حالم از این عبارت به هم می‌خورد! پلیس یک خروار کلمه‌ی نجسب استفاده می‌کند، نظیر «هم‌خانگی نامشروع» یا «میت».

در آن معبد پلوتون، ابتدا مرد جوانی سنگرگرفته پشت پیشخانی چوبی، و آن گاه یکی از مافوق‌هایش سعی کردند مرا دست‌به‌سر کنند. پافشاری نشان دادم و گفتم می‌خواهم «فرمانده» را ببینم، چون یقین داشتم بالاخره طاقت‌شان طاق می‌شود و چاره‌ای برای‌شان نمی‌ماند جز این که بگذارند به حضورش برسم. مجبور شدم مدتی طولانی به‌انتظار بنشینم؛ نگران بودم مبادا مغازه‌ها قبل از آن که آن‌جا را ترک کنم ببندند و نتوانم خریدهایم را تمام کنم. هوا رو به تاریکی می‌رفت، یعنی حدود ساعت چهار عصر بود، دو ساعت می‌شد که آن‌جا منتظر بودم.

بالاخره، کمی مانده به پایان وقت اداری، سروکله‌ی زنی در راهرو پیدا شد و به‌ام گفت «خانوم، می‌تونین تشریف بیارین داخل.»

به‌قدری غرق فکر بودم که کمی طول کشید تا توانستم حواسم را جمع کنم. همان‌طور که می‌کوشیدم بر ذهنم مسلط شوم، دنبال آن زن به طبقه‌ی بالا رفتم که دفتر فرمانده کلانتری آن‌جا بود.

«فرمانده» مردی بود تنومند و کم‌وبیش هم‌سن‌وسال خودم، ولی جووری باهام حرف می‌زد که انگار مادرش، یا حتی مادربرگش، باشم. نگاهی سرسری نثارم کرد و گفت «خانوم می‌تونن بشینن.» ولی ملتفت شد که خطاب کردندم با سوم‌شخص بی‌شک خاستگاه روستایی‌اش را لو می‌دهد، پس فوراً جمله‌اش را عوض کرد «بفرمایید بشینین.»

حس می‌کردم می‌توانم افکارش را بخوانم: لابد اولش مرا «زنک بینوا» می‌نامید، اما همین که درخواستم را با غضب فزاینده بیان می‌کردم، بی‌برو برگرد، «عفریته»، «عفریته‌ی عجوزه‌ی آتشین مزاج» و «زنیکه‌ی دیوونه» جایگزین این توصیف می‌شدند. کاملاً آگاه بودم با چه انزجاری حرکاتم را برانداز می‌کند و قضاوتش نسبت به سرووضعم چه قدر منفی است. نه از آرایش مویم خوشش می‌آمد، نه لباس‌هایم و نه لجاجت و کله‌شقی‌ام. هر لحظه با بی‌زاری بیش‌تر خطوط چهره‌ام را می‌کاوید. عوضش، من هم خیلی چیزها راجع به‌اش می‌دانستم: برایم مشخص بود که تندخوست، زیاد دُمب به خمره می‌زند و دلش برای غذاهای چرب و چیل ضعف می‌رود. در مدتی که خطاب‌هام را به نافش می‌بستم سر گُنده و طاسش، کم‌کم، از پایین گردن تا نوک دماغ، قرمز شد و رگ‌هایی منقبض، به شکل گره‌هایی کبود، بر گونه‌هایش نمایان شدند که آدم را یاد خال کوبی‌های رزمی غریب می‌انداختند. مثل روز روشن بود که عادت دارد امرونی‌کند و سایرین را به اطاعت وادارد و آسان از کوره درمی‌رود. شخصیتی ژوپیتری.

به این نکته هم پی بردم که همه‌ی حرف‌هایم را نمی‌فهمد: هم به این دلیل که با استدلال‌هایم بیگانه بود و هم به علت دایره‌ی محدود واژگانش. جزء آدم‌هایی بود که هر چه برای‌شان ناآشنا باشد تحقیر می‌کنند.

شکواییه‌ام علیه «پاگنده» را، که مشاهدات و بدگمانی‌هایم را با جزئیات در آن توضیح داده بودم، با این نتیجه‌گیری تکمیل کردم که «واسه‌ی خیلی از مخلوقات، اعم از انسان و حیوان، خطر جدی به حساب می‌آد.»

لابد از خودش می‌پرسید آیا دارم دست می‌اندازمش یا این‌که واقعاً یک زن خُلِ تمام‌عیار به تورش خورده. وقتی دیدم چه‌طور ناغافل صورتش برافروخته شد، دیگر برایم جای شک نماند که او نمونه‌ی کامل انسانِ نوع پیکنیک^۵ است که آخرش از سگته‌ی مغزی می‌میرد.

درحالی‌که از شدت غضب دندان بر هم می‌فشرد، گفت «اصلاً اطلاع نداشتیم که قاچاقی شکار می‌کنه. خودمون قضیه رو پی‌گیر می‌شیم. برین خونه و خیال‌تون راحت باشه.»

با لحنی آشتی‌جویانه گفتم «باشه.»

او دیگر از جا برخاسته بود و جفت دست‌هایش را محکم روی میز می‌فشرد تا شیرفهمم کند که گفت‌وگوی‌مان خاتمه پیدا کرده.

آدم به یک سنی که رسید باید عادت کند به این‌که مردم مدام نشان بدهند از دست او لچ‌شان گرفته. در گذشته، از وجود و معنای برخی حرکات بی‌خبر بودم، نظیر سر جنباندن سریع و پشت هم، این‌که نگاه‌شان را ازت بدزدند، طوطی‌وار «بعله، بعله» تحویل بدهند، عین تیک‌تیک ساعت. یا این‌که طرف به ساعت مچی‌اش نگاه بیندازد یا دماغش را بمالد. حالا، این نمایش‌های کوتاه روزمره خوب برایم جا افتاده‌اند و می‌دانم در نهایت فقط یک عبارت ساده را بیان می‌کنند: «گورت رو گم کن، پیرزن.» گاهی از خودم می‌پرسم اگر به جای من یک جوانِ خوش‌برورو همین حرف را می‌زد، چه‌طور باهاش رفتار می‌شد؟ یا یک دخترخانم مومشکی ملوس و مامانی؟

لابد «فرمانده» انتظار داشت مثل فخر از جا بپرم و با عجله دفترش را ترک کنم. ولی هنوز موضوع مهم دیگری مانده بود که می‌بایست با او در میان بگذارم. «این آقا سگش رو هم تمام روز توی انبار حبس می‌کنه. انبار وسایل گرمایشی نداره و حیوون بیچاره همه‌ش زوزه می‌کشه چون سردشه. می‌شه پلیس به این موضوع هم رسیدگی کنه، اون زبون‌بسته رو ازش بگیره و جوری جریمه‌ش بکنه که باعث عبرت سایرین بشه؟»

لحظه‌ای به صورتم زل زد بی‌آن‌که لب از لب باز کند؛ این جوری، احساس تحقیری را که از ابتدا حدس زده بودم به شکلی آشکار و کاملاً مشخص بر چهره‌اش دیدم. قیافه‌اش در هم رفت و گوشه‌ی لب‌هایش آویزان شد. می‌دیدم چه‌طور می‌کوشد این حالت نامطلوب و ناخواسته را مهار کند. بلافاصله لبخندی زورکی نثارم کرد که دندان‌های درشتِ نیکوتین‌گرفته‌اش را نمایان ساخت.

«این موضوع به پلیس مربوط نمی‌شه، سرکار خانوم. سگ حیوونه، آدم که نیست. این‌جا هم روستاست، ملتفتید که؟ چه انتظاری داشتید؟ این‌جا سگ‌ها رو توی لونه نیگر می‌دارند و زنجیرشون می‌کنند.»

«دارم پلیس رو از شرارتی که سر زده مطلع می‌کنم. اگه به پلیس نگم، پس باید دست‌به‌دامن کی بشم؟»

غش غش خندید. شوخ طبعی اش گل کرد.

«فرمودید شرارت؟ خب، تشریف ببرین خدمت جناب کشیش! تخصص ایشونه.»

قیافه‌ای به خود گرفت که نشان می‌داد خیلی از خوشمزگی خودش خوشش آمده، اما چون متوجه شد مزاحش را نپسندیده‌ام دوباره حالت جدی به خود گرفت. «احتمالاً مؤسسه‌ای هست که کارش حمایت از جونورها باشه، یا چیزی توی این مایه‌ها. اگه بگردید توی راهنمای تلفن اسمش رو پیدا می‌کنید. یادم افتاد! باید به “انجمن حمایت از حیوانات” مراجعه کنید. ما پلیس آدم‌ها هستیم. لطفاً به وُرُتسواف زنگ بزنید. حتماً یک شعبه هم اون جا دارند.»

صدایم بالا رفت. «وُرُتسواف؟ چه‌طور چنین جوابی تحویل می‌دین؟ این موضوع جزء حوزه‌ی اختیارات پلیس محلیه. من قانون سرم می‌شه.»

با لبخندی تمسخرآمیز اظهار داشت «عجب! پس حالا سرکار می‌خوان بهم بگین چی جزء اختیاراتم هست و چی نیست؟»

در ذهنم مجسم می‌کردم قشون‌های مان در دشتی پهناور مقابل هم صف‌آرایی کرده‌اند و آماده‌ی نبردند.

«بعله، با کمال میل.» و برای سخنرانی‌ای مفصل‌تر آماده شدم.

هول‌زده نگاهی به ساعتش انداخت و کوشید انزجارش نسبت به من را مهار کند.

با لحنی بی‌تفاوت گفت «باشه، بسیار خب، به این موضوع هم رسیدگی می‌کنیم.» بی‌معطلی کاغذهای ولوشده‌ی روی میز را جمع کرد و توی کیف‌دستی‌اش جا داد. از چنگم دررفت.

آن وقت بود که پی بردم از او خوشم نمی‌آید. از این هم بیش‌تر: یکباره تمام وجودم دستخوش هجوم انزجاری ناگهانی شد که مثل نیش عقرب گزنده بود.

با حرکتی مصمم از پشت میز تحریر برخاست و چشمم به شکم ورقلمبیده‌اش افتاد که کمربند چرمی یونیفرم از نگه داشتنش عاجز بود. این شکم گنده با شرمساری در قسمت‌های پایین دنبال جایی می‌گشت تا قایم شود و گذرش به ناحیه‌ی نامناسب و فراموش‌شده‌ی اندام‌های تناسلی افتاده بود. بند کفش‌هایش باز بود؛ حتماً زیر میز آن‌ها را از پاهایش درآورده بود. حالا عجله داشت هر چه زودتر بی‌پوشدشان.

به آستانه‌ی در که رسیدم، دوستانه پرسیدم «می‌شه تاریخ تولدتون رو بدونم؟»

یکه خورد و سرجایش خشکش زد.

همان‌طور که در را برایم باز نگه داشته بود، با بددلی پرسید «می‌خواین چی کار؟»

جواب دادم «طالع‌نما ترسیم می‌کنم. دل‌تون نمی‌خواد یکی هم واسه‌ی شما بکشم؟»

موضوع به نظرش بامزه آمد و لب‌خندی بر لب‌هایش نشانید که چند ثانیه دوام آورد.

«نع، ممنون. اختربینی برام جالب نیست.»

«می‌فهمید زندگی واسه‌تون چی تو سرش داره. دل‌تون نمی‌خواد بدونین؟»

جمله‌ی آخر را که شنید، نگاهی شیطنت‌آمیز با مأمور پلیس نشسته پشت پیشخان پذیرش ردوبدل کرد و با لبخندی تمسخرآمیز تمام اطلاعاتی را که لازم داشتم در اختیارم گذاشت. یادداشت‌شان کردم، تشکر کردم، باشلق را بر سرم کشیدم و رفتم به سمت خروجی. نزدیک در رسیده بودم که شنیدم زدند زیر خنده. کلمات نیش‌دارشان در گوشم نشست.

«عجب زنک دیوونه‌ای!»

عصر همان روز، کمی مانده به غروب، دوباره واق‌واقِ ماچه‌سگ «پاگنده» بلند شد. آسمان نیلگون بود و سرما مثل تیغ بُرنده. آن زوزه‌های ژرف و دلگیر هوا را از دلهره انباشت. با خودم گفتم «مرگ داره از جلو خونه‌هامون رد می‌شه.» بلافاصله هم به خودم جواب دادم «البته، مرگ همیشه از جلو خونه‌هامون رد می‌شه، فرق هم نمی‌کنه چه وقت روز یا شب باشه.» راستش، بهترین کسی که آدم می‌تواند باهاش اختلاط کند خودش است — لااقل سوءتفاهم پیش نمی‌آید. روی کاناپه توی آشپزخانه ولو شدم، مدتی دراز کشیدم و به آن صدای دلخراش گوش سپردم. چند روز قبل‌تر که تا خانه‌ی «پاگنده» رفته بودم تا به او اعتراض کنم، حتی به داخل دعوت‌م نکرده بود و فقط گفته بود توی کار بقیه دخالت نکنم چون فضولی‌اش به‌ام نیامده. درست است که بعدش آن هیولای بی‌رحم اجازه داده بود ماچه‌سگ چند ساعت بیرون بماند، ولی دوباره توی انبار تاریک حبسش کرده بود و، با رسیدن شب، حیوان فلک‌زده باز زوزه سر داده بود.

روی کانپه دراز کشیده بودم و می‌کوشیدم حواسم را به چیز دیگری بسپارم، اما موفق نمی‌شدم. حس کردم نیرویی عضلاتم را قلقلک می‌دهد و کم‌کم به ارتعاش درمی‌آورد و می‌دانستم اگر این حالت اندکی بیش‌تر دوام بیاورد پاهایم از درون منفجر می‌شوند.

ناغافل از روی کانپه برخاستم، کفش‌ها و کاپشنم را پوشیدم، یک چکش و یک اهرم فلزی برداشتم و هر ابزار مشابه دیگری که دم‌دستم بود. کمی بعد، از نفس‌افتاده، مقابل انبار «پاگنده» بودم. معلوم بود منزل نیست، چون چراغ‌ها خاموش بودند و از دودکش دودی بیرون نمی‌آمد. ماچه‌سگ را حبس کرده و رفته بود. خدا می‌دانست کی برمی‌گردد. اگر در خانه هم بود، باز از تصمیمی که گرفته بودم منصرف نمی‌شدم. پس از چند دقیقه تلاش سخت، که حسابی عرقم را درآورد، موفق شدم در چوبی را باز کنم: الوارهای کنار قفل وادادند و توانستم چفت را بکشم. داخل تاریک بود و آن چارادیواری بسیار مرطوب، چندتا دوچرخه‌ی کهنه و زنگ‌زده آن‌جا ولو بودند، تعدادی چلیک پلاستیکی و همه‌جور آت‌و‌آشغال دیگر این‌ور و آن‌ور به چشم می‌خوردند. ماچه‌سگ روی تلی چوب ایستاده بود و با طنابی حلقه‌شده دور گردنش به دیوار بسته شده بود. نزدیکش، یک عالم مدفوع انباشته‌شده نظرم را جلب کرد که نشان می‌داد تمام مدت یک‌گله قضای حاجت می‌کند. من را که دید، با تردید دُمب جنباند و با چشمانی مرطوب و شاد نگاهم کرد. طناب را بریدم، بغلش کردم و رفتیم به خانه‌ی من.

هنوز نمی‌دانستم خیال دارم چه‌کار کنم. بعضی وقت‌ها که انسان دست‌خوش خشم می‌شود، همه‌چیز به نظرش بدیهی و ساده می‌آید. خشم آن‌چه را آشفته است نظم‌وسامان می‌دهد، دنیا را جوری خلاصه می‌کند که واضح به نظر می‌رسد؛ به برکت خشم، نعمت روشن‌بینی را هم باز می‌یابیم، که در حالت‌های دیگر دستیابی به آن بی‌نهایت دشوار است.

ماچه‌سگ را گذاشتم کف آشپزخانه و متعجب شدم وقتی دیدم چه قدر کوچک و نحیف است. از روی صدا و واق‌واق‌های دلگیرش انتظار داشتم جثه‌اش حداقل به قدر سگی از نژاد اسپانیئل^۶ باشد. اما یکی از آن سگ‌های محلی بود که به‌شان می‌گویند «بی‌ریخت سودتی^{۶-۱}»، چون طفلکی‌ها از زیبایی سهمی نبرده‌اند. ریزنقش‌اند، با پاهای باریک و اغلب کج‌وکوله، پشم‌شان خاکستری متمایل بهحنایی است، به چاقی گرایش دارند و چشم‌گیرترین مشخصه‌شان رشد معیوب آرواره‌هاست. هیچ‌جور نمی‌شد آن «دوشیزه‌خانوم» را خوشگل به حساب آورد.

بی‌قرار بود و می‌لرزید. نیم‌لیتر شیر گرم نوشید و شکمش مثل توپ قلمبه شد. نان و کره‌ام را هم باهاش تقسیم کردم. از آن‌جایی که منتظر هیچ مهمانی نبودم، یخچالم کاملاً خالی بود. با لحنی اطمینان‌بخش با او حرف زدم و هر کاری می‌خواستم انجام بدهم از قبل برایش توضیح دادم؛ حیوان زبان‌بسته با نگاهی حیران براندازم می‌کرد، بی‌آن‌که از این تغییر ناگهانی وضعیت سر در بیاورد. روی کاناپه دراز کشیدم و به‌اش توصیه کردم جایی مناسب برای استراحت پیدا کند. دست‌آخر، چپید زیر رادیاتور و همان جا خوابش برد. چون خوش نداشتم در آشپزخانه تنه‌ایش بگذارم، تصمیم گرفتم خودم هم شب را روی کاناپه بگذرانم.

خوابی آشفته نصیبم شد، لابد هنوز اثر کلافگی شب قبل در بدنم باقی بود و باز همان کابوس همیشگی را سراغم فرستاد: کوره‌های داغ با دیواره‌های گداخته و شعله‌هایی که یک‌بند می‌غریدند تا رها شوند و وقتش که رسید جهان را با انفجاری مهیب خاکستر کنند. به گمانم، این خواب هولناک نشانه‌ی تبی بود که شب دچارش شدم و به کسالت‌هایم ربط داشت.

آفتاب‌نزده بیدار شدم، موقعی که هنوز همه‌جا تاریک بود. گردنم خشک شده بود چون در حالتی ناراحت خوابیده بودم. ماچه‌سگ، ایستاده نزدیک بالینم، به‌ام زل زده بود و سوزناک می‌نالید. غُرغُرکنان بلند شدم تا بفرستمش بیرون، چون آن‌همه شیری که نوشیده بود باید دفع می‌شد. در را که باز کردم هوایی مرطوب و سرد که بوی خاک و گندیدگی می‌داد — گویی از گور برخاسته باشد — به درون وزید. سگ با خیزهای بلند بیرون دوید و جور مضحکی پایش را بالا برد، انگار نمی‌توانست تکلیفش را روشن کند که نر است یا ماده. سپس با اندوه نگاهم کرد — به‌جرئت می‌توانم بگویم خیلی عمیق به چشمانم خیره شد — و با سرعت تمام به سمت منزل «پاگنده» گریخت.

به این ترتیب، ماچه‌سگ به زندانش برگشت.

برق‌آسا ناپدید شد. چند دفعه بی‌حاصل صدایش زدم. بابت این‌که گذاشته بودم آن‌قدر آسان گولم بزند از خودم کفری بودم و در برابر مکانیسم شوم اسارت احساس درماندگی می‌کردم. خواستم چکمه‌هایم را بپوشم، اما آن صبح هولناک خاکستری زورش چربید و منصرف شدم. گاهی به نظرم می‌آید درون مقبره‌ای بزرگ و درندشت زندگی می‌کنیم که برای یک عالم آدم جا دارد. دنیای فرورفته در ظلمات خاکسترفام، سرد و ناخوشایند را نظاره کردم: زندان آن بیرون نیست، بلکه درون هر کدام از ماست. چه‌بسا، بلد نباشیم بدون آن زندگی کنیم.

چند روز بعد، پیش از آن‌که برفی سنگین ببارد، جلو خانه‌ی «پاگنده» چشمم به یک پولونز^۷ پلیس افتاد. باید اعتراف کنم از مشاهده‌اش احساس رضایت به‌ام دست داد. جای

خوشحالی داشت که بالاخره پلیس سروقتش آمده بود. دو دست پشت هم فال ورق گرفتم. مجسم کردم الآن بازداشتش می‌کنند و دست‌بند بسته از خانه بیرون می‌آورند، سیم‌های خارداری را که انبار کرده توقیف می‌کنند و داسش را ازش می‌گیرند (باید برای این‌جور ابزار هم مثل اسلحه یک جور مجوز بگذارند، چون باعث آسیب فراوان به گیاهان می‌شوند). ولی اتومبیل رفت بی‌آن‌که «پاگنده» را ببرد، غروب شد و برف بارید. ماچه‌سگ، که دوباره حبس شده بود، تمام شب زوزه سر داد. صبح روز بعد، نخستین چیزی که بر سفیدی پُرشکوه و یک‌دست برف به چشمم خورد ردِ قدم‌های متزلزل «پاگنده» بود و ردِ زرد ادرار دوروبر درخت صنوبر سیمینِ محبوبم.

تمام این‌ها همان موقع که توی آشپزخانه‌ی «غربتی» نشسته بودیم یادم افتاد. «دخترکانم» را هم به خاطر آوردم.

«غربتی»، همان‌طور که گوشش به روایت من بود، چندتا تخم‌مرغ عسلی کرد، توی جاتخم‌مرغی‌های چینی گذاشت و سر میز آورد.

گفت «برخلاف تو، من چندان به مراجع دولتی اعتماد ندارم. آدم باید هر کاری رو خودش انجام بده.»

مطمئن نیستم درست متوجه منظورش شده باشم.

سه

نور ابدی

هر آن‌چه زاده شده فانی،

لاجرم تباه می‌شود بر زمین.

به خانه که برگشتم دیگر آفتاب زده بود و هوش و حواسم اصلاً به جا نبود، چون به نظرم رسید دوباره صدای قدم‌های «دخترکان» را بر کف دالان می‌شنوم، نگاه پرسشگرشان را

می‌بینم، چین‌های پیشانی‌شان را، لبخندشان را. تمام وجودم مهبای مراسم خوشامدگویی شد، مشتاق مهربانی.

ولی افسوس که خانه کاملاً خالی بود. سرمای سفیدپوش، ملایم و موج‌موج، از پنجره‌ها به درون می‌خزید و پهنه‌ی فراخ و بی‌کران فلات با سماجی سرسختانه به داخل دامن می‌گسترده. سرِ آهو را توی گاراژ قایم کردم، دیدم آن‌جا سرد است و آتش بخاری هیزم‌سوز را تیز کردم. با همان لباس‌هایی که تنم بود به بستر رفتم و فوری خوابم برد.

«خانوم یانینا دوشیکو!» سپس دوباره، و این دفعه کمی بلندتر. «خانوم یانینا!»

صدای مردانه‌ای بم و خجالتی بیدارم کرد. یک نفر در دالان بود و مرا به اسمی که از آن بیزار بودم صدا می‌زد. غضبم مضاعف بود: نه فقط مانع خوابم می‌شدند، به اسمی هم صدایم می‌کردند که ازش خوشم نمی‌آمد و ابداً آن را نمی‌پذیرفتم. همین‌طور الله‌بختکی و بدون ذره‌ای فکر این نام را برایم انتخاب کرده بودند. وقتی مردم به مفهوم واژه‌ها بی‌توجه‌اند — چه برسد به معنای اسم‌ها — و آن‌ها را سرسری استفاده می‌کنند، نتیجه همین می‌شود. محال است اجازه بدهم کسی مرا «خانوم یانینا» خطاب کند.

برخاستم و دستی به لباس‌هایم کشیدم چون چروک بودند (جای تعجب هم نداشت!) و نگاهی به بیرون اتاق انداختم. در دالان، وسط چالابی از برف آب‌شده، دو مرد روستایی ایستاده بودند. جفت‌شان بلندقد و چهارشانه و سبیلو بودند. وارد شده بودند زیرا فراموش کرده بودم در را ببندم و، احتمالاً، به همین دلیل احساس تقصیر می‌کردند، که آن هم

یکی‌شان با لحنی جدی و گرفته گفت «می‌خواستیم ازتون خواهش کنیم باهامون بیاین تا اون‌جا.»

به نشانه‌ی عذرخواهی لبخند زدند و دیدم دندان‌های‌شان لنگه‌ی هم‌اند. چهره‌های‌شان برایم آشنا بود، در کارگاه چوب‌بری کار می‌کردند. اغلب آن‌ها را در فروشگاه آبادی می‌دیدم.

غُر زدم «تازه از اون‌جا برگشته‌م.»

برایم توضیح دادند که پلیس هنوز نرسیده و منتظر کشیش‌اند. که برف طی شب تمام راه‌ها را بسته. که حتی جاده‌ی وُرتسواف و جمهوری چک هم مسدود شده و کامیون‌ها به راه‌بندان خورده‌اند. اما خبرها زود پخش می‌شوند و چند نفر از خویشاوندان و آشنایان «پاگنده» پیاده خودشان را به این‌جا رسانده‌اند. همین که کس‌وکار داشت مایه‌ی خشنودی بود. غلط نکنم، هوای نامساعد روحیه‌شان را تقویت کرده بود. به‌هرحال مقابله با بوران آسان‌تر است از رودررویی با مرگ.

پشت‌سرشان بر برف سفید و نرم قدم می‌گذاشتم. تازه باریده بود و، در پرتو خورشیدِ پست زمستانی، سرخ‌گون می‌شد. مردها برایم راه باز می‌کردند. هردوی‌شان والنکی به پا

داشتند، چکمه‌های لاستیکی زمختی با رویه‌ی نمدی، یگانه مُد مردانه‌ی زمستانی در آن ولایت. با پاشنه‌های پهن‌شان راهِ باریک برایم می‌گشودند.

مردانی دیگر هم جلو خانه بودند که سیگار دود می‌کردند. با تردید سلام کردند و نگاه‌شان را از من دزدیدند. مرگِ یک آشنا همیشه اعتمادبه‌نفس آدم را سُست می‌کند. چهره‌ی همگی‌شان حالتی یکسان را به تماشا می‌گذاشت: رسمیتِ مناسبِ ضیافت و اندوهِ آراسته به رسمیت. با صدایی خفه با هم گپ می‌زدند. هر کدام‌شان که سیگارشان را خاموش می‌کرد برمی‌گشت داخل منزل.

همگی بدون استثنا سبیل داشتند. دورِ کاناپه و جنازه سرپا ایستاده بودند. هر لحظه در باز می‌شد و مردانی جدید داخل می‌آمدند که اندکی برف و بوی فلزی سرما را همراه می‌آوردند. بیش‌ترشان کارگران سابق مزرعه‌ی دولتی بودند، که حالا بی‌کار مانده بودند و هرازگاه در کارگاه چوب‌بری جنگل مشغول می‌شدند. بعضی‌های‌شان برای کار به انگلستان می‌رفتند ولی، به هر دلیل، خیلی زود برمی‌گشتند زیرا معلوم نبود این کشور چه دارد که غم غربتش چنین هولناک به جان آدم می‌افتد. یا سرسختی نشان می‌دادند و سعی می‌کردند به هر قیمت شده مزرعه‌های کوچک و ورشکسته‌شان را سرپا نگه دارند و، به برکت کمک‌های اتحادیه‌ی اروپا، موفق می‌شدند گلیم‌شان را از آب بکشند. تمام حاضران مرد بودند. اتاق از نفس‌شان بخار گرفته بود و بوی خفیف الکل، توتون و لباس مرطوب به مشام می‌رسید. دزدکی، نیم‌نگاهی سریع به جنازه می‌انداختند. به فین‌فین افتاده بودند و هیچ‌چیز نمی‌شد فهمید بر اثر سرماست یا به‌راستی اشک به چشمان این مردان قلچماق می‌آید و چون راه خروجی از آن‌جا نمی‌یابد در بینی انباشته می‌شود. نه «غربتی» آن‌جا بود، نه هیچ شخص آشنای دیگری.

یکی از مردها مشتی شمع تخت را، که در محفظه‌هایی فلزی بودند، از جیبش درآورد و با حالتی چنان عادی به‌ام داد که بی‌اختیار گرفتم‌شان بی‌آن که درست بدانم باید با آن‌ها چه کنم. کمی طول کشید تا ملتفت منظورش شدم. بعله، البته، باید شمع‌ها را دورتادور جنازه می‌چیدم و روشن‌شان می‌کردم، به این ترتیب آن‌جا حال‌وهوایی رسمی به خود می‌گرفت. چه‌بسا شعله‌ها امکانی فراهم می‌آوردند تا اشک‌ها جاری شوند و بر سبیل‌های کُلفت بچکند. و این قطعاً مایه‌ی تسلی همگان می‌شد. به تکاپو درآمدم و در همان حال پی بردم بسیاری از آن‌ها درباره‌ی مشارکت‌م دچار اشتباه شده‌اند. گمان کرده‌اند رئیس تشریفات هستم یا شاید هم صاحب‌عزا، زیرا همین که شمع‌ها روشن شدند، ناگافل، همگی سکوت کردند و نگاه اندوه‌بارشان را به من دوختند.

یکی‌شان که قیافه‌اش برایم آشنا بود نجوا کرد «شروع کنید، خانوم.»

سر درنیاوردم.

«شروع کنید آواز بخونین.»

حسابی جا خوردم. «چی بخونم؟ بلد نیستم آواز بخونم.»

بهام گفت «هر چی شد. آرامش ابدی از همه بهتره.»

با صدای آهسته و لحن ناشکیبا پرسیدم «چرا من؟»

آن وقت، مردی که بغل‌دستم ایستاده بود خیلی محکم و مصمم جواب داد «چون شما زن هستید.»

که این‌طور! پس قضیه این بود. هیچ ربطی بین جنسیت‌م با آواز خواندن نمی‌دیدم، ولی آن لحظه نمی‌خواستم در برابر سنت سر به طغیان بردارم. آرامش ابدی. در بچگی، این سرود را بارها در مراسم خاک‌سپاری شنیده بودم، اما از وقتی آدم‌بزرگ به حساب می‌آمدم دیگر در مراسم تدفین شرکت نمی‌کردم. به همین علت، کلماتش یادم نمانده بود. اما همین که ابتدای سرود را زمزمه کردم، یک کُر کامل متشکل از صداهای بم به صدای ضعیفم پیوست و از اتحادشان آوایی چندصدایی و مردد زاده شد که، گرچه خارج می‌خواند، در هر تکرار پُرطنین‌تر می‌شد. و یکباره من هم احساس آسودگی کردم، صدایم مطمئن‌تر از حنجره بیرون آمد و خیلی سریع جمله‌های ساده راجع به «نور ابدی» را، که باور داشتیم «پاگنده» هم از آن نصیب می‌برد، سر هم کرد.

به این ترتیب، یک ساعت تمام دور جنازه سرود خواندیم و آن‌قدر همان عبارات را تکرار کردیم که متن از معنا تُهی شد، گویی واژه‌ها سنگ‌ریزه‌های کنار دریا باشند که موج‌ها

بی‌امان آن‌ها را به دنبال می‌کشند تا سرانجام به‌قدری گرد و یکسان می‌شوند که مثل دو دانه‌ی شنِ شبیه هم می‌شوند. با این حال، برای‌مان تسلی‌بخش بود: پیکر بی‌جان هر بار غیرواقعی‌تر جلوه می‌کرد، تا جایی که به بهانه‌ای بدل شد برای گردهمایی مردمانی که در شرایط بسیار سخت در فلات بادخیز زحمت می‌کشیدند. درباره‌ی نوری راستین آواز می‌خواندیم که در مکانی دور دست وجود دارد و، گرچه اکنون از نگاه‌مان پنهان است، آن‌گاه که بمیریم بر ما ظاهر می‌شود. حالا فقط از ورای آینه‌ای مقعر قادریم نظاره‌اش کنیم، اما در روز مقرر با آن رودرو خواهیم شد و ما را در میان خواهد گرفت، چرا که این نور برای‌مان مادر است و از آن آمده‌ایم. حتی هر کدام‌مان — من جمله «پاگنده» — ذره‌ای از آن را در وجودمان داریم. بر این اساس، در واقع، مرگ باید مایه‌ی شادمانی‌مان باشد. سرود که می‌خواندم چنین می‌اندیشیدم ولی، ته دلم، هرگز به هیچ‌گونه توزیع شخصی نور ابدی باور نداشتم. نه پروردگار چنین می‌کرد، نه هیچ حسابدار آسمانی‌ای. هرگز یک فرد به‌تنهایی تاب تحمل این‌همه رنج را ندارد، به‌خصوص که دانای مطلق هم باشد: اگر از من بپرسند، می‌گویم زیر سنگینی این اندوه از پای درمی‌آید، مگر آن‌که از قبل در پس مکانیسمی دفاعی پناه گرفته باشد، مثل ابنای بشر. فقط یک ماشین می‌تواند تمام رنج عالم را تاب بیاورد. فقط یک ماشین ساده، مؤثر و عادل. اما از آن جایی که قرار است همه‌چیز به صورت مکانیکی عمل کند، پس دعا‌های‌مان حاصلی ندارند.

بیرون که رفتم، دیدم مرده‌های سبیلویی که کشیش را خبر کرده بودند جلو خانه به پیشوازش رفته‌اند. مردِ روحانی برای رسیدن به آن‌جا به مشکل برخوردده بود، تلی برف راهش را سد کرده بود و آخرسر ناچار شده بود با تراکتور خودش را برساند. پدر روحانی «خش‌خش» (این اسمی بود که پیش خودم رویش گذاشته بودم) ردایش را تکاند و بسیار موزون از تراکتور پایین پرید. بی‌آن‌که نگاهی به کسی بیندازد، با قدم‌های تند وارد خانه شد. به‌قدری از کنارم نزدیک گذشت که بویش سراپایم را فراگرفت: مخلوطِ رایحه‌ی اُدوکلن و دود بخاری.

متوجه شدم «غربتی» همه چیز را عالی روبراه کرده. پوستین به تن، مثل رئیس تشریفاتی کارگشته، از یک فلاسک خیلی گنده‌ی ساخت چین در لیوان‌های پلاستیکی قهوه می‌ریخت و بین حاضران تقسیم می‌کرد. خلاصه این که، مقابل منزل، سرپا ایستاده بودیم و قهوه‌ی گرم و شیرین می‌نوشیدیم.

کمی بعد، پلیس هم رسید. اتومبیل‌شان را در جاده گذاشته بودند و پیاده آمده بودند، چون لاستیک زمستانی نداشتند.

دو مأمور پلیس یونیفرم‌پوش بودند و یک لباس شخصی، که پالتویی بلند و سیاه به تن داشت. پیش از آن که با چکمه‌های پوشیده از برف و نفس‌زنان به خانه برسند، دسته‌جمعی به استقبال‌شان رفتیم. به عقیده‌ی من، این عمل نشانه‌ی نزاکت ما و حرمت به مأموران قانون بود. دو مأمور پلیس یونیفرم‌پوش خیلی سرد و خشک و رسمی بودند و کاملاً معلوم بود سعی دارند دلخوری‌شان از برف و راه طولانی و وضعیت کُلی آن پرونده را پنهان کنند. چکمه‌های‌شان را تکاندند و، بدون یک کلمه حرف، درون منزل ناپدید شدند. در همان حال، مردِ پالتومشکی ناغافل به من و «غربتی» نزدیک شد.

«سلام، خانوم؛ سلام، بابا.»

«سلام بابا» را خطاب به «غربتی» گفت.

تصورش را هم نمی‌کردم که پسرِ «غربتی» مأمورِ پلیس باشد و، تازه، پالتوِ سیاهی به آن بانمکی بپوشد.

«غربتی»، که معلوم بود دستپاچه شده، خیلی ناشیانه ما را به هم معرفی کرد اما نتوانستم حتی اسم «پالتومشکی» را به خاطر بسپارم، چون به گوشه‌ای رفتند و شنیدم چه‌طور پسر پدرش را به باد شماتت گرفت.

«توروخدا، بگو ببینم واسه چی جسد رو جابه‌جا کردی، بابا؟ مگه توی فیلم‌ها ندیده‌ای؟ همه می‌دونن که تا پلیس نیومده هیشکی حق نداره به جنازه دست بزنه.»

«غربتی» خیلی شُل از خودش دفاع می‌کرد، انگار صحبت با پسرش زبانش را می‌بست. تصور می‌کردم باید برعکس باشد و آدم با بچه‌ی خودش محکم‌تر حرف بزند تا با بقیه.

«پسرم، یک ریختی بود که نگوا! اگه خودت هم جای من بودی همین کار رو می‌کردی. یک چیزی توی گلوش گیر کرده بود، کج‌وکوله و کثیف شده بود... همسایه‌مون بود، دل‌مون نیومد همون جووری ولش کنیم روی زمین بمونه، مثل، مثل...» دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت.

«... یک حیوون.» کمی به‌شان نزدیک شدم؛ طاقت نیاوردم ببینم «پالتومشکی» باباش را تأدیب می‌کند. «استخون آهوپی که قایمکی شکار کرده بود باعث خفگیش شد. انتقامِ پس

از مرگ.»

«پالتومشکی» نیم‌نگاهی به‌ام انداخت و خطاب به پدرش گفت «بابا، بعید نیست به ممانعت در انجام تحقیقات متهم بشی. شما هم همین‌طور، سرکار خانوم.»

«حتماً شوخیت گرفته! این دیگه از اون حرف‌هاست! پس به چه درد می‌خوره که آدم پسرش دادستان باشه؟»

«پالتومشکی» می‌خواست هر چه زودتر این بحثی را که معذبش می‌کرد درز بگیرد.

«بابا، بسه دیگه. بعدش باید از هر دوتون اظهاریه بگیرند. ممکنه کالبدشکافی بشه.»

ضربه‌ی ملایمی به پشت «غربتی» زد که می‌شد آن را نشانه‌ی محبت به حساب آورد، اما توأم با یک جور استیلا، انگار بخواهد بگوید «کافیه، پیرمرد، از حالا به بعد اختیار همه‌چیز دست منه.»

سپس در خانه‌ی متوفی ناپدید شد و من، بی‌آن‌که منتظر بقیه‌ی ماجرا بمانم، یخ‌زده و با گلویی خشک و دردناک، به منزل برگشتم. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود.

از پنجره دیدم که ماشین برف‌روبِ آبادی، که این‌جا اسمش را «بلا روسی» گذاشته‌ایم، نزدیک می‌شود. به برکت آن، حدود نیمه‌های روز، ماشین متوفیات توانست خود را به منزل آن مرحوم برساند؛ کشیده و کوتاه و تیره‌رنگ بود و پنجره‌هایش را پرده‌ی سیاهی می‌پوشاند. اما فقط رسید. هنگامی که قبل از غروب، حدود ساعت چهار، به بهارخواب رفتم، در دوردست، بر جاده، لکه‌ی سیاهی در حال حرکت به چشمم خورد: مرده‌ای سبیلو بودند که با تمام زورشان ماشین متوفیات را، که پیکر رفیق‌شان را حمل می‌کرد، به طرف روستا هل می‌دادند تا در پرتوِ روشنایی جاوید به آرامش ابدی برسد.

معمولاً تلویزیونم تمام روز روشن است، از سر صبح که ناشتایی می‌خورم. به‌ام آرامش می‌بخشد. هنگامی که، آن‌سوی پنجره، مه زمستانی دامن می‌گسترده یا شامگاه، با گذشت فقط چند ساعت، به شکلی نامحسوس جایش را به ظلمات می‌سپارد، این تصور برایم پیش می‌آید که آن‌جا چیزی وجود ندارد. به بیرون نگاه می‌اندازم و شیشه‌ها فقط داخل آشپزخانه‌ام را منعکس می‌کنند، کانونِ کوچکِ عالمی مملو از خرت‌وپرت را که نصیبم شده.

به همین خاطر، هرگز تلویزیون را خاموش نمی‌کنم.

یک عالم کانال دارد و دستم برای انتخاب باز است. آنتن را، که شبیه لگنی لعبی است، خیلی وقت پیش «گیج‌آقا» برایم هدیه آورد. به چند دوجین کانال دسترسی داشتم، اما برایم زیادی بودند. ده‌تا هم از سرم زیاد بود. دوتا هم همین‌طور. راستش، فقط پیش‌بینی وضع هوا را تماشا می‌کنم. کانال موردنظرم را که پیدا کردم، کُلی خوشحال شدم چون چیز دیگری لازم نداشتم؛ حتی نمی‌دانم کنترل تلویزیون کجاست.

به این ترتیب، از اولین ساعات روز، تصویر جبهه‌های هوا همراه و هم‌دم هستند، خطوط انتزاعی زیبای قرمز و آبی روی نقشه‌ها، که خستگی‌ناپذیر و بی‌امان از سمت غرب، از جمهوری چک و آلمان، نزدیک می‌شوند. بادهایی را می‌آورند که اندکی قبل در پراگ، یا شاید در برلین، بوده‌اند. از سمت اقیانوس اطلس می‌وزند، تمام اروپا را پیموده‌اند، پس بی‌ربط نیست اگر بگوییم بادهای دریایی‌اند که به کوهستان رسیده‌اند. مشخصاً از تماشای نقشه‌های فشار جوی خوشم می‌آید زیرا آن‌ها خیلی چیزها را توضیح می‌دهند، مثلاً مقاومت غیرمنتظره‌مان را برای برخاستن از بستر یا درد زانو‌ها، یا حتی چیزی دیگر را: اندوهی توضیح‌ناپذیر که ماهیتی مشابه فشار جوی دارد، بازی‌گوشانه شکلی مارپیچ به خود می‌گیرد و در جو زمین پرسه می‌زند.

عکس‌های ماهواره‌ای و انحنای زمین برایم جلوه‌ای تکان‌دهنده دارند. آیا راست است که بر سطح گِره‌ای زندگی می‌کنیم که در معرض دید سیاره‌هاست و در خلئی سترگ رها شده

که آن‌جا، پس از هبوط، نور به شکل ذره‌های ریز در هم شکست، هزارپاره و پراکنده شد؟ راست است. باید هر روز این نکته به ما گوشزد شود، زیرا فراموشش می‌کنیم. گمان می‌بریم که آزادیم و پروردگار از تقصیرمان می‌گذرد. شخصاً باور دیگری دارم. اعمال‌مان به لرزش‌های خفیف فوتون بدل می‌شوند و به کهنکشان راه می‌یابند، و آن‌جا سیاره‌ها تا پایان دنیا مثل فیلم تماشای‌شان می‌کنند.

وقتی قهوه درست می‌کنم، معمولاً با پخش پیش‌بینی هوا برای اسکی‌بازها هم‌زمان می‌شود. عالمِ ناهموار و پستی‌وبلندیِ کوه‌ها، سرایشی‌ها و دره‌ها را به نمایش می‌گذارند، که لایه‌ای از برف بوالهوسانه بر روی‌شان جا خوش کرده: پوستِ خشکِ گِره‌ی خاکی، فقط این‌جا و آن‌جا از برف سفیدپوش شده. در بهار، اسکی‌بازها جای‌شان را به آدم‌های دچارِ آلرژی می‌سپارند و تصویر پُر از رنگ می‌شود. نواحی خطرخیز را خطوطی ملایم مشخص می‌کنند. رنگ قرمز مکان‌هایی را نشان می‌دهد که طبیعت به آن‌جا وحشیانه‌تر هجوم می‌آورد. تمام زمستان در حالت نهفته به کمین نشسته تا به سیستم ایمنی ابنای بشر حمله کند، که به مليله‌دوزی می‌ماند از بس آسان آسیب می‌بیند. یک روز بالاخره دخل‌مان را می‌آورد. آخر هفته، نوبت می‌رسد به پیش‌بینی هوا برای راننده‌ها، اما محدود است به بزرگراه‌های اندک‌شمار کشور. تقسیم‌بندی مردم به سه گروه — اسکی‌بازها، آدم‌های مبتلا به آلرژی و راننده‌ها — روی‌هم‌رفته، به نظرم خیلی قانع‌کننده می‌آید. نوع‌شناسی سراسر است و واضحی است. اسکی‌بازها پیرو اصالت لذت‌اند. بر سرایشی‌ها سُر می‌خورند. در عوض، راننده‌ها ترجیح می‌دهند اختیارِ سرنوشت دست خودشان باشد، هر چند اغلب ستون فقرات‌شان از این بابت صدمه می‌بیند؛ همگی می‌دانیم زندگی سخت است. از طرف دیگر، آدم‌های مبتلا به آلرژی همواره درگیر مبارزه‌اند. ردخور ندارد که من در گروه آدم‌های مبتلا به آلرژی می‌گنجم.

کاش یک کانال هم وجود داشت که به اخترها و سیاره‌ها می‌پرداخت. شبکه‌ی «تأثیر کیهان». برنامه‌های چنین شبکه‌ای نیز شامل نقشه‌ها می‌شد، خطوط نیرو را نشان می‌داد، عرصه‌های عمل سیاره‌ای را. مجری‌ای ترکه‌ای و اثیری چنین اعلام خواهد کرد: «بینندگان عزیز، مریخ بر فراز دایره‌البروج سر برمی‌آورد، عصر با حیطه‌ی تأثیر پلوتون برخورد می‌کند. توصیه‌مان این است که خودروهای‌تان را در گاراژها یا پارکینگ‌های سرپوشیده بگذارید، چاقوها را از دسترس دور نگه دارید، از پلکان زیرزمین‌ها با احتیاط پایین بروید و، تا زمانی که این سیاره از برج سرطان عبور می‌کند، از استحمام و هرگونه مجادله‌ی خانوادگی بپرهیزید. در ضمن، از بانوان بالای چهل سال درخواست داریم برای معاینه‌ی سرطان پستان به پزشک مراجعه کنند.» خواهیم دانست چرا آن روز قطارها تأخیر داشتند، چرا پستچی با فیات پانصدش در برف گیر افتاد، یا چرا سس مایونز درست درنیامد، یا سردرد بدون خوردن قرص ناغافل برطرف شد. خواهیم دانست چه وقتی برای رنگ کردن مو مناسب است و چه تاریخی را برای برگزاری جشن عروسی تعیین کنیم.

شب به نظاره‌ی ناهید می‌نشینم و دگرگونی این دوشیزه‌ی دل‌رُبا را به‌دقت دنبال می‌کنم. او را به مثابه‌ی اختری شامگاهی می‌پسندم، آن‌گاه که غافل‌گیرانه، پنداری به نیروی جادو، از ناکجا سر برمی‌آورد، پیش از آن‌که از پی خورشید فروشود. جرقه‌ای از نور ابدی. جالب‌ترین چیزها به وقت شفق رخ می‌دهند، زیرا در آن هنگام است که تفاوت‌های ساده محو می‌شوند. قادرم تمام عمرم را در شامگاهی همیشگی سپری کنم.

چهار

۹۹۹ مرگ

هر که شک کند به آن چه می بیند

نمی رسد به باور با هیچ ترفند.

شک می کردند اگر هور یا ماه،

روشنی می‌باختند بی‌درنگ.

سر آهو را روز بعد در گورستان خصوصی‌ام، کنار خانه، دفن کردم. تقریباً تمام چیزهایی را که از منزل «پاگنده» برداشته بودم توی حفره‌ای در زمین جا دادم. ساک پلاستیکی را هم که بر آن ردی از خون باقی مانده بود، به یاد او، به شاخه‌ی درخت آلو آویختم. بلافاصله برف داخلش بارید و کاهش دمای شبانه آن را به یخ تبدیل کرد. خیلی به زحمت افتادم تا توانستم در آن زمین یخ‌زده و سنگلاخ چیزی شبیه چاله حفر کنم. قطره‌های اشک بر گونه‌هایم منجمد می‌شدند.

به عادت همیشه، سنگی بر قبر گذاشتم. در گورستان خصوصی‌ام از این سنگ‌های کوچک کم نبودند. این جانوران آن‌جا آرام گرفته بودند: گربه‌ی پیری که وقتی این خانه را خریدم لاشه‌اش را توی زیرزمین پیدا کردم؛ ماچه‌گربه‌ای وحشی که سر زارفت و نوزادهایش هم عمرشان به دنیا نبود؛ روباهی که به دست چند کارگر جنگلی به قتل رسید که مدعی بودند هاری گرفته؛ چند موش کور و آهوپی که زمستان پیش از زخم دندان‌های سگ‌ها جان باخت. این‌ها فقط بخشی از حیوان‌ها بودند. آن‌هایی را که لاشه‌شان را توی جنگل در تله‌های «پاگنده» پیدا می‌کردم به جایی دیگر می‌بردم تا لاقل کسی شکمش را با آن‌ها سیر کند.

از گورستان کوچک و دلپذیر کنار برکه، که بر دامنه‌ی تپه‌ای با شیب ملایم واقع شده، سراسر فلات را می‌توان دید. من هم دلم می‌خواهد این‌جا به خاک سپرده شوم و تا ابد همه‌چیز را زیر نظر داشته باشم.

سعی می‌کردم دو دفعه در روز دورتادور ملکم را بگردم. متعهد شده بودم مواظب «لوفتزوک» باشم. به تکتک خانه‌هایی که مراقبت از آن‌ها به من سپرده شده بود سر می‌زدم و کارم که تمام می‌شد، محض اطمینان بیش‌تر، به بالای تپه می‌رفتم که از آن‌جا می‌شود تمام فلات را در یک نگاه دید.

از آن چشم‌انداز، چیزهایی را می‌شود تشخیص داد که از نزدیک دیده نمی‌شوند: زمستان‌ها، ردهای روی برف هر حرکتی را لو می‌دهند، محال است نکته‌ای در این گزارش از قلم بیفتد؛ برف، مانند وقایع‌نگاری سخت‌کوش، قدم‌های حیوان‌ها و آدم‌ها را ثبت می‌کند و رد چرخ‌های تکتوتوک خودرویی را که گذرشان به آن‌جا می‌افتد جاودانه می‌سازد. شیروانی خانه‌ها را به‌دقت بازرسی می‌کردم تا مبادا طُره‌برفی شکل گرفته باشد که بعداً بتواند به ناودانی صدمه بزند یا — خدای ناکرده — دودکش بخاری‌ای را مسدود کند، تدریجاً آب شود و با نفوذ به زیر سفال‌ها به درون نشتی بدهد. پنجره‌ها را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم صحیح‌وسالم‌اند و در بازدید قبلی هیچ بی‌احتیاطی‌ای ازم سر نزده، مثلاً چراغی روشن نمانده؛ حواسم به حیاط، در، ورودی، انبارهای آذوقه و هیزم هم بود.

در ایامی که همسایه‌هایم در شهر به کار یا تفریح سرگرم بودند، نگهبانی از ملک‌شان بر عهده‌ی من بود — محض خاطر آن‌ها، زمستان را آن‌جا سپری می‌کردم، مراقب بودم خانه‌شان از سرما و رطوبت در امان بماند و اموال آسیب‌پذیرشان صدمه نبینند. به این ترتیب، باعث می‌شدم از مشارکت در ظلمات معاف باشند.

افسوس، مرض‌های مُزمنم دوباره به جانم افتادند. همیشه همین‌طور بود، بر اثر فشارِ عصبی و رویدادهای غیرعادی تشدید می‌شدند. گاهی یک شب بی‌خوابی کافی بود برای آن‌که

همه چیز باعث عذابم بشود. دست‌هایم می‌لرزیدند و به نظرم می‌رسید جریان برق از اندامم عبور می‌کند، انگار میان شبکه‌ی الکتریکی نامرئی‌ای گرفتار باشم و کسی، به صورت تصادفی، مجازات‌هایی خفیف را بر من تحمیل کند. در این وضعیت، ناغافل شانه‌ام یا پاهایم دچار دردی آزاردهنده می‌شدند. اکنون، حس می‌کردم یکی از پاهایم رمق ندارد، خشک می‌شود و گزگز می‌کند. موقع راه رفتن، آن را دنبال می‌کشیدم و می‌لنگیدم. علاوه‌براین، چند ماه می‌شد که چشم‌هایم نمور بودند: اشک‌هایم ناگهانی و بی‌دلیل جاری می‌شدند.

تصمیم گرفتم آن روز با وجود درد از تپه بالا بروم و همه چیز را از بلندی زیر نظر بگیرم. قطعاً دنیا، قرص‌ومحکم، سرجایش بود. چه‌بسا همین به‌ام آرامش می‌بخشید و گرفتگی گلویم را برطرف می‌کرد و باعث می‌شد حالم بهتر شود. دلم به حال «پاگنده» نمی‌سوخت. اما وقتی خانه‌اش را پشت‌سر می‌گذاشتم، جنازه‌اش در گُت‌وشلوار قهوه‌ای به خاطر آمد که آدم را یاد لولوخورخوره می‌انداخت و سپس تصویر اندام تمام‌آشنایان زنده‌ام در ذهنم جان گرفت که در منزل‌شان خوش‌وخرم بودند. به خودم فکر کردم و پای لنگم و همین‌طور به هیکل ترکه‌ای و نحیف «غربتی»؛ همه‌شان جانم را از اندوهی مهیب و طاقت‌فرسا می‌انباشتند. همان‌طور که محو تماشای منظره‌ی سیاه‌وسفید فلات بودم، یکباره پی بردم که غم چه واژه‌ی مهمی است برای توصیف این عالم. اساس همه چیز بود، عنصر پنجم، جوهره‌ی هستی.

چشم‌انداز پیش رویم ترکیبی بود از رنگ‌مایه‌های سیاه‌وسفید، درآمیخته با خطوطی که درختان حاشیه‌ی کشتزارها به آن‌ها شکل می‌دادند. برف نتوانسته بود مکان‌هایی را که علف‌های‌شان چیده نشده بودند یک‌دست سفیدپوش کند. ساقه‌های خشک از زیر پوشش‌شان به بیرون سرک می‌کشیدند و از دور به نظر می‌رسید دستی بزرگ طرحی انتزاعی ترسیم کرده، شکل‌گرفته از لکه‌های کوتاه، باریک و ظریف. شکل‌های هندسی زیبایی را تماشا می‌کردم که از ترکیب کشتزارها، حاشیه‌ها و مستطیل‌ها و بافت‌های متفاوت‌شان، هر

کدام با رنگ‌مایه‌ی خودش، پدید آمده بودند و از زوایای مختلف سرازیر می‌شدند به سوی شامگاه زمستانی که شتابان از راه می‌رسید. و خانه‌های ما، هر هفت‌تای‌شان، جوری آن‌جا پخش بودند که انگار بخشی از طبیعت‌اند و همراه پرچین‌ها آن‌جا روییده‌اند. حتی به نظر می‌رسید نهر باریک و پُل کوچک روی آن را همان دستی با دقت نقاشی کرده و آن‌جا نشانده که طرح‌های قبلی را شکل داده بود.

من هم می‌توانم نقشه را از حفظ ترسیم کنم. در آن، فلات ما به شکل هلالی گُنده خواهد بود که از یک طرف به «جبال سیم‌گون» محدود می‌شود — رشته‌کوهی کوچک و نه‌چندان مرتفع — که با چک‌ها در آن سهیم‌ایم و، از طرف دیگر، در خاک لهستان، به «تپه‌های سفید». فقط یک روستا این‌جاست: آبادی ما. روستا و شهرِ کوچک پایین فلات واقع شده‌اند، در شمال‌شرقی‌اش، مثل سایر مکان‌ها. اختلاف سطح بین فلات و مابقی «دره‌ی کئوجکو» زیاد نیست، اما کفایت می‌کند برای آن‌که آدم دل‌خوش باشد به این‌که بر نقطه‌ای مرتفع‌تر ایستاده و چشم‌انداز را از بالا می‌نگرد. جاده، از سمت شمال، گُندپا صعود می‌کند، با شیبی ملایم، اما فرود از فلات با شیبی تند به آبادی ما منتهی می‌شود و می‌تواند در زمستان گاهی خطرناک باشد. در زمستان‌های سخت «راه‌داری»، یا اسم جدیدش هر چه باشد، عبور و مرور از این جاده را قدغن می‌کند. آن وقت به شکل غیرقانونی از آن رفت‌وآمد می‌کنیم، با مسئولیت شخص خودمان. صدا البته، منظورم کسانی است که ماشین‌های محکم دارند. درست‌تر بگویم، منظورم خودم است. «غربتی» فقط یک موتور گازی دارد، و «پاگُنده» جز جفت پاهایش وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری نداشت. اسم این قسمت شیب‌دار را گذاشته‌ایم «گردنه». در نزدیکی‌اش پرتگاهی سنگلاخ است که اگر کسی آن را ساخته‌ی طبیعت بداند سخت دچار اشتباه شده، زیرا بازمانده‌ی یک معدن سنگ قدیمی است که فلات را تکه‌تکه می‌بلعید و، اگر تعطیل نشده بود، قطعاً دستگاه‌های حفاری چیزی از فلات باقی نمی‌گذاشتند. می‌گویند قرار است دوباره آن را راه بیندازند؛ اگر راست باشد، دستگاه‌ها ما را می‌بلعند و از پهنه‌ی عالم محو می‌شویم.

جاده‌ای روستایی، که فقط تابستان‌ها می‌شود از آن عبور کرد، از مسیر «گردنه» به آبادی می‌رسد. در غرب، جاده‌مان به جاده‌ای عریض‌تر متصل می‌شود که البته آن هم بزرگراه اصلی نیست. کنارش روستایی جا خوش کرده که، به دلیل حال‌وهوایش، اسمش را گذاشته‌ام «ترانسیلوانیا»^۸. تشکیل شده از یک کلیسا، یک خواربارفروشی، تله‌کابینی قراضه و معیوب و تالاری مخصوص ضیافت‌ها. بلندی افق باعث می‌شود که آن‌جا شامگاه پایدار جلوه کند. یا لاقل من این‌طور خیال می‌کنم. در انتهای این روستا، کوره‌راهی است که به «مزرعه‌ی روباه‌ها» منتهی می‌شود؛ کم‌پیش می‌آید از آن مسیر بگذرم. آن‌سوی «ترانسیلوانیا»، درست قبل از ورودی بزرگراه بین‌المللی، پیچ‌تند و حادثه‌سازی وجود دارد و اغلب آن‌جا شاهد تصادف هستیم. «گیج‌آقا» اسمش را گذاشته «پیچِ دل‌گوساله»، چون یک‌بار دیده چه‌طور جعبه‌ای حاوی دل و جگر و قلوه از کامیونی که از سلاخ‌خانه می‌آمده بیرون افتاده و دل‌های گوساله پخش زمین شده‌اند؛ راست و دروغش پای خودش! این تصویر به نظرم زیادی موخس می‌آید و احتمال می‌دهم دچار توهم شده باشد. «گیج‌آقا» نسبت به بعضی موضوع‌ها بیش‌ازحد حساس است. شهرهای دره به برکت بزرگراه به هم مرتبط می‌شوند. هوا که صاف باشد، از فلات ما هم بزرگراه دیده می‌شود و هم شهرهای کودوا و لوین، که کنارش ردیف شده‌اند، و اندکی دورتر، سمت شمال، نوا رودا، کئوجکو و زابگویتسه، که قبل از جنگ «فرانکنشتاین» نامیده می‌شد.

حالا دنیایی دور به حساب می‌آید. معمولاً برای رفتن به شهر با «سامورایی»^۹ ام از مسیر «گردنه» عبور می‌کردم. آن‌جا را که پشت‌سر بگذارید، می‌توانید به چپ دور بزنید و به قسمتی از مرز برسید که بازی‌گوشانه جووری مارپیچ می‌شود که آدم بی‌آن‌که خودش متوجه باشد مسافتی طولانی را می‌پیماید. این چیزی بود که اغلب موقع گشت روزانه‌ام برایم پیش می‌آمد. اما بعضی اوقات هم خوش داشتم عمداً این مسیر را بروم و برگردم. چند دفعه، ده‌ها بار. می‌توانستم نصف روز را با بازی «عبور از مرز» سپری کنم. خوشم می‌آمد چون مرا یاد ایامی می‌انداخت که این کار ممنوع بود. عاشق اینم که از مرزها بگذرم.

اولین خانه‌ای که در گشت روزانه‌ام به آن سر می‌زدم مال استاد‌های دانشگاه است. خانه‌ی محبوبم. خانه‌ای ثقیلی و ساده. خانه‌ی کوچکی ساکت و خلوت با دیوارهای سفید. آقای پروفیسور و خانمش دیربه‌دیر آن‌جا می‌آیند و بیش‌تر بچه‌های‌شان همراه رفقای‌شان آن‌جا آفتابی می‌شوند و باد سروصدای‌شان را می‌پراکند. با پشت‌پنجره‌ای‌های باز، چراغ‌های روشن و لبریز از هیاهو و موسیقی، خانه بفهمی‌نهمی‌بُهِت‌زده و حیران به نظر می‌رسد. می‌شود گفت با حفره‌های دهان گشوده‌ی پنجره‌ها قیافه‌ای کله‌پوک پیدا کرده. فقط موقعی به حالت عادی‌اش برمی‌گردد که آن‌ها بروند. نقطه‌ضعفش شیب تند شیروانی است. برف بر آن لیز می‌خورد و تا ماه مه کنار دیوار شمالی می‌ماند و، در نتیجه، رطوبت به درون نفوذ می‌کند. این‌جور مواقع، ناچار می‌شدم خودم برف را پارو کنم؛ معمولاً کاری سخت و ناخوشایند است. بهار که می‌شد، موظف بودم به باغچه‌ها برسیم، در آن‌ها گل‌و‌گیاه بکارم و مراقب رُستنی‌های زمینِ سنگلاخ جلو خانه‌ها باشم. از این کار لذت می‌برم. گاهی که تعمیراتی جزئی لازم می‌شد، به پروفیسور و خانمش در وُرتسواف زنگ می‌زدم و آن‌ها پول به حسابم واریز می‌کردند. آن وقت کارگر می‌گرفتم و حواسم به‌شان بود که درست‌ودقیق کار کنند.

این زمستان متوجه شدم یک خانواده‌ی خفاش، که تعدادشان هم کم نبود، توی زیرزمین جا خوش کرده‌اند. رفتم آن پایین چون به نظرم رسید شنیده‌ام آب چکه می‌کند و خواستم تا دیر نشده و لوله نترکیده جلو نشستی را بگیرم. دیدم دسته‌جمعی خوابیده‌اند، کنار هم و آویزان از سقفِ سنگی، و گرچه کاملاً بی‌حرکت بودند این تصور به ذهنم خطور کرد که در خواب به‌ام خیره شده‌اند و نور چراغ در چشمان بازشان منعکس می‌شود. زیرلبی باهاشان خداحافظی کردم: «وعده‌ی دیدار به بهار.» همین که خاطرجمع شدم خرابی پیش نیامده، آن‌ها را به حال خود گذاشتم و رفتم.

از طرف دیگر، در منزل خانم نویسنده هم سمورها لانه کرده بودند. هیچ اسمی برای شان نگذاشتم زیرا نتوانستم آن‌ها را بشمارم یا از یکدیگر تشخیص بدهم. خصوصیت اصلی‌شان این بود که دشوار می‌شد آن‌ها را دید، مثل اشباح بودند. چنان سریع پدیدار و ناپدید می‌شدند که آدم به آن‌چه دیده بود شک می‌کرد. سمورها جانوران زیبایی هستند. اگر، به فرض محال، نشان خانوادگی داشتم، حتماً رویش تصویر سمور نقش می‌کردم. اثری و بی‌آزار جلوه می‌کنند، ولی نباید بگذارید این تصور فریب‌تان بدهد. در واقعیت، موجوداتی موزی و مکارند. با گربه‌ها، موش‌های صحرایی و پرنده‌ها سر جنگ دارند. به جان یکدیگر هم می‌افتند. در خانه‌ی خانم نویسنده، خودشان را بین سفال‌های شیروانی و عایق‌بندی اتاق زیرشیروانی چپانده بودند و من بیم داشتم مبدا یک عالم خسارت بزنند، پشم‌شیشه را بجوند یا تیرک‌های چوبی را سوراخ کنند.

خانم نویسنده معمولاً در ماه مارس سروکله‌اش پیدا می‌شود، با خودرویی که تا سقف پُر شده از کتاب و خوراکی‌های غریب. کمکش می‌کردم باروبندیش را بیرون بیاورد چون ستون فقراتش مشکل دارد. گردن‌بند ارتوپدیک می‌بندد؛ ظاهراً در تصادف این بلا سرش آمده. شاید هم مشکل ستون فقراتش بر اثر نوشتن باشد. آدم را یاد کسی می‌اندازد که از شهر پمپی^۹ جان به سلامت برده باشد، زیرا به نظر می‌رسد سرپایش پوشیده از خاکستر است: صورت و لب‌هایش خاکستری‌فام‌اند، چشم‌هایش به خاکستری می‌زنند، موی بلند و جوگندمی‌اش را به شکل گوجه‌فرنگی بالای سرش جمع می‌کند. اگر خوب نمی‌شناختمش، حتماً کتاب‌هایش را می‌خواندم. ولی چون با هم آشنا هستیم، محال است حتی لای‌شان را باز کنم. چه پیش می‌آید اگر ببینم مرا جوری توصیف کرده که از درکش هم عاجزم؟ یا به مکان‌های موردعلاقه‌ام اشاره کرده، که چه‌بسا برای او مفهومی کاملاً متفاوت دارند. آدم‌هایی که مثل او دست به قلم دارند روی هم‌رفته خطرناک‌اند. فوراً خیال می‌کنیم کلکی در کارشان است و هیچ‌وقت طبیعی رفتار نمی‌کنند، بلکه مدام سایرین را زیر نظر دارند و هر چه می‌بینند به شکل جمله درمی‌آورند؛ به این ترتیب، مهم‌ترین جنبه‌ی واقعیت را از آن می‌ستانند: وصف‌ناپذیری‌اش را.

خانم نویسنده معمولاً تا اواخر سپتامبر می‌ماند. عادت ندارد زیاد از منزل بیرون بیاید؛ بعضی وقت‌ها که گرما، با وجود وزش باد، طاقت‌فرسا و چسبناک می‌شود، او اندام خاکسترفامش را بر آماکا^{۱۰}رها می‌کند و زیر آفتاب بی‌حرکت دراز می‌کشد، این‌طوری رنگ‌مایه‌ای خاکستری‌تر به خود می‌گیرد. اگر پاهایش را می‌دیدم، چه‌بسا پی می‌بردم که او هم بشر نیست بلکه موجودی از جنس دیگر است، مثلاً پری‌دریایی، از همان‌ها که بر آرم‌های تجاری می‌بینیم، یا از حوریان هوا. گاهی یکی از دوستان مؤنثش به دیدنش می‌آید، زنی قلچماق با موی تیره که ماتیک پُررنگ و براق می‌زند. خالی درشت و قهوه‌ای روی صورت دارد که، به گمان من، به دلیل این است که در لحظه‌ی تولدش ناهید در خانه‌ی نخست بوده. آن وقت، با هم آشپزی می‌کنند، انگار دوتایی آیین خانوادگی دیرینی را به جا بیاورند. سال گذشته، چند دفعه با آن‌ها هم‌سفره شدم. سوپی تُند با شیر نارگیل و کوکوی سیب‌زمینی با نوعی قارچ مخصوص خوردیم. دست‌پخت‌شان لذیذ بود. دوستی که گفتم، خیلی به «خاکستربانو» محبت نشان می‌داد و جوری مراقبش بود که انگار او دختر بچه باشد. حتماً چیزی می‌داند که این‌طور رفتار می‌کند.

کوچک‌ترین خانه را، که مجاور بیشه‌زاری مرطوب است، همین اواخر خانواده‌ای پُرسروصدا از اهالی وُرُتسواف خریده‌اند. دو پسرِ نوجوان خیکی و نُتر دارند و یک خواربارفروشی در محله‌ی کژیکی. خیال داشتند عمارت را تغییر دهند و به شکل یک کوشک سنتی لهستانی در ابعاد مینیاتوری دربیاورند؛ چندتا ستون و یک ایوان به آن اضافه کنند و استخری در قسمت پشت ساختمان. این چیزی بود که از پدر خانواده شنیدم. برای شروع، با دیوارهایی بتنی محصورش کردند. سخاوتمندانه سرِ کیسه را شُل کردند و از من خواستند هر روز به آن‌جا سر بزنم و مطمئن شوم کسی وارد خانه نشده. ساختمانی است قدیمی و کُلتگی و به نظر می‌رسد دلش می‌خواهد او را به حال خود بگذارند تا در آرامش فروبریزد. لیکن قرار است امسال دستخوش انقلابی واقعی شود، زیرا همین حالا چند تل بزرگ ماسه کنار در ورودی انباشته شده. باد مدام نایلون‌هایی را که روی‌شان کشیده بودند بلند می‌کرد و من

برای این که دوباره آن‌ها را بپوشانم حسابی به زحمت می‌افزادم. در زمین‌شان چشمه‌ای کوچک دارند و قصدشان این است که آن را به برکه‌ای پُر از ماهی تبدیل کنند و یک باربکیو هم بسازند. نام خانوادگی‌شان ستوجیئنی است که می‌شود آن را «چاهی» ترجمه کرد. مدت‌ها از خودم می‌پرسیدم آیا لازم است لقبی برای‌شان پیدا کنم، آخر سر به این نتیجه رسیدم یکی از دو موردی هستند که نام حسابی به صاحبش می‌آید. به‌راستی ساکنان چاه‌اند، از خیلی قبل درونش افتاده‌اند و اکنون ته چاه جا خوش کرده‌اند و یقین دارند تمام دنیا همان است.

آخرین خانه، واقع‌شده کنار جاده، اجاره داده می‌شود. اغلب مستأجرانش زن‌وشوهرهای جوان و بچه‌دارند که می‌خواهند آخر هفته را در دامان طبیعت بگذرانند. گاهی زوج‌های عاشق اجاره‌اش می‌کنند. در مواقعی نادر، آدم‌های نابابی هم گذرشان به آن‌جا می‌افتد که اول غروب دُمبی به خمره می‌زنند، تمام شب فریادهای مستانه سر می‌دهند و تا لنگِ ظهر می‌خوابند. همگی سایه‌وار از آبادی‌مان — لوفتسوگ — رد می‌شوند. آخر هفته را سپری می‌کنند و بس. حضوری موقت‌اند. این خانه‌ی ییلاقی کوچک، که به شکلی غیرشخصی بازسازی شده، متعلق به پول‌دارترین آدم آن حوالی است، که در هر دره و هر فلات ملک دارد. اسمش «محتشم» معنی می‌دهد، و دومین موردی است که نام خانوادگی شخص کاملاً به صاحبش می‌آید. از قرار معلوم، ملک را به خاطر زمینش خریده. از قرار معلوم، خیال دارد زمین را در آینده به معدن سنگ تبدیل کند. از قرار معلوم، تمام فلات به این درد می‌خورد که معدن سنگ بشود. از قرار معلوم، بر گنجینه‌ای زیرزمینی به نام گرانیت جا خوش کرده‌ایم.

مراقبت از آن‌همه خانه برایم خیلی زحمت داشت. تازه پُل کوچک هم بود: باید بررسی می‌کردم که صحیح‌وسالم است و پایه‌های بازویی‌اش را، که بعد از آخرین سیل نصب شده

بودند، آب نبرده یا سوراخ نکرده. گشت روزانه‌ام که به پایان می‌رسید، باز محض احتیاط نگاهی به اطراف می‌انداختم و اگر همه‌چیز سرجایش بود، باید احساس رضایت و شادمانی می‌کردم. چون همیشه امکانش بود که آن‌جا نباشند. امکانش بود که تا چشم کار می‌کرد فقط اراضی پوشیده از علف‌های بیابانی و طوقه‌های خارپیرزن دیده شوند که با تازیانه‌ی باد خم‌وراست می‌شدند. امکانش بود چنین وضعی باشد. یا مطلقاً چیزی نباشد؛ فقط مکانی خالی در فضای کیهانی. و چه‌بسا این برای همه بهتر می‌بود.

در گشت زدن‌هایم، گذرم که به دشت‌ها و درختزارها می‌افتاد، خوش داشتم مجسم کنم همه‌ی آن‌چه می‌بینم میلیون‌ها سال بعد چگونه خواهند بود. همین گیاهان وجود خواهند داشت؟ آسمان همین رنگ خواهد ماند؟ بر اثر جنبش ورقه‌های زمین‌ساختی، رشته‌کوهی بلند این‌جا سر برخواهد آورد؟ یا دریایی پدید خواهد آمد که حرکت سرخوشانه‌ی خیزاب‌هایش واژه‌ی «مکان» را بی‌معنی خواهد ساخت؟ یک نکته جای تردید نداشت: دیگر از آن خانه‌ها نشانی هم باقی نمی‌ماند. تلاشم ناچیز به حساب می‌آمد، به قدر یک سر سوزن، درست مثل تمام عمرم. نباید این نکته را به فراموشی می‌سپردم.

سپس، فراسوی محدوده‌مان که می‌رفتم، چشم‌انداز عوض می‌شد. این‌جا و آن‌جا علامت‌های سؤال دیده می‌شدند، سوزن‌های تیز فرورفته در زمین. به‌شان که خیره می‌شدم، پلک‌هایم می‌لرزیدند؛ این سازه‌های چوبی قدافراشته در کشتزارها، علفزارها، حاشیه‌ی جنگل‌ها، نگاه را می‌آزردند. در سراسر فلات، هشت‌تا از آن‌ها بود، از این بابت مطمئن بودم چون سروکارم به‌شان افتاده بود، مثل دون کیشوت که با آسیاب‌های بادی درگیر شده بود. آن‌ها را با تیرک‌های چوبی متقاطع ساخته بودند، یکپارچه از صلیب شکل گرفته بودند. آن اشکال بی‌ریخت چهارتا پایه داشتند و کلبه‌هایی با مزغل‌هایی برای شلیک به حیوان‌ها را سر پا نگه می‌داشتند. اسم‌شان را گذاشته بودند «کُرسی موعظه». این نام همواره مرا

متحیر و کُفری می‌کرد. از این «کُرسی موعظه» چه آموزشی می‌دادند؟ کدام انجیل آن‌جا تدریس و ترویج می‌شد؟ آیا این اوج نخوت و اندیشه‌ای شیطانی نیست که جایی را «کُرسی موعظه» لقب بدهند که برای گشتن از آن استفاده می‌شود؟

هنوز آن‌ها را در دوردست می‌بینم. چشم‌ها را آهسته می‌بندم تا شکل‌شان از نظرم محو و سپس ناپدید شود. تابِ تحملِ حضورشان را ندارم. هر چند باور دارم آن کس که به غضب درمی‌آید دست به عمل نمی‌زند، فقط تعفن می‌پراکند. این را بلیک عزیزمان گفته.

همان‌طور که آن‌جا می‌ایستادم و «کُرسی‌های موعظه» را برانداز می‌کردم، هر آن می‌توانستم سر بچرخانم و، نرم و ملایم، خطِ دنداندار و تیز افق را، مثل یک تار مو، بردارم و فراسویش را ببینم. آن‌جا جمهوری چک آرمیده. به آن‌جا پناه می‌برد خورشید آن‌گاه که از این‌همه شقاوت به تنگ می‌آید. «دوشیزه‌ی دل‌رُبا» یم نیز شب آن‌جا فرومی‌شود. آری، ناهید در جمهوری چک به بستر می‌رود.

شب‌هایم را این‌طوری سپری می‌کردم: پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و با مشغولیت موردعلاقه‌ام سرگرم می‌شدم. آن‌جا، روی میزی بزرگ، لپ‌تاپی گذاشته بودم که «گیج‌آقا» به‌ام هدیه داده بود و در آن فقط از یک برنامه استفاده می‌کردم. جدول‌های نجومی‌ام بغل‌دستم بودند، کاغذ برای یادداشت برداشتن و چند جلد کتاب. جای برشتوک، که ضمن کار به‌اش ناخنک می‌زدم، و یک لیوان چای سیاه — چای دیگری نمی‌نوشم — هیچ‌وقت خالی نبود.

راستش، می‌توانستم همه‌ی محاسبه‌ها را دستی انجام بدهم و حتی یک خُرده افسوس می‌خورم که این کار را نمی‌کردم. اما امروزه مگر کسی پیدا می‌شود که از خط‌کش محاسبه استفاده کند؟

ناگفته نماند که اگر لازم شود در بیابان طالع‌نامه‌ای را محاسبه کنم، بدون رایانه، بدون برق و بدون هیچ ابزاری، از عهده‌اش برمی‌آیم. فقط کافی است جدول‌های نجومی‌ام را در اختیار داشته باشم و، به همین علت، اگر ناغافل کسی ازم بپرسد (حیف، هیچ‌کس ازم سؤال نخواهد کرد!) کدام کتاب را با خودم به جزیره‌ای متروک می‌برم، بی‌معطلی جواب می‌دهم: جدول نجومی سیارات، ۲۰۲۰ - ۱۹۲۰.

بی‌اندازه کنج‌کاوم سر دربیاورم آیا می‌شود در طالع‌نامه‌ها، به طریقی، به تاریخ مرگ اشخاص پی برد. آیا مرگ در طالع‌نامه جایی دارد؟ به چه شکل ظاهر می‌شود؟ کدام سیاره‌ها نقش الهه‌گان سرنوشت را ایفا می‌کنند؟ این پایین، در عالم اوریزن^{۱۱}، قانون حکم‌فرماست. از آسمان پُرستاره گرفته تا آگاهی اخلاقی. قانونی است سخت‌گیرانه، بدون بخشش یا استثنا. و اگر تولدها تابع نظم هستند، چرا مرگ‌ها نباید از نظم تبعیت کنند؟

هزار و چهل و دو تاریخ تولد و نهصد و نود و نه تاریخ فوت را طی این‌همه سال گردآوری کرده‌ام و پژوهش‌های محدودم را همچنان ادامه می‌دهم. پروژه‌ای را به پیش می‌برم که از پشتیبانی مالی اتحادیه‌ی اروپا برخوردار نیست. طرحش در آشپزخانه‌ی منزلم ریخته شده و همان جا به اجرا درآمده.

همواره بر این باور بوده‌ام که اختربینی را باید در عمل آموخت. معرفتی است جدی و به میزان گسترده تجربی، همان‌قدر مبنای علمی دارد که، من‌باب مثال، روان‌شناسی. باید با دقت برخی از اطرافیان‌مان را زیر نظر بگیریم و لحظه‌هایی خاص از زندگانی‌شان را به وضعیت مکانی سیارات ربط بدهیم. آن‌گاه باید بررسی کنیم که آیا این ارتباط فی‌الواقع وجود دارد. باید رویدادهای مختلفی را تحلیل کرد که در آن‌ها اشخاصی متفاوت مشارکت دارند. خیلی زود این نکته آشکار می‌شود که ترکیب‌های طالع‌بینانه‌ی یکسان بر رویدادهای یکسان دلالت دارند. این سرآغاز تشریف است: یقین دارم که نظم وجود دارد و ادراکش در دسترس است. کواکب و سیارات آن را مستقر می‌کنند و، بر این اساس، آسمان الگویی است که بر مبنایش شکل زندگانی‌مان تحقق می‌پذیرد. پس از کسب دانایی‌های مناسب، این امکان فراهم می‌آید که از روی نشانه‌های جزئی بر گره‌ی ارض، وضعیت سیاره‌ها را در آسمان حدس بزنیم. توفانی شامگاهی، نامه‌ای که پستیچی از لای در به داخل می‌اندازد، لامپی سوخته توی حمام. هیچ‌چیز قادر نیست از این نظم بگریزد. بر من همان تأثیر را می‌گذارد که باده یا مخدرهای جدیدی که، تصور می‌کنم، آدم را به وجد می‌آورند و وجودش را از شوق لبریز می‌سازند.

باید چشم و گوش را باز کرد، یاد گرفت چگونه رویدادها را به هم ربط داد. شباهت‌ها را دید آن‌جا که سایرین تفاوت‌ها را می‌بینند، به یاد آورد که رویدادها در سطوح مختلف اتفاق می‌افتند یا، به عبارت دیگر، رخداد‌های متفاوت جنبه‌های مختلف پدیده‌ای واحدند. و این‌که دنیا تافته‌ای سترگ است، تمامیتی که در آن نمی‌توان واقعه‌ای مجزا و منفک از بقیه یافت. که حتی کوچک‌ترین جزء عالم مطابق نظام پیچیده‌ای از همانندی‌ها و هماهنگی‌ها، که درک‌شان برای ذهنی عادی بسیار دشوار است، با سایر اجزا پیوند دارد. چنین عمل می‌کند. دقیق مثل یک ساعت سوییسی.

«گیج آقا»، که حاضر است راجع به نمادهای پیچیده‌ی بلیک بی‌دریغ روده‌درازی کند، در اشتیاق من به اختربینی سهیم نیست. بی‌تردید، به دلیل این‌که زیادی دیر به دنیا آمده. هم‌نسلان او پلوتون را در برج میزان دارند و همین امر قابلیت توجه‌شان را تقلیل می‌دهد. خودشان خیال می‌کنند قادرند دوزخ را هم به توازن برسانند، ولی بسیار بعید می‌دانم از عهده‌اش بریایند. امکان دارد بتوانند پروژه طرح‌ریزی کنند و تقاضانامه ارائه دهند، اما اکثرشان توانایی تیزبینی و هشیار ماندن را از دست داده‌اند.

در روزگاری بزرگ شدم که محشر بود؛ افسوس که دیگر به تاریخ پیوسته. در آن دوره گرایش به دگرگونی و پروراندن رؤیاهای انقلابی بسیار گسترده بود. امروزه دیگر کسی جرئت نمی‌کند به طرحی نو بیندیشد. یک‌بند راجع به این حرف می‌زنند که اوضاع چگونه است و باز سفت‌وسخت به افکار گذشته می‌چسبند. واقعیت سال‌خورده شده، فرسوده شده، زیرا تابع همان قوانینی است که هر ارگانیزم زنده: فرتوت می‌شود. ریزترین مؤلفه‌هایش، مفاهیم، از آپوپتوز^{۱۲} در امان نیستند و مانند سلول‌های بدن می‌میرند. آپوپتوز مرگ ناشی از خستگی و کوفتگی ماده است. در یونانی، این واژه «فروافتادن گلبرگ‌ها» معنی می‌دهد. گلبرگ‌های جهان فروافتاده‌اند.

ولی به‌زودی چیزی تازه فرامی‌رسد. همواره چنین بوده — آیا این نقیضه بامزه نیست؟ اورانوس در برج حوت است، اما هنگامی که گذرش به برج حمل بیفتد دوره‌ای تازه آغاز می‌شود و واقعیت از نو زاده می‌شود. در بهار، دو سال بعد.

از بررسی طالع‌نماها به وجد می‌آیم، حتی هنگامی که به حضور مرگ پی می‌برم. حرکت سیاره‌ها به نظرم مسحورکننده و زیبا می‌آید، نمی‌شود آن را متوقف کرد یا شتاب بخشید.

تصور این که این نظم بسی فراتر می‌رود از زمان و مکانی که نصیب یانینا دوشیکو شده برایم خوشایند است. خوشایند است آدم بتواند تمام و کمال به چیزی اتکا کند.

به این ترتیب، برای پیش‌بینی مرگ طبیعی باید وضعیت هیلاج [۱۳](#) را در نظر گرفت، یعنی صورتی فلکی که برای مان نیروی حیاتی را از کیهان جذب می‌کند. در تولدهایی که روز اتفاق می‌افتند عامل نیروبخش خورشید است، در تولدهای شب‌هنگام، ماه، در برخی موارد نیز هیلاج همان سرور طالع است. به طور کلی، مرگ زمانی رخ می‌دهد که هیلاج به هیئتی درآید که با سرور خانه‌ی هشتم، یا با سیاره‌ای که در آن است، هیچ‌گونه سازگاری نداشته باشد.

هنگامی که بررسی می‌کنم چه کسی در معرض مرگی فجیع است، باید هیلاج، خانه‌اش و سیاره‌های واقع در آن را در نظر بگیرم. باید توجه داشته باشم کدام یک از سیاره‌های زیانمند — مریخ، ساتورن، اورانوس — از هیلاج زورمندتر است و هیئتی ناسازگار نسبت به آن دارد.

آن روز دست‌به‌کار شدم و از جیبم کاغذی مچاله درآوردم که اطلاعات مربوط به تولد «پاگنده» را در آن نوشته بودم تا ببینم آیا مرگش در موعد مقرر رخ داده. تاریخ تولدش را که بر صفحه‌کلید می‌زدیم نیم‌نگاهی به کاغذی انداختم که مشخصات را روی آن نوشته بودم. برگی کنده‌شده از یک تقویم شکار بود که بر آن فقط یک کلمه به چشم می‌خورد: «مارس». جدولی هم شکل حیواناتی را نشان می‌داد که شکارشان در ماه مارس مجاز بود.

طالع‌نما مقابلم بر مانیتور پدیدار شد و یک ساعت تمام حواسم را به خود جلب کرد. ابتدا نگاهم به ساتورن خیره ماند. ساتورن در یکی از برج‌ها اغلب بر مرگ بر اثر خفگی، مسدود شدن گلو یا حلق‌آویز شدن دلالت دارد.

دو غروب متوالی روی طالع‌نمای «پاگنده» زحمت کشیدم، تا این‌که «گیج‌آقا» به‌ام زنگ زد و از آمدن به دیدنم منصرفش کردم. فیات ۱۲۶ قدیمی و سرکشش حتماً توی برف آبکی گیر می‌کرد؛ ترجیح دادم این جوان نازنین توی اتاقش در پانسیون مخصوص کارگرها بماند و وقتش را صرف ترجمه‌ی اشعار بلیک بکند. سودمندتر بود نگاتیوهای انگلیسی در تاریک‌خانه‌ی ذهنش به شکل جمله‌های لهستانی ظاهر می‌شدند. بهتر بود جمعه می‌آمد، این‌طوری می‌توانستم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم و هیئت دقیق کواکب را به عنوان مدرک به‌اش نشان بدهم.

باید حواسم را خوب جمع بکنم. از شما چه پنهان، متأسفانه، اختربین متبحری نیستم. ایراد بزرگی در شخصیت‌م هست که تصویر جای‌گیری سیاره‌ها را تیره‌وتار جلوه می‌دهد. برخلاف سرحالی ظاهری‌ام، که مردم ساده‌لوحانه آن را به حساب آرامش روحی‌ام می‌گذارند، از ورای دل‌شوره‌ها و هراس‌هایم آن‌ها را مشاهده می‌کنم. انگار همه‌چیز در آینه‌ای کدر منعکس شده باشد یا این‌که از پشت شیشه‌ای تیره ببینم‌شان. دنیا را به همان شکلی مشاهده می‌کنم که بعضی‌ها خورشیدگرفتگی را می‌بینند. اگر از من بپرسید، می‌گویم «زمین‌گرفتگی» هم وجود دارد. خودمان را می‌بینم که کورمال در تاریکی دائمی حرکت می‌کنیم، مثل حشراتی که بچه‌ای بی‌رحم آن‌ها را گرفتار کرده و توی قوطی انداخته باشد. خیلی آسان می‌توانیم به خودمان آسیب بزنیم و آزار برسانیم، هستی غریب و سست‌بنیادی را که فراهم آورده‌ایم در هم بشکنیم. همه‌چیز به نظرم غیرعادی، مخوف و تهدیدآمیز

می آید. فقط فاجعه می بینم. اما از آن جایی که «هبوط» سرآغاز همه چیز بوده، آیا می توانیم به پایین تر از آن هم نزول کنیم؟

به هر حال، از زمان مرگم باخبرم، و همین به ام آزادی می بخشد.

پنج

نوری در باران

زندان‌ها از سنگ‌های قانون ساخته شده‌اند.

ضربه‌ای شنیده شد و پشت‌بندش طنین انفجاری دور به گوش رسید که انگار کسی پاکتی بادشده را در اتاق بغلی بترکاند.

روی تخت نشستیم، احساسی هولناک گریبان‌گیرم شده بود و گمان می‌بردم اتفاق بدی پیش آمده و چه‌بسا صدای کذایی از حکم مرگ خبر می‌داده. چند طنین دیگر به دنبالش

آمدند و، به همین علت، خواب‌آلوده با عجله لباس پوشیدم. هنوز پلوور را درست تن نکرده بودم که وسط اتاقم خشکم زد و یکباره به ناتوانی‌ام پی بردم: چه کاری ازم ساخته بود؟ مطابق معمول این جور روزها، هوا عالی بود، گویی ایزد آب‌وهوا به شکارچیان لطف دارد. درخشش خورشید کورکننده بود، گرچه تازه سر برآورده بود، هنوز سیمایش از تلاشی که به خرج داده بود به سرخی می‌زد و سایه‌هایی دراز و رخوت‌آلود می‌گستراند. از در اصلی منزل بیرون آمدم و باز خیال کردم که هر آن ممکن است «دخترکان» ازم جلو بزنند، سرخوش از رسیدن روز، و یکراست به طرف برف‌ها بدوند و چنان آشکار و بی‌پروا شادمانی‌شان را نشان بدهند که به من هم سرایت کند. آن وقت، گلوله‌ای برف به طرف‌شان پرت می‌کنم و آن‌ها این را به حساب مجوز می‌گذارند برای آن‌که هر جور خُل‌بازی دریاورند و برق‌آسا تعقیب‌و‌گریزی آشفته و بی‌نظم آغاز می‌شود که در آن ناغافل تعقیب‌کننده جایش را به فراری می‌سپارد و شکل این تعقیب‌و‌گریز ثانیه‌به‌ثانیه عوض می‌شود، و چنان به وجد می‌آیند که نمی‌توانند خوشحالی بی‌حساب‌شان را جز با دویدن دیوانه‌وار دور خانه آشکار کنند.

باز گرمی اشک‌ها را بر گونه‌هایم حس کردم — لازم بود دوباره سراغ دکتر علی بروم. متخصص پوست است ولی کم‌وبیش در هر زمینه‌ای سر رشته دارد و خیلی چیزها را خوب درک می‌کند. حدس زدم چشمانم واقعاً دچار مشکل شده‌اند.

با قدم‌های چالاک به طرف «سامورایی»‌ام رفتم و از کنار درخت آلو که رد می‌شدم ساک پلاستیکی پُر یخ را که از آن آویزان بود چسبیدم و سنگینی‌اش را با دست حس کردم. عبارتی از قدیم به ذهنم آمد: دی کاته توفس‌هند^{۱۴}، پنجه‌ی سرد ابلیس. مال نمایش‌نامه‌ی فاوست بود؟ «سامورایی» با اولین استارت به راه افتاد و، انگار بداند در چه حالی هستم، بی‌آن‌که بازی درآورد در میان برف پیش رفت. تلق‌وتلوق بیل‌ها و لاستیک زاپاس از عقب ماشین بلند شد. سخت می‌شد جهت شلیک‌ها را تشخیص داد؛ انگار به دیوارهای جنگل

می‌خوردند، کمانه می‌کردند و بلندتر طنین می‌انداختند. دو کیلومتر بعد از پرتگاه ماشین‌ها را دیدم، جیب‌های کاملاً مجهز و کامیونی کوچک. نزدیک‌شان مردی ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد. سرعت گرفتم و از کنار آن اردوگاه گذشتم. مثل این بود که «سامورایی» می‌دانست چه در سر دارم، چون برف آبکی را با اشتیاق به اطراف پاشید. مردک، همان‌طور که بازو می‌جنباند، دنبالم دوید، لابد می‌خواست متوقفم کند. اما اصلاً به‌اش محل نگذاشتم.

دیدم‌شان که بی‌نظم و پراکنده پیش می‌آمدند. بیست یا سی مرد با یونیفرم سبز، پوشش نظامی مخصوص استتار و یکی یک کلاه مُضحکِ پردار بر سر. ماشین را نگه داشتم و به سمت‌شان دویدم. چند نفرشان را شناختم. آن‌ها هم مرا دیدند. متحیر براندازم کردند و نگاه‌هایی تمسخرآمیز بین‌شان ردوبدل شد.

نعره زدم «این‌جا چه خبره؟»

یکی‌شان، که می‌دانستم کمک‌کارگر است، به‌ام نزدیک شد. همان مرد سبیلویی بود که با یک یاروی دیگر روزی که «پاگنده» مُرد سراغم آمده بود.

«خانوم دوشیکو، این اطراف نمونین، خطرناکه. لطفاً تشریف ببرین. داریم تیراندازی می‌کنیم.»

دست‌هایم را جلو صورتش تکان دادم.

«کسی که باید بذاره بره شماها هستید. الان پلیس خبر می‌کنم...»

مردی دیگر، که از جمع جدا شده بود، به طرف‌مان آمد؛ هرگز ندیده بودمش. رخت شکار سنتی پوشیده بود و کلاهی متناسب با آن بر سر گذاشته بود. گروه مردان، با تفنگ‌های رو به جلو، به حرکت درآمدند.

با لحنی مؤدبانه گفت «لازم نیست زحمت بکشید، سرکار خانوم. پلیس خودش این‌جاست.»

ارباب‌منشانه لبخندی نثارم کرد. درست می‌گفت: از دور هیکل ورقلمبیده‌ی «فرمانده» شکم‌گنده را تشخیص دادم.

یک نفر فریاد زد «چی شده؟»

«هیچی، هیچی، خانومِ مسنِ لوفتسوگ است. می‌خواد پلیس خبر کنه.» لحنش بفهمی نفهمی کنایه‌آمیز بود.

احساس نفرت کردم.

«سبیلو» با لحنی دوستانه گفت «خانوم دوشیکو، یک وقت بی‌عقلی نکنید. مشغول تیراندازی هستیم.»

فریاد کشیدم «حق ندارید به موجودهای زنده شلیک کنید!» اما باد واژه‌هایی را که به زبان آورده بودم قاپید و بر پهنه‌ی فلات پراکند.

«سبیلو» کوشید آرامم کند، انگار ملتفت نمی‌شد به چه چیزی اعتراض دارم. «خیال‌تون راحت باشه. داریم قرقاول می‌زنیم.»

آن یکی مزه پراند «باهاش بحث نکن، شیرین‌عقله.»

این را که شنیدم دستخوش غضب شدم، غضبی راستین، حتی می‌شد گفت غضبی الاهی. آتشی سوزان به جانم افتاد. باین‌حال، آرامشم را حفظ کردم و بر آن نیروی ویرانگر لجام

زدم؛ به نظرم رسید از زمین کنده شده‌ام و در حال صعودم، و انفجارِ سترگی کوچک در کیهان کالبدم رخ می‌دهد. آتشی غریب در درونم زبانه می‌کشید، با نیروی اختری از نوترون‌ها. یکهو خیز برداشتم و چنان محکم مردکی را که کلاه مسخره به سر داشت هل دادم که غافل‌گیر شد و افتاد روی برف. و هنگامی که «سبیلو» با عجله به کمکش آمد، به او هم هجوم بردم: با تمام زورم، چنان ضربه‌ای به شانه‌اش زدم که زوزه‌ی دردآلودش بلند شد. از آن زن‌های ریق‌ماسی نیستم.

«آهای خانوم، این چه طرز رفتاریه!»

چهره‌اش را درد از ریخت انداخته بود و سعی می‌کرد دست‌هایم را بچسبید.

همان موقع، مردی که کنار ماشین‌ها ایستاده بود و ظاهراً تا آن‌جا دنبال‌م آمده بود از پشت‌سر رسید، و مرا میان حلقه‌ی بازوانش گرفتار و مهار کرد.

در گوشم گفت «اجازه بفرمایید همراهی‌تون کنم.» اما ابداً قصد همراهی‌ام را نداشت، بلکه چنان محکم مرا خرکش‌کنان عقب کشید که روی زمین ولو شدم.

«سبیلو» بازو دراز کرد که کمکم کند برخیزم اما با انزجار از خود راندمش.

دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نبود.

«عصبی نشین. مطابق قانون عمل می‌کنیم.»

این چیزی بود که گفت: «مطابق قانون». برف را از سراپایم تکاندم و رفتم طرف ماشینم. از خشم می‌لرزیدم و تلوتلو می‌خوردم. در همین فاصله، گروه در پس درختچه‌هایی کوچک، یک ردیف نهال بیدمجنون رسته بر زمینی گل‌آلود، ناپدید شده بودند. لحظه‌ای بعد، دوباره شلیک‌ها را شنیدم؛ پرنده‌ها را هدف می‌گرفتند. سوار خودرو شدم، بی‌حرکت نشستم و دست‌ها را روی فرمان گذاشتم؛ کمی معطل کردم تا توانستم ماشین را راه بیندازم.

گریان از درماندگی، به سمت منزل راندم. دستانم می‌لرزیدند و فهمیدم قضیه عاقبت خوشی ندارد. «سامورایی» جلو خانه که متوقف شد، به نظرم رسید نفس راحتی کشید و نشان داد باهام هم‌دل است. صورتم را به فرمان چسباندم. بوق با طنینی اندوه‌بار به صدا درآمد، مثل فریاد استمداد. مثل ضجه‌ی سوگواری.

دردهایم خائنانه به‌ام هجوم می‌آوردند؛ هیچ معلوم نیست چه موقع سراغم می‌آیند. درونم دچار دگرگونی می‌شود و اول از همه استخوان‌هایم درد می‌گیرند. دردی است ناخوشایند، تهوع‌آور — مناسب‌ترین واژه برای توصیفش همین است. مداوم‌اند و ساعت‌ها و گاهی روزها بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کنند و امانم را می‌برند. نمی‌شود ازش قایم شد، قرص‌ها و آمپول‌ها

هیچ کدام قادر نیستند تسکینش بدهند. باید عذابم بدهد، همان طور که رود باید جاری شود و آتش باید بسوزاند. بی رحمانه بهام یادآور می شود از ذرات مادی ناپایداری ساخته شده ام که ثانیه به ثانیه فرسوده می شوند. می توانم به اش عادت کنم؟ باهاش کنار بیایم و زندگی کنم همان طور که بعضی ها در شهرهای اُسویتسیم — همان آوشویتس نازی ها — زندگی می کنند یا در هیروشیما، بی آن که ابداً به آن چه قبلاً آن جا رخ داده بیندیشند؟ سرشان به زندگی خودشان گرم است.

پس از دردِ استخوان ها، نوبت می رسد به دردِ شکم، روده ها، کبد و خلاصه هر چه در درون داریم. دردی سمج که فقط گلوکوز می تواند تا حدودی آرامش کند؛ به همین خاطر، همیشه یک بطری کوچکش را توی جیب دارم. هرگز نمی دانم چه وقت ممکن است دچار حمله بشوم یا حالم خراب تر بشود. گاهی تصور می کنم وجودم فقط با عوارض بیماری ها سرشته شده، که شبی هستم بر ساخته از درد. وقتی از مداوای خودم عاجز می مانم، مجسم می کنم شکمم، از گردن تا کشاله ی ران، زیپ دارد و آهسته آن را پایین می کشم. و آن گاه بازوهایم را از بازوهایم، پاهایم را از پاهایم و سرم را از سرم بیرون می آورم. این جوری خودم را از کالبدم، که مثل یک کُپه رخت کهنه پخش زمین شده، بیرون می کشم. کوچولو و ظریفم، تقریباً شفاف. بدنی دارم شبیه چتر دریایی: سفید، شیرگون، شب تاب.

فقط به برکت این خیال بافی می توانم درد را اندکی فرو بنشانم.

اواخر هفته، آدینه، با «گیج آقا» قرار گذاشتم و از ش خواستم یک کم دیرتر از ساعت همیشگی به دیدنم بیاید چون به قدری ناخوش بودم که تصمیم گرفتم به پزشک مراجعه کنم. توی سالن انتظار که نشسته بودم، آشنای ام با دکتر علی را به خاطر آوردم.

سال قبلش، باز دچار آفتاب سوختگی شده بودم. لابد ظاهرم بدجوری رقت انگیز بود، زیرا پرستارهای پذیرش هول کردند و مرا یک راست به اتاق معاینه فرستادند. به ام گفتند همان جا منتظر بمانم و چون گرسنه ام بود، چندتا بیسکویت نارگیلی از کیفم درآوردم و مشغول لمباندن شدم. کمی بعد، پزشک آمد. پوستش قهوه ای روشن بود، به رنگ گردو. به ام گفت «من هم نارگیل پوشش رو دوست دارم.»

از همان اول به دلم نشست. مانند تمام کسانی که لهستانی را در بزرگ سالی آموخته اند بعضی کلمه ها را عوضی به کار می برد.

اضافه کرد «همین الان می بینم اشکال تون چیه.»

آن مرد با وسواس وقت گذاشت و نه فقط برای مشکل پوست بلکه برای همه ی دردهایم من را معاینه کرد. چهره ی تیره اش در همه حال از آرامش نشان داشت. همان طور که نبض و فشارم را بی شتاب اندازه می گرفت، لطیفه هایی پیچیده برایم تعریف می کرد. واقعاً از آن چه وظیفه ی پزشکی اش بود بسیار فراتر رفت. علی، که از خاورمیانه آمده بود، برای درمان

بیماری‌های پوستی به روش‌هایی خیلی سنتی و مؤثر متوسل می‌شد: به خانم‌های داروخانه دستور می‌داد پمادها و محلول‌هایی فوق‌العاده پیچیده و شامل مواد متعدد تهیه کنند که آماده ساختن‌شان بسیار وقت‌گیر بود. حدس زدم داروخانه‌دارهای محله، دقیقاً به همین دلیل، زیاد دل‌خوشی از او ندارند. داروهایی که تجویز می‌کرد رنگ‌هایی حیرت‌انگیز داشتند و بوهای تند و زننده. شاید علی بر این باور بود که مداوای کهیر ناشی از آلرژی باید به قدر خود کهیر تماشایی باشد.

آن روز، کبودی‌های بازوهایم را خیلی دقیق معاینه کرد.

«این‌ها از کجا پیدا شدند؟»

موضوع را بی‌اهمیت جلوه دادم. توضیح دادم کوچک‌ترین ضربه کافی است برای این‌که لکه‌ای قرمز بر بدنم بیفتد و گاهی تا یک ماه هم باقی بماند. گلویم را هم معاینه کرد و از غده‌های تیروئید غافل نشد، و دست‌آخر گوشی گذاشت تا بفهمد شش‌هایم در چه حال‌اند.

به‌اش پیشنهاد کردم «لطفاً یک چیزی به‌م بدین که بی‌حس بشم. حتماً داروهایی هستند که همچنین اثری داشته باشند. دلم می‌خواه هیچی حس نکنم، دغدغه نداشته باشم و آرام بخوابم. امکانش هست؟»

دست به کار نوشتن نسخه شد. قبل از تجویز هر دارو کُلی به فکر فرورفت، تمام مدت ته مدادش را می‌جوید، و بالاخره نسخه‌ی بلندبالایی به دستم داد شامل یک عالم محلول که باید سفارشی ساخته می‌شدند.

دیروقت به منزل برگشتم. از خیلی مدت پیش هوا تاریک شده بود، از روز قبل بادی جنوبی می‌وزید که برف را برق‌آسا آب می‌کرد و باعث می‌شد برفابه‌ای هولناک زمین را بپوشاند. جای شکرش باقی بود که بخاری خاموش نشده بود. «گیج‌آقا» هم دیر رسید چون دوباره راه‌مان به دلیل لیزی برف عبورناپذیر شده بود. فیات کوچکش را کنار جاده‌ی آسفالت گذاشته بود و پای پیاده مسیر را پیموده بود؛ مثل موش آب‌کشیده و لرزان از سرما، سروکله‌اش پیدا شد.

«گیج‌آقا»، که اسم واقعی‌اش دیونیزی است، هر آدینه مستقیم از سر کار به ملاقاتم می‌آمد و من، به همین مناسبت، حسابی تهیه تدارک می‌دیدم — اتفاقی که فقط هفته‌ای یک‌بار می‌افتاد. از آن‌جایی که بقیه‌ی هفته تنها بودم، یکشنبه‌ها یک قابلمه سوپ می‌پختم که تا چهارشنبه دوام می‌آورد و هر روز گرم می‌کردم و می‌خوردمش. پنجشنبه‌ها یا کنسرو باز می‌کردم یا می‌رفتم به شهر یک پُرس پیتزای مارگریتا می‌خوردم.

«گیج آقا» آلرژى بدقلقى دارد، به همین علت نمى توانستم تخيلم را در هنر آشپزى لجام گسيخته رها کنم. مى بايست برايش خوراک هاىي بپزم بدون لبنیات، خشکبار، فلفل، تخم مرغ و آرد گندم، و همین دستم را مى بست و نوع غذا را حسابى محدود مى کرد. مخصوصاً که گوشت هم نمى خوردیم. گاهى که «گیج آقا» بی احتیاطى به خرج مى داد و تسلیم وسوسه مى شد و چیزى مى خورد که برايش مناسب نبود، تمام بدنش کهیر مى زد، پوشیده از تاول هاىي آب دار مى شد و بدجورى به خارش مى افتاد. بی اختیار، آن قدر خود را مى خاراند که زخم هاىي چرکین بر پوست ملتهبش باقى مى ماند. روى این حساب، بهتر بود خوراک هاى جديد را تجربه نکنم. حتى على با محلول هاى بدیعش نتوانسته بود آلرژى «گیج آقا» را مهار کند؛ ظاهراً به مرضى با ماهیتى موزى و مرموز مبتلا بود که عوارضش مدام تغییر مى کردند. تا آن موقع نتوانسته بودند با هیچ آزمایشى سر بزنگاه مچش را بگیرند.

«گیج آقا» از کوله پشتى شندرپندرش یک دفتر چرک نویس و یک لشکر خودکار رنگى درمى آورد و تمام مدتى که غذا مى خوردم بی صبرانه چشمش به آن ها بود؛ ته خوراکی ها را که درمى آوردیم و تا آخرین لقمه را همراه چای سیاه (هیچ نوع دیگرى باب طبع مان نیست) به خندق بلا مى ریختیم، دستاوردهایش طى هفته را برايم شرح مى داد. «گیج آقا» مشغول ترجمه ی بلیک بود. یا بهتر بگویم تصمیم به این کار گرفته بود و تا آن هنگام مصمم و محکم به اش چسبیده بود.

یک وقتى جزء شاگردهایم بود. الآن سى سال را رد کرده، ولى هنوز فرقى ندارد با «گیج آقا» ی خُردسالى که روز امتحان انگلیسى بر اثر بی احتیاطى توى دست شویى حبس شد و نمره نیاورد — خجالت مى کشید براى رهاىي کمک بخواهد. همواره کوتاه قامت بود و چهره ی کودکانه داشت و دست هاى ظریف و موى نرم و لختش، بفهمى نفهمى، به اش حالتى زنانه مى بخشید.

از بازی‌های عجیب تقدیر بود که آن‌همه سال بعد از بدبیاری در امتحان انگلیسی کذایی، تصادفاً در میدان آبادی به یکدیگر برخوردیم. یک روز که از پست‌خانه بیرون می‌آمدم دیدمش. می‌رفت کتابی را که اینترنتی خریده بود تحویل بگیرد. لابد (متأسفانه) خیلی عوض شده بودم چون فوراً من را شناخت بلکه، پلک‌زنان، مبهوت براندازم کرد.

چند لحظه معطل ماند و سپس، با لحنی که نشان می‌داد حسابی یکه خورده، زیرلبی پرسید «شمایید؟»

«دیونیزی؟»

«شما این جا چی کار می‌کنید؟»

«خونه‌م این نزدیک‌ه‌است. خودت چی؟»

«من هم همین‌طور، خانوم معلم.»

آن‌گاه بی‌اختیار همدیگر را به آغوش کشیدیم. برایم تعریف کرد که در اداره‌ی پلیس وُرُتسواف متخصص فناوری اطلاعات بوده ولی از تجدید تشکیلات و سازمان‌دهی مجدد در امان نمانده. به‌اش سمتی در شهرستان پیشنهاد شده بود و حتی موقتاً اتاقی هم در اختیارش گذاشته بودند تا سر فرصت مسکن مناسب پیدا کند. اما آپارتمان گیرش نیامده بود و هنوز در مسافرخانه‌ی مخصوص کارگران روستا اقامت داشت: عمارتی سیمانی، درندشت و زشت که همه‌ی گروه‌های سیاحتی آن‌جا مستقر می‌شدند، گردشگرانی پُرهیاهو که راهی جمهوری چک بودند؛ مؤسسات هم جلسات کاری‌شان را آن‌جا برگزار می‌کردند که آخرسر به مست‌بازی ختم می‌شد و معمولاً تا دَم صبح ادامه داشت. اتاقی بزرگ در اختیار «گیج‌آقا» بود، به‌علاوه‌ی نشیمن و آشپزخانه‌ای مشترک در طبقه‌ی بالا.

فعلاً به ترجمه‌ی دفتر یکم اوریزن مشغول بود که به نظرم می‌آمد دشوارتر است از آثار قبلی‌اش، ضرب‌المثل‌های دوزخ و شگون‌های معصومیت، که در ترجمه‌شان بی‌دریغ یاری‌اش کرده بودم، هر چند حسابی به زحمت افتاده بودم زیرا از تصاویرِ شگرف و زیبایی که بلیک با جادوی الفاظش پدید می‌آورد چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد. به‌راستی چنین می‌اندیشید؟ قصد داشت چه چیزی را توصیف کند؟ و «گیج‌آقا» را به باد پرسش می‌گرفتم: کجا و کی رخ می‌دهد؟ قصه است یا اسطوره؟

«گیج‌آقا»، با برقی در نگاه، جواب می‌داد «چیزی که روایت می‌کنه همه‌وقت و همه‌جا اتفاق می‌افته.»

همین که قطعه‌ای جدید را ترجمه می‌کرد، بیت‌بیتش را با وقار و متانت برایم می‌خواند و منتظر ابرازِ نظرم می‌ماند. گاهی چنین می‌پنداشتم که فقط کلمات مجزا را درک می‌کنم و

از مفهوم گلی سر در نمی آورم. متحیر می ماندم چه طور کمکش کنم. از شعر خوشم نمی آمد و تصورم این بود که همه ی اشعار عالم به شکلی غیر ضروری پیچیده و مبهم اند. برایم سؤال بود که چرا فلان مکاشفه به زبانی سراسر تر و به نثر نوشته نشده. این جور مواقع، «گیج آقا» شکیبایی اش را از دست می داد و کُفری می شد؛ خوشم می آمد به این شکل سربه سرش بگذارم.

بعید می دانستم بتوانم کمک چندانی برایش باشم. «گیج آقا» در ترجمه از من خیلی ماهرتر بود، ذهن پویاتری هم داشت؛ اگر او را رایانه ی دیجیتالی فرض می کردیم، من رایانه ی قیاسی به حساب می آمدم. «گیج آقا» بلافاصله معنای تمام عبارت ها را در می یافت و قابلیت این را داشت که بیتی تازه ترجمه شده را از دیدگاهی کاملاً متفاوت بازبینی کند، دلبستگی غیر ضروری به یک واژه ی خاص را کنار بگذارد، ازش فاصله بگیرد و لفظی جدید و مناسب تر جایگزینش کند. من فقط ظرف نمک را در دسترسش می گذاشتم، زیرا باور دارم نمک برای انتقال تکانه های عصب بین سیناپس [۱۵](#) ها بسیار سودمند است. او هم عادت کرده بود انگشت آغشته به بذاقش را توی نمک فروبرد و بمکد. از شما چه پنهان، در آن ایام، سواد انگلیسی ام به نسبت قبل حسابی آب کشیده بود و قادر نبودم معلومات قدیمم را زنده کنم، حتی اگر تمام نمک معدن ویلیچکا را می بلعیدم — بماند که این تلاش مورچه وار خیلی زود حوصله ام را سر می برد. خلاصه، پاک احساس بیهودگی می کردم.

مثلاً، آدم چه طور باید این قطعه را ترجمه کند تا شبیه شعرهای کودکانی، نظیر «یه توپ دارم قل قلیه / سرخ و سفید و آبی»، دربیاید؟

Every night & every morn

Some to misery are born

Every morn & every night

Some are born to sweet delight

Some are born to endless night

مشهورترین شعر بلیک است. نمی‌شود آن را به لهستانی برگرداند بی آن‌که وزن، قافیه یا ایجاز کودکانه‌اش از دست برود. «گیج‌آقا» بارها امتحان کرد و هر دفعه نتیجه‌ی تلاشش شبیه لطیفه‌ای بی‌ملاححت از آب درآمد.

بشقابی سوپ جلوش گذاشتم که گرمش کرد و حتی باعث شد گونه‌هایش گل بیندازند. بر اثر کلاه پشمی‌اش، الکتریسیته‌ی ساکن بر موهایش جمع شده بود و هاله‌ی کوچک و بامزه‌ای بالای سرش شکل گرفته بود.

آن شب، تمرکز بر ترجمه برای‌مان دشوار شد. خسته و نگران بودم و نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم.

«گیج‌آقا» سؤال کرد «چه‌ت شده؟ انگار فکرت یک جای دیگه است.»

به‌اش حق دادم. دردهایم کم‌تر شده بودند ولی هنوز باقی بودند. هوا هم افتضاح بود: باد می‌وزید و باران می‌بارید. باد جنوبی نمی‌گذاشت آدم تمرکز داشته باشد.

«گیج‌آقا» پرسید «کدامین ابلیس این خلأ نفرت‌انگیز را آفرید؟»

بلیک کاملاً با جو آن شامگاه سازگاری داشت: به نظر می‌رسید آسمان پایین آمده و به زمین چسبیده، آن‌قدر که فضا و هوای اندکی برای موجودات زنده مانده بود. تمام روز، ابرهای پست و تیره بر پهنه‌ی آسمان پرسه زده بودند و حالا، دیروقتِ غروب، شکم‌های مرطوب‌شان را به تپه‌ها می‌ساییدند.

کوشیدم قانعش کنم شب را در منزلم بماند؛ کاری که قبلاً هم چند دفعه کرده بود — برایش روی کانپهی اتاق مطالعه‌ی کوچکم بستر آماده می‌کردم، بخاری برقی را روشن می‌کردم و دری را که به اتاق‌خواب خودم راه داشت باز می‌گذاشتم تا بتوانیم صدای تنفس همدیگر را بشنویم. اما آن شب نمی‌توانست بماند. همان‌طور که خواب‌آلوده پیشانی‌اش را می‌خاراند، برایم توضیح داد که اداره‌ی پلیس دارد سیستم رایانه‌ای‌اش را تغییر می‌دهد — حوصله‌ی جزئیات نداشتم — و یک خروار کار سرش آوار شده. می‌بایست اول صبح در اداره باشد. گل‌وشل و برفابه‌ی جاده هم قوز بالا قوز بودند.

وضعیت خیلی نگرانم کرد. «چه‌طور می‌خوای تا خونه برسی؟»

«کافیه خودم رو به بزرگراه برسونم.»

خوش نداشتم تنها برود. دوتا پوست قطبی بر شانه انداختم و کلاهم را سر کردم. بارانی لاستیکی جفت‌مان زرد بود و دوش‌به‌دوش هم شده بودیم شبیه کوتوله‌های توی باغچه. زیر بارانی، کاپشن مندرسی پوشیده بود که به تنش زار می‌زد و آدم را یاد مترسک سر جالیز می‌انداخت؛ گرچه چکمه‌هایش را کنار رادیاتور گذاشته بودیم تا خشک شوند، هنوز کاملاً خیس بودند. تا راه خاکی باهاش رفتم و دلم می‌خواست تا جاده‌ی آسفالت همراهی‌اش کنم، ولی اجازه نداد. موقعی که خداحافظی کرده بودیم و داشتم برمی‌گشتم طرف منزل، فریادِ «گیج‌آقا» از پشت‌سر بلند شد.

با دست «گردنه» را نشان می‌داد که آن‌جا نوری می‌درخشید که هرگز قبلاً ندیده بودیم.

پرسید «چی ممکنه باشه؟»

شانه بالا انداختم.

همین‌جور الکی گفتم «لابد یک نفر بدخواب شده و داره چراغ‌قوه به دست پرسه می‌زنه!»

«بیا بریم ببینیم چیه.» دستم را چسبید و مرا دنبال خودش کشاند، مثل پیشاهنگی که ردی پیدا کرده باشد برای کشف معمایی مرموز.

«این وقت شب؟ عقلت کجا رفته؟ ممکنه روی برف لیز بخوریم. شاید “غربتی” چراغ‌قوه‌ش رو گم کرده و اون‌جا افتاده.»

«گیج‌آقا» پافشاری نشان داد. «این نور چراغ‌قوه نیست.» رفت طرفش.

سعی کردم مانعش بشوم و چنگ انداختم دستش را بچسبم، ولی فقط دستکشش نصیبم شد.

«دیونیزی، نرو اون‌ور! خواهش می‌کنم.»

انگار شیطان به جسمش حلول کرده بود و اصلاً جواب نمی‌داد.

خواستم گروکشی کنم، «من همین جا می‌مونم.»

«خیله‌خب، پس برگرد خونه‌ت! خودم تنهایی می‌رم ببینم چی شده. از کجا معلوم، شاید اتفاق بدی افتاده باشه. برو دیگه.»

با غضب فریاد کشیدم «گیج‌آقا!»

اما پاسخ نداد.

همین شد که دنبالش رفتم و سعی کردم با چراغ‌قوه‌ام بر راه پیش روی‌مان نور بتابانم، ولی فقط موفق شدم چند قطعه‌ی درخشان را از تاریکی برهانم که در آن‌ها هیچ رنگی به چشم نمی‌آمد. ابرها به‌قدری پایین بودند که آدم گمان می‌برد می‌تواند از آن‌ها آویزان شود و خود را به‌شان بسپارد تا به دیاری دوردست ببرندش، به جنوب، به سرزمین‌های گرمسیر؛ و آن‌جا، از بالا بپرد در یک باغ زیتون، یا لاقل در تاکستانی در موراویا، همان‌جا که شراب‌های خوشگوارِ سبز تولید می‌شود. اما عوض همه‌ی این‌ها، پاهای‌مان در برفاب گل‌آلود فرومی‌رفتند و، هم‌زمان، باران موذیانه و بی‌امان می‌کوشید به زیر باشلق‌مان نفوذ کند و به صورت‌مان سیلی بزند.

آن وقت بود که دیدیمش.

نزدیک «گردنه» یک خودرو دشت‌پیمای بزرگ متوقف شده بود. همه‌ی درهایش باز بودند و نوری بی‌فروغ از داخلش می‌تابید. جرئت نمی‌کردم به سمتش بروم، می‌ترسیدم و عصبی بودم؛ احساس می‌کردم هر آن ممکن است مثل طفلی خردسال به گریه بیفتم. «گیج‌آقا» چراغ‌قوه را از دستم گرفت و آهسته‌آهسته به خودرو نزدیک شد. به داخلش نور تاباند. خالی بود. روی صندلی عقب، یک کیف‌دستی سیاه و چند کیسه‌ی نایلونی به چشم می‌خوردند، احتمالاً مالک خودرو رفته بود خرید.

«گیج‌آقا» یواش و با لحنی کش‌دار گفت «می‌دونی چیه؟ من این ماشین رو می‌شناسم. تویوتای “فرمانده” مونه.»

نور چراغ‌قوه را به اطراف چرخاند. خودرو در نقطه‌ای بود که جاده به چپ می‌پیچد. سمت راست، بیشه‌زاری انبوه به چشم می‌خورد: در دوران سلطه‌ی آلمان‌ها، خانه‌ای و آسیابی آن‌جا بود. حالا فقط درختچه‌ها مانده‌اند، چند ویرانه و گردوبُنِ تناوری که هر پاییز تمام سنجاب‌های آن حوالی به سویش هجوم می‌آورند.

به‌اش گفتم «نگاه کن! یک چیزی روی برف‌هاست!»

نور چراغ‌قوه ردهایی غریب را نمایان کرد، یک عالم حفره‌ی گرد، به قدر یک سکه. همه طرف دیده می‌شدند: دوروبر خودرو و بر جاده. رد پوتین‌هایی مردانه با تخت کُلفت و شیاردار هم به چشم می‌خورد. آن‌ها کاملاً واضح بودند زیرا هر فرورفتگی در برف‌ابه با آبی تیره پُر شده بود.

همین که خم شدم و با دقت شکاف‌های مدور را واریسی کردم، گفتم «ردِ سُم‌هایی کوچیکند. می‌بینی؟»

ولی «گیج‌آقا» نگاهش به سمت دیگر بود، جایی که برف لگدکوب و کاملاً تخت شده بود. نور چراغ‌قوه‌اش کمی آن‌سوتر، در مسیر بوته‌ها، تابید و اندکی بعد فریاد ناله‌مانندش بلند شد. بالای دهانه‌ی چاهی قدیمی پشت بوته‌ها، درست کنار جاده، ایستاده و سر خم کرده بود.

بی اختیار و طوطی وار یک‌بند تکرار می‌کرد «پناه بر خدا! پناه بر خدا! پناه بر خدا!» مو به تنم سیخ شده بود. آشکار بود آن شب هیچ ایزدی به یاری‌مان نمی‌آید.

نالید «وای، یک نفر این جاست.»

حس کردم داغ شدم، پنداری موجِ آتش به جانم افتاده باشد. به‌اش نزدیک شدم و چراغ‌قوه را از دستش قاپیدم. به طرف سوراخ چرخاندمش و تصویرِ مهیب را دیدیم.

توی چاه، جنازه‌ای مچاله‌شده بر پشت افتاده بود. از پسِ یکی از شانه‌ها قسمتی از صورت پیدا بود، خون‌آلود، هولناک و با چشم‌هایی باز. بر سطح آب یک جفت پوتین خیلی گنده، با تخت کُلفت، بیرون زده بود. از سال‌ها پیش سر چاه را، که عمق چندانی هم نداشت، بسته بودند؛ راستش، بیش‌تر سوراخ به حساب می‌آمد تا چاه. یک‌بار خودم با شاخه‌های درخت پوشاندمش تا گوسفندهای دندان‌پزشک در آن نیفتند.

«گیج‌آقا» بر زمین زانو زد و آن پوتین‌ها را ملایم لمس کرد.

نچواگونه گفتم «به چیزی دست نزن.»

قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. به نظرم می‌رسید آن سر خونین یک‌ه‌و به سمت ما خواهد چرخید، سفیدی آن چشم‌ها از زیر لکه‌های خون دلمه‌بسته خواهد درخشید، لب‌ها خواهند جنبید تا کلماتی را به زبان بیاورند، و سپس آن بدن تنومند آهسته به بالا خواهد خزید، به سمت زندگی، و غضبناک از مرگ خویش، دیوانه از خشم، گریبانم را خواهد چسبید.

«گیج‌آقا» با لحنی گریان گفت «آدم خیال می‌کنه هنوز زنده است.»

در دل دعا کردم این‌طور نباشد.

تا مغز استخوان‌مان از سرما یخ زده بود و دستخوش هراس بودیم. «گیج‌آقا» جوری می‌لرزید پنداری دچار رعشه شده باشد؛ دل‌نگرانش بودم. دندان‌هایش به هم می‌خوردند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و «گیج‌آقا» به گریه افتاد.

از آسمان آب فرومی‌ریخت، به نظر می‌رسید از زمین هم آب می‌جوشد، خاک انگار اسفنجی غول‌آسا بود لبریز از آب سرد.

«گیج‌آقا» نالید «سینه‌پهلو می‌کنیم.»

پیشنهاد کردم «بیا از این جا بریم. بیا بریم خونه ی “غربتی”، اون بهتر عقلش می رسه چی کار باید بکنیم. این جا نمونیم.»

مثل دو سرباز زخمی، ناشیانه به یکدیگر تکیه کردیم و مسیر رفته را بازگشتیم. خیلی واضح ملتفت بودم چه طور فکرهای ناگهانی و آشفته باعث می شدند سرم گُر بگیرد، عملاً می دیدم آن افکار زیر باران بخار می شوند، به شکل تکه های ابر درمی آیند و به ابرهای گنده می پیوندند. همان طور که لیزخوران بر خاکِ خیسِ خمیرمانند پیش می رفتیم، کلمه ها به لب هایم یورش می بردند و خوش داشتم بی معطلی آن ها را با «گیج آقا» در میان بگذارم، دلم می خواست آن ها را به صدای بلند به زبان بیاورم؛ اما موقتاً نمی توانستم اجازه بدهم بیرون بیایند. انگار خودشان را از من هم پنهان می کردند. نمی دانستم از کجا شروع کنم.

«گیج آقا» زاری کنان می گفت «پناه بر خدا، پناه بر خدا!» فرمانده “بود، صورتش رو دیدم. خودش بود.»

«گیج آقا» همیشه برایم خیلی عزیز و محترم بود و اصلاً دلم نمی خواست به عقلم شک کند. خوش نداشتم او هم من را خُل بداند. اما مقابل منزل «غربتی» که رسیدیم، هر چه شهامت در وجودم بود به مدد گرفتم، جرئت به خرج دادم دل به دریا بزنم و آن چه در سرم بود به زبان آوردم:

«حیوون ها دارند از آدم ها انتقام می گیرند.»

«گیج آقا» همیشه نظرم را قبول دارد، اما آن دفعه به‌ام اعتنا هم نکرد.

ادامه دادم «جای تعجب نداره. حیوون‌ها قوی و عاقلند. نمی‌دونیم چه‌قدر. قدیم‌ها واسه حیوون‌ها دادگاه تشکیل می‌دادند. گاهی محکوم هم می‌شدند.»

«گیج آقا» از خود بیخود شد و برآشفته. «این مزخرفات چیه می‌گی؟ این چرندیات رو از کجا آورده‌ای؟»

«جایی خونده‌م که یک عده موش به دادگاه احضار شدند چون به خیلی‌ها خسارت زده بودند. محاکمه‌شون به تعویق افتاد چون توی دادگاه حاضر نشدند. آخر سر واسه‌شون وکیل تسخیری تعیین کردند.»

«تو رو به مقدسات قسم، بس کن!»

توضیح دادم «اگه درست یادم مونده باشه، این قضیه تو فرانسه‌ی قرن شونزدهم اتفاق افتاد. نمی‌دونم آخرش کار به کجا کشید و بالاخره محکوم شدند یا نه.»

ناغافل «گیج‌آقا» توقف کرد، شانه‌هایم را محکم چسبید و تکانم داد.

«هول کرده‌ای. حالت نیست چی می‌گی.»

برخلاف تصورش، خوب ملتفت بودم چه می‌گویم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت موضوع را پی‌گیر شوم.

«غربتی»، با چراغ‌قوه‌ای کوچک بر پیشانی، پشت نرده‌ها پیدایش شد. در پرتو نور چراغ‌قوه، چهره‌اش جور دلهره‌آوری جسدگونه جلوه می‌کرد.

مثل قراولی که از رهگذران غیرمجاز بازخواست کند پرسید «چه خبر شده؟ این وقت شب این‌جا چی کار دارید؟»

«گیج‌آقا»، که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، جواب داد «یک نفر "فرمانده" رو گشته. جسدش اون‌جاست، کنار ماشین.» و با دست به پشت‌سر اشاره کرد.

دهان «غربتی» باز شد و لب‌هایش جنبیدند، بی‌آن‌که صدایی بیرون بیاید. گمان کردم لال‌مانی گرفته، اما بالاخره به هر زحمتی بود گفت «امروز دیدم ماشین گنده‌ش از این‌جا

گذشت. آخر وعاقبتش باید همین می‌شد. عادت داشت مست رانندگی کنه. به پلیس خبر داده‌ید؟»

«حتماً لازمه این کار رو بکنیم؟» دلم نمی‌خواست بیش‌تر از این به اعصاب «گیج‌آقا» فشار وارد شود.

«شماها جسد رو پیدا کردید. شاهد به حساب می‌آین.»

رفت سراغ تلفن و اندکی بعد شنیدیم که مرگِ آن بنده‌خدا را با لحنی آرام اطلاع داد.

گفتم «من دیگه بر نمی‌گردم اون‌جا.» یقین داشتم «گیج‌آقا» هم حاضر به این کار نیست.

او تته‌پته‌کنان شرح داد «افتاده توی چاه. کله‌پا شده. سرش اون پایین کاملاً خون‌آلوده. یک عالم ردِ ریز همه‌جا دیده می‌شه، مثل جای سُم آهو.»

«غربتی» با لحنی خشک گفت «جنجال راه می‌افته، چون طرف پلیس بوده. امیدوارم ردها رو لگدمال نکرده باشید. فیلم پلیسی که دیده‌ید، مگه نه؟»

به آشپزخانه‌ی گرم و دل‌بازش قدم گذاشتیم و خودش جلو منزل منتظر ماند تا مأمورها برسند. یک کلمه هم بین‌مان ردوبدل نشد. جفت‌مان بی‌حرکت، مثل مجسمه‌های مومی، نشسته بودیم. در همان حال افکارم، با سرعت آن ابرهای سنگین از باران، در پرواز بودند.

یک ساعت بعد، پلیس‌ها با جیپ آمدند. آخرین نفری که پیاده شد «پالتومشکی» بود.

با لحنی کنایه‌آمیز گفت «حتم داشتم جای بابا این وسط خالی نیست.» و «غربتی» بی‌نوا پاک مُعذب شد و تو لب رفت.

«پالتومشکی» به‌مان سلام کرد و با صلابت نظامی دست‌مان را محکم فشرد، پنداری ما پیشاهنگ باشیم و او سردسته‌مان، و بخواهد بابت کار نیکی که انجام داده‌ایم تشویق‌مان کند. اما چشمش که به «گیج‌آقا» افتاد، با بدگمانی براندازش کرد.

«قیافه‌ت واسه‌م آشناست. یک جایی دیده‌مت، مگه نه؟»

«بعله، البته. توی اداره‌ی پلیس کار می‌کنم.»

بی‌معطلی توضیح دادم «از دوست‌های منه. جمعه‌ها می‌آد دیدنم. با هم شعرهای بلیک رو ترجمه می‌کنیم.»

نگاهی خصومت‌آمیز نثارم کرد و هم‌زمان ازمان خواست همراهش سوار ماشین بشویم. به «گردنه» که رسیدیم، مأمورانی دیگر نواری پلاستیکی دورتادور چاه چسبانده بودند و داشتند نورافکن‌هایی را روشن می‌کردند. در پرتو روشنایی‌شان قطره‌های باران به شکل ریسمانی نقره‌ای نمایان می‌شدند که آدم را یاد «گیسوی فرشته»ی درخت کریسمس می‌انداخت.

هر سه‌مان تمام صبح را در اداره‌ی پلیس سپری کردیم، هر چند هیچ دلیلی نداشتند برای آن که «غربتی» را نگه دارند. به نظرم رسید ترس برش داشته، و از این که پایش را به این مخمسه کشانده بودم احساس تقصیر کردم و عذابی سخت به جانم افتاد.

طوری ازمان بازجویی کردند که گویی «فرمانده» را با دست‌های خودمان به قتل رسانده باشیم. باز جای شُکرش باقی بود که در اداره‌ی پلیس دستگاه قهوه‌ی معرکه‌ای پیدا می‌شد که شکلات داغ هم تحویل می‌داد. از شکلاتش خیلی خوشم آمد و حسابی انرژی گرفتم، با این که دردهایم شدیدتر شده بودند.

دیروقتِ غروب بود که ما را به منزل برگرداندند. بخاری‌ام خاموش شده بود و با زحمت زیاد دوباره روشنش کردم.

بی‌آن‌که لباس عوض کرده باشم، نشسته روی کاناپه خوابم برد. دندان‌هایم را هم مسواک نزددم. مثل سنگ خوابیدم و سپیده‌دم، هنگامی که هنوز آن‌سوی پنجره هوا گرگ‌ومیش بود، ناغافل صدایی عجیب شنیدم. به نظرم رسید کوره‌ی شوفاژخانه از کار افتاده چون وزوز ملایمش به گوش نمی‌رسید. رختی گرم روی دوشم انداختم و رفتم به زیرزمین. سپس دری را که به آتش‌خانه باز می‌شد گشودم.

مامانم آن‌جا ایستاده بود، با یک پیراهن گل‌دار تابستانی و کیفی آویخته بر شانه. نگران و سردرگم به نظر می‌آمد.

یکه خوردم و بی‌اختیار فریاد زدم «پناه بر خدا! مامان، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟»

لب‌هایش را جمع کرد انگار بخواهد جواب بدهد و چند لحظه آن‌ها را جنباند بی‌آن‌که هیچ صوتی بیرون بیاید. سپس از صحبت منحرف شد. نگاهی بی‌قرار بر دیوارها و سقف آتش‌خانه چرخید. معلوم بود نمی‌داند کجاست. دوباره سعی کرد حرفی بزند و باز منحرف شد.

زیرلب گفتم «مامان»، و سعی کردم نگاه گریزنده‌اش را به خود جلب کنم. از دستش عصبانی بودم چون خیلی وقت پیش مُرده بود و مادرهای مُرده معمولاً این‌جور رفتارها ازشان سر نمی‌زنند.

«چه‌طور شد گذرت به این‌جا افتاد؟ این مکان اصلاً واسه‌ت مناسب نیست.» خیال داشتم شماتتش کنم، اما اندوهی عمیق به جانم افتاد. با چشمانی وحشت‌زده براندازم کرد و بعد با سردرگمی تمام به دیوارها خیره ماند. یکهو پی بردم خودم ناخواسته او را از جایی که بوده بیرون کشانده‌ام. تقصیر از من بود.

با لحنی بسیار مهربان گفتم «مامان، از این‌جا برو.»

ولی حواسش به من نبود، چه‌بسا حتی حرفم را نمی‌شنید. آشکار بود که خوش ندارد چشمش به من بیفتد. با کلافگی، ناغافل بیرون آمدم و در آتش‌خانه را محکم پشت‌سرم به هم کوبیدم. بیرون، گوش‌به‌زنگ ایستادم. چیزی نشنیدم جز خش‌خش خفیف، صدایی شبیه موش یا موریانه.

به کاناپه پناه بردم. صبح، همین که بیدار شدم، همه‌ی این‌ها را خیلی واضح به خاطر آوردم.

شش

ناچیز و پیش پا افتاده

آهوی وحشی، به هر سو روان،

دور می‌کند دغدغه را از جان.

«غربتی» ساخته شده بود برای آن که تنها زندگی کند، درست مثل خودم، اما هیچ‌چیز نمی‌توانستیم تنهایی‌مان را به هم پیوند بزنیم. پس از رویدادهای دلهره‌آوری که از سر

گذراندیم، همه‌چیز به روال عادی برگشت. بهار از راه می‌رسید و «غربتی»، با تمام توش‌وتوانش، به کارهای مختلف مشغول بود؛ در خلوتِ کارگاهش ابزار بسیاری را تعمیر کرد که بی‌شک به تابستانم گند می‌زدند: یک اره‌برقی، یک دستگاه شاخه خُردکن، یا وسیله‌ای که بیش از هر چیز ارزش بیزار بودم، یعنی ماشین چمن‌زنی.

گاهی، طی گشت‌های روزمره و آیینی‌ام، چشمم به اندام نحیف و خمیده‌اش روشن می‌شد، ولی همیشه از دور. یک‌بار حتی به نشانه‌ی سلام از بالای تپه برایش دست تکان دادم ولی جوابم را نداد. شاید هم من را ندید.

اوایل مارس باز دچار حمله شدم، این دفعه خیلی شدید بود و به فکرم رسید به «غربتی» زنگ بزنم یا کشان‌کشان خودم را تا خانه‌اش برسانم و در را بکوبم. ولی بخاری‌ام خاموش شد و آن‌قدر بنیه نداشتم که تا آتش‌خانه بروم و روبراهش کنم. از آن کارهایی است که هرگز برایم خوشایند نبوده. با خودم عهد بستم که وقتی مشتری‌هایم تابستان برگشتند به‌شان بگویم متأسفانه دیگر نمی‌توانم از خانه‌ی ییلاقی‌شان مراقبت کنم. و چه‌بسا سال بعد دیگر این‌جا نباشم. هیچ بعید نبود زمستان آینده را توی آپارتمان کوچکم در خیابان ویژیئنای شهر وُرتسواف بگذرانم، که درست کنار دانشگاه است و از آن‌جا آدم می‌تواند ساعت‌ها و ساعت‌ها رود اُدر را نظاره کند که، افسونگر و سرسخت، آبش را به جانب شمال جاری می‌سازد.

باز جای شکرش باقی بود که «گیج‌آقا» زیاد به‌ام سر می‌زد تا بخاری را روبراه و روشن کند. اول از همه، گاری‌دستی را برمی‌داشت و به انبار هیزم می‌رفت و دست پُر برمی‌گشت؛

بماند که رطوبت ماه مارس به هیزم‌ها نفوذ کرده بود و آن‌ها یک عالم دود می‌کردند و حرارت اندکی می‌بخشیدند. گرچه فقط کمی خیار تخمیرشده و تک‌توکی سبزیجات برایم مانده بود، باز موفق می‌شد سوپ‌هایی لذیذ برایم بپزد.

چندین روز به بستر افتادم و از طغیان جسمم عذاب کشیدم. کرختی پاهایم را که باعث می‌شد حس کنم کوره‌ی آتش در آن‌ها زبانه می‌کشد با شکیبایی تاب آوردم. ادرارم به رنگ قرمز بود و به‌تان اطمینان می‌دهم مشاهده‌ی این‌که کاسه‌ی توالت از مایعی سرخ پُر شده حسابی آدم را به وحشت می‌اندازد. پنجره‌ها را پوشاندم چون طاقت نداشتم درخشش آفتاب ماه مارس را که بر برف منعکس می‌شد تحمل کنم. مغزم از شدت درد له‌ولورده می‌شد.

مطابق نظریه‌ی من، بزرگ‌ترین ایراد برنامه‌ریزی بدن‌مان این است که مخچه‌مان به صورت صحیح و مناسب با مغزمان ارتباط ندارد. بدجور طراحی شده‌ایم. باید براساس الگویی متفاوت جایگزین شویم. اگر مخچه‌مان با مغزمان پیوند داشت، از شناخت کامل نسبت به آناتومی‌مان برخوردار بودیم و می‌دانستیم در بدن‌مان چه می‌گذرد. مثلاً به خودمان می‌گفتیم «آهان، سطح پتاسیم خونم پایین اومده. یک چیزی داره به سومین مهره‌ی گردن لطمه می‌زنه. امروز وضعیت فشار خون تعریفی نداره، باید برم یک‌کم ورزش کنم. با مایونزی که دیروز خوردم کلسترولم از حد عادی بالاتر رفته، باید حواسم به‌ش باشه!»

بدن‌مان باروبندیل دست‌وپاگیری است که دنبال خودمان می‌کشیم و چون ازش چیز زیادی نمی‌دانیم، مجبوریم به ابزارهای متفاوت متوسل شویم تا از ساده‌ترین فرایندهایش اطلاع

پیدا کنیم. آخرین دفعه‌ای که طبیب خواست بفهمد در شکمم چه خبر است، من را فرستاد گاستروکپی انجام بدهم — شما را به خدا، شرم‌آور نیست؟ ناچار شدم لوله‌ای خیلی کُلفت را فروبدهم و تازه آن وقت، به کمک یک دوربین، درون معده‌ام هویدا شد. یگانه ابزار بدوی و زمختی که به‌مان پیشکش شده تا مثلاً تسلی‌خاطرمان باشد درد است. اگر فرشته‌ها وجود داشته باشند، حتماً با مشاهده حال و وضع‌مان از خنده روده‌بر می‌شوند: بدنی نصیب‌شان شده که راجع به‌اش چیزی نمی‌دانند. بدون دفترچه‌ی راهنما تحویلش گرفته‌اند.

بدبختانه، اشتباه همان اول اتفاق افتاد، مثل همه‌ی اشتباه‌ها.

از این‌که برنامه‌ی خوابم تغییر کرده بود اصلاً دلخور نبودم؛ درست برعکس! سر صبح می‌خوابیدم و عصر بیدار می‌شدم. احتمالاً یک جور دفاع طبیعی بود در برابر روشنایی روز، یا در مقابل روز به طور کلی و هر چه به آن تعلق دارد. از خواب می‌پریدم — یا شاید همه‌چیز در رؤیا می‌گذشت — و صدای گام‌های «دخترکان» دلبندم را بر پلکان می‌شنیدم و به نظرم می‌رسید تمام وقایع ایام اخیر فقط توهمی طاقت‌فرسا بوده بر اثر تب. آن لحظه‌ها به‌راستی باشکوه بودند.

میان خواب و بیداری هم معمولاً به جمهوری چک فکر می‌کردم. مرز را می‌دیدم و، در دوردست، آن سرزمین زیبا و دلپذیر را که سراسر آفتابی است و زرین جلوه می‌کند. دشت‌ها آسوده نفس می‌کشند بر دامنه‌ی کوهستان «تختال»، که یقین دارم فقط به این منظور پدید آمده که زیبا باشد. جاده‌ها مستقیم‌اند، جویبارها پاکیزه، گوزن‌ها و قوچ‌ها در آغل‌های

نزدیک خانه‌ها می‌چرند؛ خرگوش‌های وحشی میان گندم‌ها جست‌وخیز می‌کنند و به ماشین‌های درو زنگوله بسته‌اند تا آن‌ها را دوستانه بتاراندند و از خطر دور کنند. مردم نه شتاب دارند و نه رقابت و چشم‌وهم‌چشمی. در پی سوداهای باطل نمی‌روند. از آن‌چه هستند و از آن‌چه دارند خرسندند.

چند وقت پیش، «گیج‌آقا» برایم تعریف کرد که در کتاب‌فروشی کوچکی در شهر ناچودِ جمهوری چک، کتابی از بلیک را با چاپی خیلی قشنگ پیدا کرده. از آن پس مجسم می‌کردیم مردم نازنینِ آن طرف مرز، که به زبانی لطیف و کودکانه با هم گپ می‌زنند، شب‌ها که از سر کار برمی‌گردند، بخاری دیواری را روشن می‌کنند و دور هم شعرهای بلیک می‌خوانند. هیچ بعید نیست خود بلیک هم، اگر زنده بود و این‌ها را می‌دید، باورش می‌شد توی این دنیا جاهایی پیدا می‌شوند که از هبوط در امان مانده‌اند، مردم آن‌جا فلک‌زده و لنگ‌دره‌وا نیستند و هنوز از باغ عدن نشان دارند. در چنین مکانی، ابنای بشر از قواعد ابلهانه و انعطاف‌ناپذیر عقل تبعیت نمی‌کنند، بلکه از دل و ادراک شهودی فرمان می‌برند. مردم با وراجی بیهوده میانه‌ای ندارند و راجع به چیزهایی که نمی‌دانند الکی ابراز فضل نمی‌کنند؛ در عوض، به برکت تخیلِ شگفتی می‌آفرینند. حکومت، با غل‌وزنجیرِ قیدوبندهای روزمره، مردم را به اسارت نمی‌کشد بلکه کمک‌شان می‌کند تا رؤیایها و آرزوهای‌شان را واقعیت ببخشند. آدم فقط مُهره‌ای ناچیز در نظام نیست که مجبور به ایفای نقشی مشخص باشد بلکه موجودی است آزاد و صاحب اختیار. این‌ها بودند خیال‌های بی‌سروتهی که به ذهنم می‌آمدند و، از شما چه پنهان، ایام نقاهتم را دلپذیر می‌کردند.

گاهی به خودم می‌گفتم آدم مریض از همه سالم‌عقل‌تر است.

همین که اندکی احساس بهبود کردم، اولین لباسی را که دم‌دستم بود پوشیدم و، به حکم وظیفه، بیرون آمدم تا گشت معمولم را از سر بگیرم. به قدر جوانه‌ی سیب‌زمینی‌ای که در انباری تاریک روییده باشد بی‌جان بودم.

اول از همه، مشاهده کردم برفِ مذاب ناودان خانه‌ی خانم نویسنده را از جا کنده و حالا آب مستقیم بر دیوار چوبی جاری می‌شود. شک نکردم که به‌زودی شوره می‌زند و می‌پوسد. به‌اش تلفن زدم ولی، همان‌طور که انتظار داشتم، در منزل تشریف نداشت و هیچ بعید نبود در کشور هم نباشد. پس خودم باید خاکی بر سر ناودان مرده‌شوربرده می‌کردم.

برایم معما شده که چه‌طور چالش‌ها نیروی نهفته‌ی درون‌مان را بیدار می‌کنند. کم‌کم حس کردم حالم بهتر و بهتر می‌شود: درد فقط در پای چپم متمرکز شده بود و مثل جریان برق از آن عبور می‌کرد؛ به همین خاطر، نمی‌توانستم آن را خم کنم، انگار پای مصنوعی باشد. بعداً که ناچار شدم نردبان را جابه‌جا کنم، یکباره دغدغه‌ی مریضی و درد را از یاد بردم.

یک ساعت تمام روی نردبان ایستاده بودم، بازوها را بالا برده بودم و سعی می‌کردم ناودان را بر تکیه‌گاه‌های نیمه‌مدورش جا بیندازم، اما تلاشم بی‌نتیجه بود. بدتر از همه این‌که یکی‌شان کنده شده بود و احتمالاً زیر برفِ انبوهِ جلو خانه مدفون بود. می‌توانستم منتظر «گیج‌آقا» بمانم، که قرار بود عصر با یک بندِ چهارسطری شعر و آذوقه سراغم بیاید، اما او ظریف و شکننده است و، دروغ چرا، دست‌هایش مثل بچه‌هاست و اصلاً عرضه‌ی این‌جور کارها را ندارد. این را با تمام محبتی که به‌اش دارم می‌گویم. این‌قدر استعداد و قابلیت در دنیا فراوان است که همه‌ی مردم حسابی ازشان سهم برده‌اند: هر کس در زمینه‌ی ذوقی خودش.

از بالای نردبان، مشاهده کردم ذوب شدن برف چه چیزهایی را در فلات تغییر داده. این جا و آن جا، به خصوص بر شیب‌های جنوبی و شرقی، لکه‌هایی تیره به چشم می‌خوردند — لشکر زمستان از آن جا عقب‌نشینی کرده بود، ولی در حاشیه‌ی کشتزارها و اطراف جنگل هنوز مستقر و پابرجا بود. «گردنه» نیز همچنان جامه‌ی سفید به تن داشت.

«چرا زمین شخم‌خورده از زمین پوشیده از علف گرم‌تره؟ چرا برف توی جنگل زودتر آب می‌شه؟ چرا روی برف کنار تنه‌ی درخت‌ها یک رد گرد باقی می‌مونه؟ درخت‌ها گرما دارند؟»

همه‌ی این‌ها را از «غربتی» پرسیدم، وقتی رفتم برای تعمیر ناودان خانه‌ی خانم نویسنده ازش کمک بخواهم، ولی او بی‌تفاوت نگاهم کرد و جوابی نداد. منتظرش که بودم حواسم را سپردم به دیپلم افتخاری که در مسابقه‌ی قارچ‌چینی، که هر سال به همت «انجمن دوست‌داران بولتوس^{۱۶}» برگزار می‌شد، کسب کرده بود.

گفتم «نمی‌دونستم از قارچ چیدن این قدر سر رشته داری.»

لبخندی تلخ بر لب‌هایش نشست و، مطابق معمول، جواب نداد. در عوض، من را به کارگاهش راهنمایی کرد که آدم را یاد کلینیک جراحی می‌انداخت، از بس کشو و قفسه داشت که توی هر کدام‌شان ابزار مخصوصی جا خوش کرده بود و همگی برای ساختن اشیای ریزِ مشخص به کار می‌رفتند. مدتی طولانی در جعبه‌ای جست‌وجو کرد تا سرانجام تکه‌ای سیم

آلومینیومی کوبیده‌شده بیرون آورد که به شکل دایره‌ای باز بود.

«بفرما، این هم یک طوقِ شیلنگی!»

با جمله‌های بُریده‌بُریده، ذره‌ذره و با زحمت، انگار با فلجِ تدریجی زبان در کشمکش باشد، پیش من اعتراف کرد که در هفته‌های اخیر با هیچ‌کس حرف نزده و می‌ترسد مبادا قابلیت تکلم را از دست داده باشد. آخرسر، صدایش را صاف‌کنان، به‌ام گفت که «پاگنده» چون استخوان توی گلویش گیر کرده بوده خفه شده، و باید این حادثه را به حساب بدبیاری گذاشت. یا لاقلاً نتیجه‌ی کالبدشکافی این‌طور نشان داده. همه‌ی این‌ها را از پسرش شنیده بود.

غش‌غش خندیدم.

«خیال می‌کردم پلیس زیرک‌تر از این حرف‌ها باشه و بتونه جزئیات جالب‌تری کشف کنه. این‌که استخون توی گلویش گیر کرده بود از همون نظر اول معلوم بود...»

با لحنی تند و پرخاش‌جویانه، که با روحیه‌اش سازگار نبود و به همین دلیل جمله‌اش در خاطرم حک شده، به‌ام پرید که «هیچی با نظر اول معلوم نیست.»

«می‌دونی من چی فکر می‌کنم؟»

«چی؟»

«آهوهایی رو که وقتی رسیدیم به منزلش بیرون ایستاده بودند یادته؟ اون‌ها گشتندش.»

«غربتی» ساکت ماند و خیلی دقیق به طوق شیلنگی خیره شد.

«چه‌طور این کار رو کردند؟»

«چه‌طورش رو درست نمی‌دونم. شاید موقعی که داشت داداش‌شون رو وحشیانه می‌لمبوند ترسوندنش.»

«منظورت اینه که یک جور تسویه‌حساب بوده؟ یعنی آهوها با هم دست‌به‌یکی کردند تا ازش انتقام بگیرند؟»

خیلی معطل کردم تا جواب بدهم، ولی او هم فرصت لازم داشت تا افکارش را نظم و سامان بدهد و درکشان کند. باید بیش‌تر نمک بخورد. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، نمک سرعت انتقال آدم را بالا می‌برد. چکمه‌های مخصوص برفش را پوشید و پوستینش را برداشت.

همان‌طور که بر برفاب قدم می‌گذاشتیم ازش پرسیدم «خب، "فرمانده" چی؟ چه‌طوری توی چاه کله‌پا شد؟»

«درست بگو سؤالت چیه. می‌خوای بدونی علت مرگش چی بوده؟ خبر ندارم. پسرم این یکی رو بهم نگفت.»

صدالبته، منظورش «پالتومشکی» بود.

«نعم، سؤالم این نبود. علت مرگش رو خودم می‌دونم.»

«علتش چی بود؟» از لحنش می‌شد فهمید که موضوع به قدر سر سوزن هم برایش اهمیت ندارد.

روی همین حساب فوراً جوابش را ندادم، بلکه منتظر شدم تا به مقصد خانه‌ی خانم نویسنده از روی پُل بگذریم.

«مثل اون یکی.»

«منظورت اینه که استخون توی گلوش گیر کرد؟»

«مسخره‌م نکن: آهوها گشتندش.»

در پاسخ فقط گفت «نردبون رو نگه دار.»

از پله‌ها بالا رفت و سرگرم تعمیر ناودان شد؛ من هم فرضیه‌ام را مفصل و با جزئیات برایش شرح دادم. «گیج‌آقا» را هم شاهد آوردم. من و او بیش‌تر از بقیه از قضیه اطلاع داشتیم، چون اولین افرادی بودیم که به محل حادثه رسیدیم و چیزهایی را مشاهده کردیم که پلیس بعداً نتوانست آن‌ها را ببیند. موقعی که پلیس رسید هوا خیلی تاریک‌تر بود و زمین هم مرطوب شده بود. برف جلو چشم آدم ذوب می‌شد و مهم‌ترین سرنخ را محو می‌کرد: آن ردهای ریز و غریبِ اطراف چاه را. یک عالم بودند، صدها رد ریز به شکل دایره — شاید هم

بیش‌تر؛ انگار یک گله آهو آن بنده‌خدا را قبل از مرگش محاصره کرده باشند.

«غربتی» به حرف‌هایم گوش سپرد، ولی این دفعه سعی نکرد جوابم را بدهد چون یک مشت پیچ توی دهانش بود. همین شد که استدلالم را ادامه دادم و به‌اش گفتم به عقیده‌ی من ماجرا احتمالاً به این شکل اتفاق افتاده که «فرمانده» سوار ماشین می‌رفته و به دلیلی مجبور شده توقف کند. شاید چشمش به آهوئی افتاده، یکی از همان قاتل‌ها، که وانموده کرده مریض است و «فرمانده» ذوق‌زده شده از این‌که صید را بی‌زحمت به‌چنگ آورده. اما همین‌که از ماشین پیاده شده، آهوها احاطه‌اش کرده‌اند و هلش داده‌اند طرف چاه...

«غربتی»، آخرین پیچ را که سفت کرد، از بالای نردبان گفت «از سرش خون می‌اومد.»

«لابد موقع افتادن ضربه خورده بوده.»

پس از سکوتی طولانی، گفت «آهان، درست شد.» و از نردبان پایین آمد.

ناودان با طوق شیلنگی آلومینیومی حسابی سفت شده بود. خانم صاحب‌خانه حتماً تا یک ماه دیگر سروکله‌اش پیدا می‌شد، هنگامی که از برف دیگر نشانی باقی نبود.

«مبادا نظریه‌ت رو واسه کسی شرح بدی. احتمال این‌که چنین اتفاقی افتاده باشه خیلی بعیده و ممکنه با این حرف‌ها خودت رو به دردسر بندازی.» «غربتی»، بی‌آن‌که نیم‌نگاهی هم نثارم کند، راه منزلش را در پیش گرفت.

حدس زدم او هم من را خُل می‌داند، مثل خیلی‌های دیگر، و از این بابت دلم گرفت.

چه کارش می‌شود کرد! به قول بلیک: «دوستی راستین همانا ضدیت است.»

پلیس با نامه‌ای سفارشی برای بازجویی دوم احضارم کرد. پستچی، که ناچار شده بود از شهر تا فلات بالا بیاید، حسابی از دستم کفری بود و اصلاً هم دلخوری‌اش را پنهان نکرد.

همین که قدم به خانه گذاشت، گفت «باید اقامت توی جاهای این‌قدر پرت‌افتاده ممنوع بشه. خدا می‌دونه چه ریگی به کفش‌شونه که خودشون رو از عالم‌و آدم قایم می‌کنند!» لذتی شرورانه در لحنش موج می‌زد. «لطفاً این‌جا رو امضا کنید. نامه از دادستانیه.»

هرگز نتوانسته بود دلِ «دخترکانم» را به دست بیاورد و آنها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به‌اش بفهمانند چه‌قدر از او بدشان می‌آید.

پرسید «زندگی توی برج عاج چه حالی داره؟ خوش می‌گذره آدم دماغش بین ستاره‌ها باشه و انسان‌های فانی رو از بالا نگاه کنه؟»

خصوصیتی که در مردم بیش از همه مایه‌ی انزجارم می‌شود دقیقاً همین است: طعنه‌ی توأم با خونسردی. رفتاری بزدلانه را آشکار می‌کند که به آدم امکان می‌دهد به هر چیز بخندد، همه‌چیز را به مسخره بگیرد، هیچ‌وقت خود را به چیزی متعهد نداند و هرگز با چیزی احساس پیوند نکند. مانند مرد ناتوانی که هرگز نمی‌تواند طعم لذت را بچشد و خود را به آب‌و‌آتش می‌زند تا لذت را برای سایرین چندش‌آور جلوه دهد. طعنه اصلی‌ترین سلاح اوریزن است. جنگ‌افزار ناتوانی. از این گذشته، طعنه‌زنان همواره جهان‌بینی خاص خود را دارند که ظفرمندان به آن می‌بالند، اما اگر کسی پيله کند و در موردش از آنها اندکی توضیح بخواهد، تازه معلوم می‌شود که همه‌اش جز یک مشت چرن‌دیات پیش‌پاافتاده نیست. هرگز به خودم اجازه ندادم بلاهت این‌گونه اشخاص را به رخ‌شان بکشم و خیال هم نداشتم پستی‌چی را از این بابت ملامت کنم. به همین علت، دعوتش کردم بنشیند و قهوه را آن‌طور که باب طبع پستی‌چی‌هاست آماده کردم: غلیظ، لرددار و توی لیوان. چندتا بیسکویت زنجبیلی هم به‌اش تعارف کردم که خودم قبل از کریسمس پخته بودم و امیدوار بودم هنوز بشود آنها را خورد و دندان‌ها را نشکنند.

کاپشنش را درآورد و پشت میز نشست.

گفت «تازگی چندتا از این دعوت‌نامه‌ها رو درِ خونه‌ها برده‌م؛ حتم دارم به مرگ “فرمانده” مربوط می‌شن.»

داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم، از بس دلم می‌خواست بدانم دادستانی برای چه کسان دیگری احضاریه فرستاده، ولی توانستم بر خود مسلط بمانم. پستیچی متحیر شد از این‌که او را به باد پرسش نگرفتم. بی‌قرار روی صندلی وول می‌خورد و قهوه‌اش را پُرصدا هورت می‌کشید. اما من بلد بودم چه‌طور سکوت را تاب بیاورم.

آخرسر طاقت نیاورد و گفت «برای تمام رفقای اون مرحوم هم احضاریه بردم.»

با لحنی بی‌تفاوت پرسیدم «ا، جدی؟»

«می‌دونین وجه‌اشتراک‌شون چیه؟ پولِ بادآورده...» این را که می‌گفت، هجاها را می‌کشید، اما معلوم بود کم مانده سرعت بگیرد و دیگر کسی جلو‌دارش نخواهد بود «... پست‌ومقام که گرفتند، به پول‌وپله رسیدند. ماشین‌ها و خونه‌هاشون از کجا اومده؟ مثلاً همین “شکمبه”، خیال می‌کنید ثروتش رو از گُشتارگاه به دست آورده؟...» چشمکی زد که یعنی «آره، ارواح خیکش!» «... یا از پرورش روباه؟ این کسب‌وکارها جفت‌شون سرپوشند، خانوم دوشیکو.»

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندیم.

با خرسندی فراوان اضافه کرد «می‌گن دست‌شون توی یک کاسه است. لابد یکی از هم‌پالکی‌هاش کمکش کرده بیفته توی چاه!»

نیازش به بدگویی از سایرین به‌قدری شدید بود که لازم نشد خودم را به زحمت بیندازم تا از زیر زبانش حرف بکشم.

«همه خبر دارند که خوره‌ی پوکر بود، اون هم با مبلغ‌های کلان. رستورانی هم که تازه راه انداخته — کازابلانکا رو می‌گم — در واقع عشرتکده است، یعنی از راه فحشا هم پول به جیب می‌زد.»

حدس زدم اغراق می‌کند.

«ظاهراً همه‌شون توی کار قاچاق اتومبیل‌های لوکسند که از خارج می‌آرن. ماشین‌های سرقت‌شده. یک نفر به‌م گفت — نمی‌تونم اسمش رو لو بدم — یک روز صبح یک بی‌ام‌دبلیو خیلی ملوس رو توی یک جاده‌ی روستایی دیده. خب، همچی ماشین‌ی از کجا ممکنه اومده باشه؟...» سؤالش صرفاً جنبه‌ی بلاغی داشت. بی‌شک تصور می‌کرد بعد از این

افشاگری‌ها از حیرت پس می‌افتم. اما آشکار بود نصف حرف‌هایش را از خودش درآورده.

«از این گذشته، رشوه‌های کلان هم می‌گیرند. وگرنه “فرمانده” از کجا پول خریدِ همچی اتومبیلی رو داشت؟ با حقوق اداره‌ی پلیس؟ آدم‌ها آسون از قدرت سرمست می‌شن و یابو ورشون می‌داره. اون وقته که شرم‌وحیا رو درسته قورت می‌دن. مملکت‌مون رو به مفت فروختند. “فرمانده” رو از خیلی سال پیش می‌شناختم. اولش مأمور ساده‌ی شهربانی بود؛ اصلاً رفت توی اداره‌ی پلیس که مثل بقیه گرفتارِ کارخونه‌ی شیشه نشه. بیست سال قبل با هم فوتبال بازی می‌کردیم، اما این اواخر سلامم رو هم جواب نمی‌داد. ببین چه‌طور مسیر آدم‌ها از همدیگه جدا می‌شه... من شدم پستچیِ گنجشک‌روزی و اون جناب “فرمانده” عالی‌مقام بود. من یک فیات قراضه دارم و اون جیپ چرکی داشت.»

حرفش را اصلاح کردم، «ماشینش تویوتا بود. تویوتای لندکروز.»

پستچی جووری آه کشید که دلم به حالش سوخت. لابد یک وقتی، قدیم‌ها، او هم از معصومیت سهم برده بود، ولی حالا قلبش در زرداب غوطه می‌خورد. حتم داشتم در عمرش سختی‌های بسیاری را از سر گذرانده بود و غضب امروزش نیز به دلیل همان تلخ‌کامی‌ها بود.

«پروردگار آفرید انسان را شادمان و توانگر. ولی بی‌نوا شدند پاک‌دلان با نیرنگ...» کلام بلیک را هر جور که می‌توانستم نقل‌قول کردم.

ناگفته نماند که نظر خودم هم این است، با این فرق که من واژه‌ی «پروردگار» را بین گیومه می‌گذارم.

عصر که «گیج‌آقا» آمد، حسابی سرما خورده بود. روی شعر Mental Traveller کار می‌کردیم و همان اول در این مورد بحث کردیم که آیا به لفظ وفادار بمانیم و عنوان را مسافر ذهنی ترجمه کنیم یا به جایش بگذاریم مسافر معنوی. «گیج‌آقا» عطسه‌کنان متن اصلی را خواند:

I travel'd thro' a land of Men

A land of Men & Women too

And heard & saw such dreadful things

As cold earth wanderers never knew

اولش هر کدامان جداگانه ترجمه‌اش کردیم و سپس ترجمه‌ها را با هم سنجیدیم و بهترین‌ها را در هم آمیختیم. این کار آدم را یاد یک جور بازی منطق می‌انداخت، یا شکلی بسیار پیچیده از «بازی حرف‌چینی».

درنوردیدم زمین انسانی را سراسر،

جولان‌گاه مردان و زنان نیز هم،

شنیدم و دیدم بس مهیب چیزها

که زهره ندارد کس بیاورد به یاد.

یا:

پرسه زدم بر پهناور دیار انسان‌ها،

سرزمین مردان و همچنین زنان،

شنیدم و دیدم وقایع هولناک فراوان،

نیامده نظیرش به ذهن آدمی هرگز.

یا:

درنوردیدم جهان انسان‌ها را سراسر

گذر کردم از دیار مردان و هم زنان،

باخبر شدم از شرارت‌هایی چنان مخوف

که نشنیده و ندیده بود پیش‌تر هیچ آدمی.

پرسیدم «چرا این‌قدر اصرار داریم کلمه‌ی “زنان” رو آخر بیاریم؟ اگه بذاریم “مردان و زنان را سرزمین”، اون وقت با صفت‌هایی مثل “ننگین” و “سهمگین” هم‌قافیه می‌شه.»

«گیج‌آقا» ساکت بود و انگشتانش را گاز می‌گرفت، اما یکهو پیروزمندانه پیشنهاد کرد:

در گذر از پهناور عالم آدمیان

که بود مردان و زنان را اقلیم،

قتل و قربانی برای نفسِ لئیم.

واژه‌ی «اقلیم» خیلی به دلم نمی‌نشست، اما موقتاً قبولش کردم و کار را سریع ادامه دادیم و ده نشده ترجمه‌ی شعر را به پایان رساندیم.

بعد از یک شام محشر، عوض آن‌که به عادت همیشه راجع به ظرافت‌های شعر موشکافی کنیم، ناخواسته صحبت‌مان به مرگ «فرمانده» کشید. «گیج‌آقا» معمولاً اطلاعاتش درباره‌ی تحقیقات پلیس بسیار دقیق بود. ناسلامتی به شبکه‌شان دسترسی کامل داشت. صدالبته، از همه‌چیز باخبر نبود و در مورد این پرونده چیز زیادی نمی‌دانست. کاوشگری‌ها در سطحی بالاتر انجام می‌شدند. بماند که رازداری حرفه‌ای زبانش را می‌بست، هر چند من را خودمانی و محرم به حساب می‌آورد و بعید می‌دانم چیزی ازم پنهان می‌کرد. به فرض که مهم‌ترین اسرار را هم باهام در میان می‌گذاشت، چه سوءاستفاده‌ای می‌توانستم ازشان بکنم؟ اهل و راجی مُفت و شایعه‌پراکنی نیستم. به همین دلیل، «گیج‌آقا» خیلی چیزها را برایم تعریف می‌کرد. مثلاً معلوم شده بود که «فرمانده» بر اثر اصابت سرش به شیئی سخت مُرده بود؛ به احتمال زیاد، هنگام سقوط شدید و ناگهانی‌اش به درون چاه نیمه‌ویران. این را هم می‌دانستند که در لحظه‌ی مرگ تحت‌تأثیر الکلی بوده، که قاعدتاً می‌بایست از شدت سقوط بکاهد زیرا افراد مست معمولاً حرکات‌شان نرمش پیدا می‌کند. درعین‌حال، ضربه به سر خیلی قوی‌تر از آن بود که بتواند بر اثر سقوطی ساده اتفاق افتاده باشد. برای چنین زخمی، لازم بود از ارتفاع ده متر پرت شده باشد. لیکن، هیچ توضیح امکان‌پذیر دیگری پیدا

نکرده بودند. ضربه به شقیقه‌اش خورده بود، همین‌وبس.

هیچ آلت قتاله‌ی بالقوه‌ای هم یافت نشده بود. به هیچ سرنخ و ردی هم نرسیده بودند، جز یک مشت زباله آن دوروبر: لفاف‌های شکلات، کیسه‌های نایلون، قوطی کنسروهای قدیمی و یک دستکش سوراخ. وضع هوا افتضاح بود و گروه تجسس دیر به صحنه رسید. آن شب باد بسیار تندی می‌وزید، باران می‌بارید و برف با سرعت آب می‌شد. «گیج‌آقا» و من این‌ها را خیلی دقیق به خاطر می‌آوردیم. از جای پاهای عجیبی که بر زمین مانده بودند عکس گرفتند، همان‌هایی که به نظر می‌رسید مال سُم آهو باشند — من اصرار داشتم این را به سایرین بقبولانم. اما پلیس به وجود این ردها هم شک داشت و، به فرض هم که چنین ردهایی بر جا مانده بود، مطمئن نبودند به قضیه‌ی مرگ ربط داشته باشند. در آن شرایط، امکان نداشت بشود چیزی را قاطعانه تأیید کرد. حتی رد چکمه‌های «فرمانده» هم خیلی واضح نبودند.

اما مطلب به‌راستی حیرت‌آوری نیز کشف شده بود: «فرمانده» هنگام مرگ بیست‌هزار زئوتی [۱۷](#) همراه داشت که در پاکتی خاکستری زیر کمر بند پنهانش کرده بود. پول کذایی دو دسته‌ی یکسان بودند و بسته‌شده با کش. ظاهراً این موضوع بیش از همه بازپرس پرونده را گیج‌و‌مبهوت کرده بود: چرا قاتل پول را نبرده بود؟ از وجودش خبر داشت؟ اگر خودش این مبلغ را به او داده باشد چه؟ بابت چه؟ پلیس‌های این‌جا همین که گرفتار پرونده‌ای مرموز می‌شوند، فوراً گمان می‌برند پای پول در میان است. خودشان که این‌طور می‌گویند، ولی این نتیجه‌گیری به نظرم زیادی سست و ساده‌انگارانه می‌آید.

فرضیه‌ی دیگری هم مطرح بود که خیلی پایش می‌لنگید، این که قضیه صرفاً تصادف ناشی از بدبیاری بود: «فرمانده» در حالت مستی دنبال جایی می‌گشته که پول را قایم کند، و در چاه افتاده و ضربه‌ای مهلک به سرش خورده.

«گیج‌آقا» قاطعانه بر احتمال قتل پافشاری می‌کرد.

«حس ششمم این‌طور بهم می‌گه. اول از همه ما اون‌جا رسیدیم. یادته چه‌طور حال‌وهوای جنایت احساس می‌شد؟»

راست می‌گفت، من هم حسش کرده بودم.

هفت

خطابه‌ای برای یک سگ

ستم‌دیده اسب رهسپاران

می‌طلبد خونِ انسان از آسمان.

پلیس دست از سرمان برنداشت و چند دفعه موی دماغ‌مان شد. هربار، بدون ذره‌ای دلخوری یا غرولند، در جلسه‌های بازجویی حاضر می‌شدیم و معمولاً از این جابه‌جایی استفاده

می‌کردیم تا به بعضی کارهای مان در شهر برسیم: خرید بذر، درخواست کمک مالی از «اتحادیه‌ی اروپا»، یکبار به سینما هم رفتیم. چون همیشه با هم می‌رفتیم، حتی اگر فقط یکی از ما دو نفر احضار شده بود. «غربتی» در حضور پلیس تأیید کرد که آن روز عصر غرش و غرغز مشخص اتومبیل «فرمانده» را موقعی شنیده بود که از کنار خانه‌های مان رد می‌شد. گفت «فرمانده» وقتی شنگول بود خوش داشت از راه‌های فرعی بگذرد و، به همین علت، موضوع به نظرش عادی آمد. لابد مأموران پلیسی که اظهاراتش را ثبت می‌کردند از شنیدن این مطلب معذب شدند.

متأسفانه نمی‌توانستم گفته‌های «غربتی» را تأیید کنم هر چند خیلی دلم می‌خواست این کار را بکنم.

«توی خونه بودم و نه صدای ماشین شنیدم و نه دیدم “فرمانده” از اون حوالی بگذره. شاید داشتم برای آتش‌خانه هیزم می‌بردم و از جاده هیچ صدایی تا اون‌جا نمی‌رسه.»

خیلی زود دیگر پی‌گیر این قضیه نشدم، هر چند تا همین هفته‌های اخیر اهالی ناحیه همه‌ی صحبت‌شان این بود و مدام فرضیه‌های مختلف مطرح می‌کردند، یکی از یکی باورناپذیرتر. کوشیدم هر فکر مرتبط با این موضوع را از ذهنم بتارانم: دوروبرمان مرگ‌ومیر کم است که آدم سفت‌وسخت به این یکی بچسبد و بگذارد خوره‌ی ذهنش بشود؟

حتی یکی از پژوهش‌هایم را از سر گرفتم. این‌بار از بیش‌ترین تعداد ممکن از برنامه‌های شبکه‌های تلویزیونی یادداشت برداشتم و با بررسی دقیق کوشیدم دریابم آیا محتوای برنامه‌ها

در روزی خاص با هیئت سیاره‌ها ارتباطی دارد. ربط متقابل‌شان کاملاً آشکار بود و بلافاصله توی چشم می‌خورد. حتی از خودم پرسیدم آیا شخصی که مسئولیت تعیین برنامه‌ها را بر عهده دارد نخواسته به این طریق دانش گسترده‌اش در زمینه‌ی اختربینی را به رخ بکشد. باورش برایم دشوار بود که شخص مذکور برنامه‌ها را بدون در نظر گرفتن کواکب برگزیده باشد. شاید هم این ارتباط متقابل بی‌آن‌که ازش مطلع باشیم ایجاد می‌شود و ناخودآگاه تأثیرش را تجربه می‌کنیم. موقتاً تحقیقاتم را در مقیاس محدود انجام دادم و توجهم را فقط بر چند عنوان متمرکز کردم. مثلاً پی بردم فیلمی به اسم مدیوم، که خیلی غریب و منقلب‌کننده است، همواره وقتی از تلویزیون پخش می‌شود که خورشید به شکلی با پلوتون در ارتباط باشد و برج عقرب از سیاره‌ها تأثیر بگیرد. مضمون فیلم عبارت است از سودای نامیرایی و مسلط شدن بر اراده‌ی انسان‌ها. به موضوعاتی می‌پردازد که به مرگ، وسوسه‌ی جنسی و سایر امور مشخصه‌ی پلوتون مربوط می‌شوند.

موفق شدم هماهنگی‌هایی مشابه را در ارتباط با مجموعه فیلم‌های بیگانه هم بیابم که وقایع‌شان در یک سفینه‌ی فضایی رخ می‌دهند. پیوندی ظریف و زیرکانه با پلوتون، نپتون و مریخ وجود داشت؛ هر بار که مریخ هم‌زمان با این سیاره‌های گندپا مرتبط می‌شد، تلویزیون هم پخش یکی از قسمت‌های این سری فیلم‌ها را تکرار می‌کرد؛ شما بگویید، مجذوب‌کننده نیست؟

مطالب فراوانی در مورد این هم‌زمانی شگفت‌انگیز گردآوری کرده‌ام که همگی بر تجربه متکی‌اند و آن‌قدر هستند که بشود بر مبنای‌شان یک کتاب نوشت. تا الآن به این اکتفا کرده‌ام که درباره‌ی برخی از این موارد مقاله‌هایی بنویسم و آن‌ها را برای چند هفته‌نامه فرستاده‌ام. چشمم آب نمی‌خورد چاپ‌شان کنند، اما شاید کسانی را در این زمینه به تفکر وادارند.

اواسط ماه مارس، هنگامی که خاطر جمع شدم کاملاً بهبود یافته‌ام، برای گشتی مفصل‌تر از معمول راه افتادم. به این اکتفا نکردم که خانه‌هایی را که به من سپرده بودند از بیرون برانداز کنم بلکه مسیری طولانی‌تر را پیمودم، تا حاشیه‌ی جنگل رفتم، گردش‌م را از میان مراتع کنار بزرگراه ادامه دادم و به لبه‌ی پرتگاه رسیدم.

این وقت سال، دنیا بیش‌تر از هر زمان دیگر نفرت‌انگیز می‌شود. هنوز خیلی جاها تکه‌های پهن برف، سفت و به‌هم‌فشرده، پایداری نشان می‌دهند و دشوار می‌شود در آن‌ها نرمه‌برف‌های زیبا و بی‌آزاری را بازشناخت که شب کریسمس می‌بارند تا به زندگی‌مان شادی ببخشند. مثل تیغه‌ی چاقو برنده‌اند، انگار سطحی فلزی باشند. حرکت روی برف سخت است و هر قدم اشتباه پاپیچ آدم می‌شود. اگر کسی یادش برود چکمه‌ی بلند بپوشد، حتماً ساق پایش آسیب می‌بیند. آسمان پست و خاکستری است، جوری که آدم خیال می‌کند اگر به مکانی بلندتر برود دستش به آن می‌رسد.

قدم‌زنان به خود گفتم نمی‌توانم تا ابد در منزلم بر فلات پناه بگیرم و مراقب خانه‌های سایرین باشم. دیر یا زود، «سامورایی» از کار می‌افتد و دیگر نمی‌توانم به شهر بروم. پلکان چوبی می‌پوسد، ناودان‌ها را برف از جا درمی‌آورد، بخاری خراب می‌شود، لابد در فوریه‌ی یکی از همین سال‌ها، و لوله‌ها از یخ‌بندان می‌ترکند. و در این میان، من هم ناتوان‌تر می‌شوم. مرض‌هایم بدنم را بی‌امان نابود می‌کنند، درد زانوهایم هر سال شدیدتر می‌شود، و همه‌چیز گواه این است که کبدم دیگر به درد نمی‌خورد: شاید تا همین الانش هم زیادی عمر کرده‌ام. افکار تیره دست‌بردار نبودند، اما به‌هر حال یک روز باید آدم راجع‌به تمام این موضوع‌ها جدی بیندیشد.

درست همان موقع، چشمم افتاد به گله‌ای توکای پشت‌بلوطی تیزپرواز. این پرنده‌ها را همیشه دسته‌جمعی دیده‌ام: چالاک حرکت می‌کنند، مانند بدنه‌ی دستگاہی جان‌دار و هوایی. یادم نیست کجا خواندم که قادرند از خودشان در برابر پرندگان شکاری دفاع کنند، مثلاً اگر یکی از این قوش‌های بی‌رمق که بسان ارواح مقدس بر پهنه‌ی آسمان می‌خرامند ناغافل به‌شان یورش ببرد. به شکل رمه بلدند چگونه غافل‌گیرانه و پیش‌بینی‌ناپذیر مبارزه کنند و انتقام بگیرند: یکباره همگی خیلی سریع بالا می‌روند و دشمن را با هماهنگی کامل فضله‌باران می‌کنند، ده‌ها چلغوز سفید بر بال‌های زیبای قوش فرومی‌ریزند و، نه‌فقط آن‌ها را لکه‌دار می‌کنند، باعث می‌شوند به هم بچسبند و اسید مدفوع‌شان با سرعت پرها را می‌پوشاند. پرنده‌ی شکاری برای آن‌که از خطر در امان بماند چاره‌ای ندارد جز آن‌که از تعقیب‌شان دست بکشد و فوراً بر علف‌ها فرود بیاید. پرهایش به‌قدری آلوده‌اند که بیزاری خودش را نیز برمی‌انگیزند. جانور بی‌نوا یکی دو روز وقت می‌گذارد تا تمیزشان کند زیرا بوی گندشان نمی‌گذارد خوابش ببرد — انگار قورباغه، موش یا مُردار باشد. نمی‌تواند فضله‌های سفت‌شده را با منقار بزدايد، سردش می‌شود، و آب باران به‌راحتی بر بالش راه می‌گشاید و به پوست لطیفش می‌رسد. سایر قوش‌ها از ش دوری می‌گزینند، که گویی جُدام داشته باشد یا مرضی مهلک به جانش افتاده باشد. جلال و جبروتش لطمه خورده. همه‌ی این‌ها برای قوش تحمل‌ناپذیر است و جای تعجب ندارد اگر از غصه دق کند.

آن‌جا، پیش چشمانم، توکاهای پشت‌بلوطی، آگاه از قدرتی که جمع به‌شان می‌بخشید، عملیات آکروباتی هوایی پیچیده‌ای به تماشا می‌گذاشتند.

چشمم به جمال یک جفت زاغ هم روشن شد و متحیر ماندم چه‌طور توانسته‌اند تا فلات بیایند. زاغ‌ها سریع‌تر از سایر پرندگان زادوولد می‌کنند و هیچ بعید نیست در مدتی کوتاه همه‌جا پخش شوند، درست همان‌طور که کبوترها اکنون هر کجا می‌رویم هستند. زاغ تنها بدیمن است، جفت که باشند شگون دارد. بچه که بودم، به ما این‌طور می‌گفتند، اما آن

وقتها زاغ‌ها کم‌تر بودند. در حال حاضر، زیاد پیش می‌آید که بیش‌تر از دوتای‌شان را با هم ببینیم. همین پاییز گذشته، بعد از ایام لانه‌سازی، یک شب صدها زاغ دیدم که همگی به سمت یک مکان در پرواز بودند. دلم می‌خواهد بدانم آیا می‌شود تجمعی چنین انبوه را نشانه‌ی شگون مکرر دانست.

تمام مدتی که در چالابی شنا می‌کردند که از آب شدن برف‌ها شکل گرفته بود چشم ازشان برنداشتم. آن‌ها هم من را زیرچشمی می‌پاییدند، اما کاملاً معلوم بود که ازم نمی‌ترسند، چون جسورانه با بال‌های‌شان به طرفم آب می‌پاشیدند و بی‌هراس سرشان را زیر آب فرومی‌بردند. با مشاهده‌ی سرخوشی‌شان، حتم پیدا کردم که دارند از این آب‌تنی حسابی لذت می‌برند.

ظاهراً زاغ‌ها نیاز دارند زودبه‌زود تن به آب بسپارند. از این گذشته، پُرو و زیرک‌اند و معمولاً هر چه برای ساختن لانه لازم‌شان باشد از سایر پرنده‌ها می‌دزدند و علاقه‌شان به اشیای براق هم زبانزد است. شنیده‌ام گاهی پیش می‌آید که اشتباهی ته‌سیگار روشن را به لانه ببرند و با این کار در جنگل آتش‌سوزی راه بیندازند. در زبان لاتین، همین زاغِ خودمان اسم خوش‌آهنگی دارد: پیکاپیکا.

عجب پهن‌اور و مالا مال از زندگی است این عالم!

از دور، روباهی را هم دیدم که خوب می‌شناسمش و اسمش را گذاشته‌ام «وزیرمختار»، از بس موقر و بانزاکت است. همیشه در یک مسیر پرسه می‌زند؛ زمستان‌ها از خود رد باقی می‌گذارد، مشخص و مستقیم، انگار با خط‌کش ترسیم شده باشد. روباه نری است سال‌خورده که از جمهوری چک می‌آید و مدام بین این‌جا و آن‌جا در رفت‌وآمد است — از قرار، مشغله‌های بین مرزی دارد. با دوربین چند لحظه براندازش کردم: سبک و سریع پایین می‌آمد و ردهایی را دنبال می‌کرد که دفعه‌ی قبل باقی گذاشته بود، شاید می‌خواست تعقیب‌کننده‌های احتمالی‌اش خیال کنند فقط یک‌بار از آن‌جا عبور کرده. مثل این بود که آشنایی قدیمی را دیده باشم. ناگافل متوجه شدم «وزیرمختار» دارد از مسیر همیشگی‌اش منحرف می‌شود و در یک چشم به هم زدن میان بوته‌زارها غیبش زد. نزدیک آن‌جا یک «اتاقک شکار» بود و چندصد متر آن طرف‌تر یکی دیگر: قبلاً دیده بودم‌شان. روباه از نظرم ناپدید شده بود و چون کاری نداشتم دنبالش قدم به جنگل گذاشتم.

آن‌جا محوطه‌ای پهناور بود، پوشیده از برف. در پاییز شخم خورده بود اما در آن هنگام فقط قطعه‌زمین‌هایی نیم‌یخ‌زده با سطحی ناهموار را عرضه می‌کرد که عبور از آن‌ها دشوار بود. موقعی که از تعقیب «وزیرمختار» حسابی پشیمان شده بودم آن‌چه توجهش را جلب کرده و به آن‌سو کشانده بودش دیدم. پیکری گنده و سیاه روی برف ولو بود و دوروبرش لکه‌های دلمه‌بسته‌ی خون به چشم می‌خورد. «وزیرمختار» نزدیکش منتظر ایستاده بود. نگاهی طولانی و پُرمعنی و بی‌هراس نثارم کرد، انگار می‌خواست بگوید «دیدیش؟ خوب دیدیش؟ بهت نشونش دادم، ولی از این‌جا به بعد دیگه با خودته که کاری بکنی.» و یکهو پا به فرار گذاشت.

گرازی جوان بود که کنار چاله‌ای خون قهوه‌ای‌فام نقش زمین شده بود. اطرافش هیچ نشانی از برف نمانده بود و خاک تمام‌وکمال خودنمایی می‌کرد؛ به نظر می‌رسید حیوان در

حالت تشنج بر زمین غلتیده بود. دوروبرش ردِ روباه‌ها، پرنده‌ها و سُم آهوها بر جا مانده بود: یک عالم جانور از آن جا رد شده بودند. شاید می‌خواستند به چشم خود این شقاوت را ببینند و اندوه‌شان را از مرگِ آن زبان‌بسته‌ی تازه‌سال نشان دهند. ترجیح دادم رد آن‌ها را تماشا کنم تا لاشه‌ی گراز را. چند جنازه‌ی دیگر باید سر راهم سبز شود؟ آیا این درنده‌خویی هرگز پایان نمی‌گیرد؟ نفسم سخت بالا می‌آمد، انگار شش‌هایم گرفته باشند. روی برف نشستم و زار زدم؛ سنگینی بدنم برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. چرا دنبال «وزیرمختار» راه افتادم، عوض آن‌که این مسیرِ منحوس را نادیده بگیرم؟ چه کسی محکوم کرده شاهد این همه جنایت باشم؟ اگر از پی‌اش نرفته بودم، آن روز به شکلی کاملاً متفاوت ادامه می‌یافت و چه‌بسا روزهای بعد هم به گونه‌ای متفاوت رقم می‌خوردند. لازم نبود واریسی‌اش کنم تا بفهمم گلوله‌ها به سینه و شکمش اصابت کرده‌اند و بی‌شک در حال گریز به سوی مرز بوده، به سوی جمهوری چک، تا مگر از «اتاقک‌ها»ی جدیدی که این سمت جنگل قد افراشته‌اند در امان بماند. اگر شلیک‌ها از آن طرف بوده‌اند، لابد مجبور شده، زخم‌خورده، مسافت نسبتاً زیادی بدود. قصد داشته به جمهوری چک پناه ببرد.

عجب اندوهی! مرگ این زبان‌بسته‌ها عجب اندوه طاقت‌فرسایی به جانم ریخته که پنداری پایان ندارد. یکی پس از دیگری می‌میرند، و به این ترتیب مدام سوگوارم. بر برف خون‌آلود زانو زدم و پوستِ زیر و سرد و خشکش را نوازش کردم.

«شما واسه مرگِ یک حیوون بیش‌تر دل می‌سوزونین تا یک آدم.»

«این‌طور نیست. از مرگ جفت‌شون یک قدر غصه‌دار می‌شم. فقط فرقش اینه که کسی به مردم بی‌دفاع شلیک نمی‌کنه.» این را عصر همان روز به کارمند شهربانی گفتم و اضافه کردم «لااقل، الآن دیگه نه!»

مأمور با اطمینان تأیید کرد «همین‌طوره. الآن مملکت قانون داره.»

آدم خوش‌خلقی بود، هر چند هوشش تعریفی نداشت. نتوانستم جلوِ زبانم را بگیرم و صحبت‌م را این‌طور ادامه دادم:

«اوضاع کشور رو از وضعیت حیوونهاش می‌شناسند، از طرز رفتار مردم با اون‌ها. اگه مردم نسبت به حیوونها خشونت نشون بدن نه دموکراسی، نه هیچ‌چیز دیگه، مشکل‌شون رو چاره نمی‌کنه.»

تازه قضیه را در شهربانی اطلاع داده بودم، ولی من را جدی نگرفته بودند و معلوم بود خیال دارند دست‌به‌سرم کنند. یک برگ کاغذ به دستم دادند که شرح ماقوع را روی آن نوشتم.

تا آن موقع گمان می‌کردم حفظ نظم عمومی هم با شهربانی است، به این خاطر به آن‌جا مراجعه کرده بودم. اما خیال داشتم اگر به نتیجه نرسیدم، روزِ بعد به دادستانی متوسل شوم، از «پالتومشکی» وقت ملاقات بگیرم و او را از جنایتی که رخ داده بود مطلع کنم.

مردی جوان و خوش‌قیافه، که بی‌شبهت به پُل نیومن نبود، دسته‌ای کاغذ از کُشو درآورده بود و داشت دنبال خودکار می‌گشت. خانمی یونیفرم‌پوشیده از اتاق بغلی بیرون آمد و فنجانی قهوه جلوش گذاشت.

ازم پرسید «قهوه میل دارید؟»

قدرشناسانه با حرکت سر به تعارفش جواب مثبت دادم. یخ کرده بودم. دردِ پا دوباره امانم را بریده بود.

بی‌آن‌که انتظار پاسخ داشته باشم، پرسیدم «به نظر شما، چرا جنازه رو همون جا ول کردند؟»

معلوم بود جفت‌شان از مراجعه‌ی من یکه خورده‌اند و معطل مانده‌اند چه‌طور باهام برخورد کنند. فنجان قهوه را از زنِ جوان گرفتم و خودم جواب سؤالم را دادم:

«چون اصلاً ملتفت نشده بودند که اون زبون بسته رو گشته‌ند. به همه چیز شلیک می‌کنند چون قانون واسه شون اهمیت نداره؛ زخمیش کردند و بعد هم از یادشون رفت. خیال کردند یک جایی بین بیشه‌ها تلف می‌شه و کسی بو نمی‌بره که در ایام ممنوعیت شکار یک گراز رو گشته‌ند.» از کیفم برگه‌ای چاپی بیرون آوردم و جلو چشم مرد گذاشتم. «بررسی کردم: از اول مارس، شلیک به گرازها قدغنه.»

چون خاطر جمع بودم که مو لای درز استدلالم نمی‌رود، با خرسندی برگه را به دستش دادم؛ بماند که منطقاً قبولش برایم سخت بود که ۲۸ فوریه بشود جان‌داری را گشت و فردایش نه.

پل نیومن گفت «سرکار خانوم، به تون اطمینان می‌دم که این قضیه خارج از حوزه‌ی وظایف و اختیارات ماست. لطفاً برین مرگ گراز رو به دامپزشک اطلاع بدین. اون بهتر می‌دونه این جور مواقع چی کار باید کرد. از کجا معلوم، شاید هار بوده!»

فنجان را با صدا روی میز کوبیدم.

«اونی که هار شده بود قاتلش بوده!» نتوانستم جلو فریادم را بگیرم، زیرا این نوع استدلال بی‌اندازه برایم آشناست: قتل حیوان‌ها را به بهانه‌ی این‌که مرض هاری گرفته‌اند توجیه

می‌کنند. «گلوله‌ها از شش‌هاش عبور کرده بودند و حیوون بیچاره با درد و عذابِ بسیار مُرده بود؛ زخمیش کرده بودند و گمان برده بودند جان به در برده. از این گذشته، دام‌پزشک هم دستش با اون‌ها توی یک کاسه‌ست: اون هم شکارچیه.»

مأمور شهربانی با سردرگمی نگاهی با همکار مؤنثش ردوبدل کرد.

«خب، انتظار دارید ما چی کار کنیم؟»

«پی‌گیر شکایتم باشید. مجرم‌ها رو مجازات کنید. قانون رو تغییر بدین.»

«این‌ها خیلی زیاده. شما حق ندارید این‌همه از ما توقع داشته باشید.»

فریاد زدم «معلومه که حق دارم! این‌که چه‌قدر توقع داشته باشم اختیارش با خودمه!»

مأمور شهربانی گنج و متحیر مانده بود. داشت کنترل وضعیت را از دست می داد.

«باشه، باشه. رسماً موضوع رو پی گیری می کنیم.»

«از چه طریق؟»

«اول از “انجمن شکار” استعلام می کنیم. از شون توضیح می خواهیم.»

«اولین دفعه نیست که همچی اتفاقی می افته؛ قبلاً هم اون طرف فلات، نزدیک مرز، جمجمه ی یک خرگوش وحشی رو پیدا کردم که با گلوله سوراخ شده بود. الان اسم اون بیشه زار رو گذاشتم “جمجمه آباد.”»

«شاید یکی از خرگوش های خودشون بوده که فرار کرده.»

فریادم بلند شد. «خرگوش شون فرار کرده بوده؟ چه حرف‌ها! اون‌ها به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کنند!» لحظه‌ای ساکت ماندم چون حس کردم مشتی محکم با تمام زور به سینه‌ام کوبیده می‌شود. «حتی به سگ‌ها.»

«گاهی وقت‌ها سگ‌های آبادی حیوون‌ها رو می‌گشتند. خودتون هم سگ دارید و یادمه پارسال چند نفر ازتون شکایت کردند...»

صدایم درنیامد. زده بود وسط خال.

«دیگه سگ ندارم.»

قهوه به‌ام نساخت و ناغافل شکم‌درد گرفتم و تا شدم.

زن پرسید «خانوم، چه‌تون شده؟ جایی‌تون درد می‌کنه؟»

جواب دادم «نعم، چیزی نیست. توی سن و سال من آدم همه جور درد و مرض می گیره. نباید نسکافه می خوردم، به شما هم توصیه می کنم نخورید. واسه معده خوب نیست.»

این را گفتم و فنجان را گذاشتم روی میز.

با لحنی که سعی می کردم تا حد امکان حرفه ای باشد از مأمورِ مذکر پرسیدم «خب، بالاخره تکلیف چی شد؟ قضیه رو گزارش می دین؟»

دو مأمور باز نگاهی ردوبدل کردند و مرد، مردد، برگه را برداشت.

گفت «باشه.» کم و بیش می توانستم فکرش را بخوانم: کافی است یک چرندی روی این کاغذ بنویسم و خلاص! لازم هم نیست به کسی نشانش بدهم.

به همین خاطر، اضافه کردم «پس لطفاً یک رونوشت هم ازش به خودم بدین؛ تاریخ و امضا هم داشته باشه.»

در ضمنی که او مشغول نوشتن بود کوشیدم افکار متلاطمم را مهار کنم، ولی دیگر دیر شده بود و آنها از سرعت مجاز گذشته بودند و دیوانه وار در سرم جولان می دادند؛ به طرزی

شگفت به جسم و خونم هم راه یافته بودند. طرفه این که، اندک‌اندک، آرامشی غریب بر وجودم مستولی می‌شد که ریشه در زمین داشت و از پاهایم به بالا اوج می‌گرفت. با این احساس آشنا بودم: غضب الاهی، مهیب و توقف‌ناپذیر، به من روشن‌بینی می‌بخشید. حس کردم چه‌طور پاهایم را غلغلک می‌دهند، چه‌طور از جایی در درونم چیزی شبیه آتش به خونم سرازیر می‌شود و چه‌طور جریان خونم شتاب می‌گیرد و این آتش را تا مغزم، که پُر نور می‌درخشد، می‌رساند و صورت و سرانگشتانم از آتش لبریز می‌شوند، انگار سراپای پیکرم در هاله‌ای نورانی گرفتار باشد که من را از زمین می‌کند و بالا می‌برد.

به صدای یواش و با چشمان خیره به کف، به‌شان گفتم «تعارف که نداریم! بذارین رُک و پوست‌کنده به‌تون توضیح بدم این “اتاقک‌ها” چی هستند. مظهر شرارتند، شرارتِ موزیانه، مزورانه، پیچیده و طراحی‌شده با ظرافت. یک چیزی شبیه کاهدون می‌سازند، با سیبِ تازه و گندم پُرش می‌کنند، این‌جوری حیوون‌ها رو به اون‌جا می‌کشونند و اون‌قدر این کار رو ادامه می‌دن که اون زبون‌بسته‌ها به اون‌جا خو بگیرند و جلدش بشن؛ بعدش، یک روز ناگافل با یک گلوله مخ‌شون رو داغون می‌کنند...» احساس کردم با بی‌قراری براندازم می‌کنند، گرچه سرگرم کارشان بودند. «کاش می‌دونستم آیا حیوون‌ها هم واسه‌ی خودشون یک جور نشونه یا علامت رمز دارند تا به همدیگه هشدار بدن: “به این‌جا نزدیک نشوید، این خوراک به منزله‌ی مرگ است؛ از اتاقک‌ها فاصله بگیرید، این‌ها سکوی موعظه نیستند و ازشان هیچ انجیلی ترویج نمی‌شود، ازشان بشارتی نمی‌شنوید، از آن‌جا وعده‌ی رستگاری و آمرزش نصیب نمی‌برید، بر جانِ نزارتان دل نمی‌سوزانند، چون از نظر آنان شما روح ندارید.

شما را هم‌نوع نمی‌پندارند، دعای خیرشان را نثارتان نمی‌کنند. خبیث‌ترین جنایت‌کار روح دارد، اما تو نه، گوزن زیبا، نه تو، گراز، نه تو، غاز وحشی، نه تو، خوک، نه تو، سگ. اجازه

دارند شما را بی‌کیفر بکشند. و چون مرگ‌تان مجازات به دنبال ندارد، کسی هم به‌اش اهمیت نمی‌دهد، انگار اتفاق نیفتاده باشد. «خطاب به مأموران پلیس گفتم «شماها وقتی از جلو ویتترین قصابی‌ها رد می‌شین که اون‌جا تکه‌های قرمز لاشه‌های شقه‌شده آویزونند، چی به ذهن‌تون می‌آد؟ توجه‌تون اصلاً جلب نمی‌شه، درست می‌گم؟ یا توی رستوران وقتی کباب یا شنسیل سفارش می‌دین پیش می‌آد از خودتون بپرسید چی واسه‌تون می‌آرن؟ به‌ش اهمیت نمی‌دین. انگار هیچ جای این قضیه هولناک نباشه. گشتار شده یک اتفاق عادی و روزمره. جنایتی که همه مرتکبش می‌شن. خب، حالا مجسم کنید حال‌ووضع دنیا رو، اگه اردوگاه‌های کار اجباری هنوز وجود داشتند و مردم به‌شون عادت کرده بودند!».

تمام این حرف‌ها را در حالی می‌زدم که مأمور پلیس مشغول نوشتن بود. زن بیرون رفته بود و صدایش را می‌شنیدم که با تلفن صحبت می‌کرد. ظاهراً کسی گوشش به من نبود. باین‌حال، سخنرانی‌ام را ادامه دادم. دیگر نمی‌توانستم خودم را مهار کنم، واژه‌ها خودبه‌خود از جایی نامعلوم می‌آمدند و ناگزیر بودم آن‌ها را بر زبان بیاورم. هر جمله که به پایان می‌رسید، احساس می‌کردم سبک شده‌ام. و موقعی که مردی با سگی کوچک از نژاد پودل وارد شد، بیش‌تر سر شوق آمدم؛ به نظر می‌رسید تازه‌وارد تحت‌تأثیر لحنم قرار گرفته، زیرا در را بی‌صدا بست و با پل نیومن یواش حرف می‌زد؛ سگ هم خیلی آرام و مؤدب نشسته بود، نگاهم می‌کرد و سر تکان می‌داد. همین شد که ادامه دادم.

«انسان مسئولیت بزرگی در قبال حیوون‌ها داره، باید کمک کنه زنده بمونن؛ و در ارتباط با حیوون‌های خانگی هم باید جواب‌گوی محبت و مهربانی‌شون باشه، چون اون‌ها خیلی بیش‌تر از چیزی که دریافت می‌کنند به ما می‌دن. مهم اینه که با عزت زندگی کنند، مدیون نمونن و آخر هر ترم، مطابق با معیارهای کارما^{۱۸}، نمره‌ی قبولی بگیرند و بتونن بگن: حیوون بودم، عمرم رو گذروندم و شکمم رو سیر کردم؛ خوراکم رو از چراگاه‌های سرسبز گرفتم، زادوولد کردم، با بدنم به توله‌هام گرما بخشیدم؛ لونه ساختم، به وظیفه‌م عمل کردم.

وقتی گشته می‌شن و با دلهره و ترس می‌میرند، مثل اون گرازی که دیروز پیداش کردم و جنازه‌ش، خواروخفیف و آغشته به خون، به گوشت مُردار تبدیل شده و هنوز اون‌جا افتاده، جاشون توی جهنمه و تموم دنیا هم دوزخی می‌شه. یعنی آدم‌ها این رو نمی‌فهمند؟ قادر نیستند از لذت‌های حقیر و خودخواهانه‌شون بگذرند؟ وظیفه‌ی مردم نسبت به حیوون‌ها اینه که به‌شون امکان بدن تا توی زندگی بعدی‌شون به رهایی برسند. همه‌مون داریم توی یک مسیر حرکت می‌کنیم، از وابستگی به سمت رهایی، از پای‌بندی به آداب تا اختیار و انتخاب آزادانه.»

آن‌چه به‌شان گفتم این بود و سعی کردم واژه‌هایی به کار ببرم که مفهوم باشند و معقول جلوه کنند.

از اتاقک پشتی، یک نظافتچی، سطل به‌دست، بیرون آمد و با کنجکاو به‌ام زل زد. تمام این مدت، مأمور پلیس با چهره‌ای بی‌تفاوت داشت اظهارنامه را پُر می‌کرد.

ادامه دادم «شاید شما استدلال کنید که، اول و آخرش، یک گراز ناقابل که بیش‌تر نبوده! اما در این صورت چه توضیحی دارید برای انبوه لاشه‌هایی که از گشتارگاه‌ها بیرون می‌آن و روزانه مثل بارون آخرالزمانی پایان‌ناپذیر روی شهر می‌ریزند؟ این بارون از قتل‌عام، مرض، جنون جمعی، عدم تعادل و مسمومیت ذهن خبر می‌ده. قلب هیچ آدمی تاب تحمل این‌همه رنج رو نداره. در واقع، روان پیچیده‌ی انسان فقط یک هدف داره و بس: مانع از این بشه که آدم به مفهوم چیزی که می‌بینه پی بیره، به جست‌وجوی حقیقتی بره که دور از دسترسشه و لای اشاره‌های مبهم و واژه‌های توخالی پیچیده شده. کاری می‌کنه دنیا بشه یک زندون پُر از درد و عذاب که اون‌جا برای تنازع بقا باید به سایرین آزار رسوند.

متوجهید؟» طرف صحبت‌م آن‌ها بودند، ولی این دفعه نظافتچی هم، که از قرار معلوم از خطابه‌ام دلخور شده بود، سرگرم کارهایش بود و به این ترتیب فقط پودل توجهش به من بود.

«توی چه جور دنیایی زندگی می‌کنیم؟ جایی که از پیکر یک موجود جان‌دار کفش درست می‌کنند، یا کوفته یا سوسیس، قالی کنار تخت، یا می‌اندازندش توی سوپی که با استخون‌های یک جان‌دار دیگه پخته شده، کفش، کاناپه،... کیفی رو روی دوش می‌ندازیم که از شکمبه‌ی یک جان‌دار ساخته شده و با پوست یک جان‌دار دیگه خودمون رو گرم نگه می‌داریم؛ موجوداتِ تکه‌تکه‌شده‌ای که توی روغن سرخ‌شون می‌کنیم. می‌شه باور کرد چنین چیز هولناکی حقیقت داشته باشه؟ واقعاً داره چنین کابوسی اتفاق می‌افته؟ این قتل‌عامِ بی‌رحمانه و بدون احساس و مکانیکی که هیچ وجدانی رو به درد نمی‌آره و کسی رو به فکر نمی‌ندازه چون تفکر مختصِ فلسفه و الاهیاته و بس؟ این چه دنیاییه که توش کشتن و عذاب دادن شده قاعده‌ی کلی؟ عقل‌مون رو از دست داده‌یم؟ یک جای کار نمی‌لنگه؟»

سکوت شد. سرم گیج می‌رفت و به سرفه افتادم. همان موقع، مردِ صاحبِ پودل صدایش را صاف کرد و گفت «حق با شماست، سرکار خانوم. کاملاً درست می‌فرمایید.»

از حرفش سردرگم شدم. نگاهی غضب‌آلود نثارش کردم، اما فوراً پی بردم که به‌راستی منقلب شده و صداقت دارد. مردی بود سال‌خورده، لاغراندام و خوش‌لباس که در همان نظریه‌اول فهمیدم کُت‌وشلوار و جلیقه‌اش را از مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی «مُژده» خریده. سگش تمیز و مرتب و آراسته بود، جوری که آدم یقین می‌آورد با توجهی تقریباً آیینی ازش مراقبت می‌شود. ولی اظهاراتم کوچک‌ترین تأثیری بر مأمور کشیک نگذاشته بود. از آن دسته افراد اهل طعنه و تمسخر بود که احساسات رقیق و سخنان رقت‌انگیز را ابداً خوش

ندارند و این جور مواقع لب از لب باز نمی کنند تا مبادا تصادفاً به این گونه عواطف مبتلا شوند. از موضوع های دلخراش بیش تر می هراسند تا از دوزخ.

پس از چند لحظه، همان طور که خونسرد و بی خیال کاغذها را روی میز تحریر می گذاشت، گفت «جناب عالی اغراق می کنید. راستش، واسه من سؤاله چرا خانوم های مسن ... خانوم های هم سن و سال شما این قدر دلسوز حیوون ها هستند. یعنی هیچ بنده خدایی پیدا نمی شه که مشکل داشته باشه و بتونن به دادش برسند؟ شاید هم علتش اینه که بچه هاشون بزرگ شده اند و رفته اند دنبال زندگی شون و دیگه کسی نمونده که واسه ش وقت بذارن؟ شاید هم این گرایش از روی غریزه است، چون غریزه ی حمایت توی زن ها قویه، بد می گم؟»

نگاهی به خانم همکارش انداخت، اما او فرضیه اش را به شکل آشکار تأیید نکرد؛ همین شد که ادامه داد «مثلاً مادر بزرگ خودم توی خونه ش هفت تا گربه داره، تازه تمام گربه های محل رو هم غذا می ده. لطفاً بخونین ببینید اظهارات تون درست ثبت شده باشه.» برگه ای را با یک متن مختصر چاپی به طرفم دراز کرد. آخر سر، با تکرار گفته های قبلی اش، صحبتش را به پایان رساند: «شما زیادی احساسی با موضوع برخورد می کنید. برای جناب عالی وضعیت حیوون ها مهم تر از حال و روز آدم هاست.»

دیگر رمق و رغبتی به حرف زدن نداشتم. از توی کیفم یک مشت پشم خون آلود را، که از بدن گراز برداشته بودم، بیرون آوردم و گذاشتم مقابل شان روی میز. نخستین واکنش شان این بود که به جلو خم شدند ببینند چیست، اما بلافاصله با انزجار عقب نشستند.

بدل پُل نیومن فریادش بلند شد «پناه بر خدا، این چیه؟ عجب کثافتی! حالم به هم خورد! فوراً از این جا برش دارید!»

با آسودگی بر صندلی لم دادم و رضایت‌مندانه گفتم «مال جنازه‌ی گرازه. این جور چیزها رو برمی‌دارم و کلکسیون می‌کنم. توی خونه‌م یک عالم جعبه دارم که خیلی دقیق برچسب خورده‌ند؛ می‌ذارم شون اون‌جا. پشم و استخون‌ها رو. بعید نیست یک روز همه‌ی این حیوون‌های مقتول شبیه‌سازی بشن. شاید این‌طوری جنایت آدم‌ها جبران بشه.»

مأمور زن، گوشی‌به‌دست، در همان حال که به سمت میز خم شده بود و با انزجار لب ورچیده بود، با صدای نالان گفت «عجب جیگری دارید! واقعاً خیلی جیگر می‌خواد!»

خون دلمه‌بسته و گِل بر اظهارنامه‌ام لک انداخته بودند.

مأمور مذکر ناغافل از جا برخاست و از میز دور شد.

مودیانہ پرسیدم «از خون حال‌تون به هم می‌خوره؟ عجیبه! مگه سوسیسِ خون دوست ندارید؟»

«لطفاً آروم بگیرید. دیگه بسه. سعی کردیم کمک‌تون کنیم، سرکار خانوم.»

همین که همه‌ی نسخه‌های اظهارنامه‌ام را امضا کردم، مأمور زن با ملایمت بازویم را چسبید و تا در اصلی همراهی‌ام کرد. پنداری دیوانه باشم. مقاومت نشان ندادم. بی‌آن‌که صحبتش با تلفن را قطع کند، تمام این کارها را انجام داد.

دوباره همان خواب را دیدم. باز مادرم در آتش‌خانه بود. باز از این‌که به ملاقاتم آمده بود عصبانی بودم.

به صورتش زل زدم، ولی او نگاهش را از من می‌دزدید تا با هم چشم‌درچشم نشویم. جوری ازم گریزان بود که گویی رازی شرم‌آور را درباره‌ام بداند. لبخند می‌زد و لحظه‌ای بعد ترش‌رویی می‌کرد. نمی‌توانستم به حالت قیافه‌اش پی ببرم، زیرا ناپایدار و محو بود. ازش خواستم دیگر سراغم نیاید، چون دنیا جای زنده‌هاست نه مُرده‌ها. آن وقت، او به طرف در چرخید و دیدم مادر بزرگم هم آن‌جا ایستاده، زنی جوان و زیبا که پیراهنی خاکستری به تن داشت و کیفی قدیمی در دست. جفت‌شان طوری لباس پوشیده بودند که انگار خیال داشته باشند به کلیسا بروند. کیف مادر بزرگم را که مال قبل از جنگ بود و عجیب و بانمک به نظر می‌رسید خوب به یاد داشتم. چه چیزی ممکن است در کیف کسی باشد که از آن

دنیا آمده؟ مشتی خاک؟ خاکستر؟ تکه‌ای سنگ؟ دستمالی پوسیده برای دماغی ناموجود؟ به‌قدری نزدیکم بودند که بوی‌شان به مشامم می‌خورد، رایحه‌ی عطری کهنه، بوی روتختی‌ای که با دقت توی گُم‌دی چوبی چیده شده.

بازو تکان دادم تا بترسانم‌شان، همان‌طور که گوزن‌ها را تارانده بودم. «برین پی کارتون، برگردید خونه‌تون.»

اما کک‌شان هم نگزید و از جا نجنبیدند. به‌ناچار خودم بیرون رفتم و در را پشت‌سر قفل کردم.

شیوه‌ی قدیمی برای خلاص شدن از شر کابوس‌ها این است که آدم آن‌ها را بالای کاسه‌ی توالت‌فرنگی به صدای بلند تعریف کند و بعدش سیفون را بکشد.

هشت

اورانوس در برج اسد

هر چه بشود باورش کرد تصویری است از حقیقت.

ناگفته پیداست، همواره نخستین طالع‌نمایی که هر کس محاسبه و ترسیم می‌کند مال خودش است و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. همان ابتدا، ساختاری پدیدار شد که بر دایره‌ای استوار بود. شگفت‌زده آن را بررسی کردم — این منم؟ طرح کلی هستی‌ام آن‌جا پیش رویم بود، صورت اساسی کیستی‌ام، در ساده‌ترین و پیچیده‌ترین شکل ممکن نمایان شده بود. مانند آینه‌هایی که تصویر حسی چهره را به یک نمودار ساده‌ی هندسی تبدیل می‌کنند. آن‌چه در قیافه‌ام به نظرم آشنا و بدیهی می‌آمد ناپدید شد؛ فقط نقطه‌هایی پراکنده

باقی ماندند که نماد سیاره‌ها بودند زیر گنبد نیلگون. مکان‌ها در فلک یگانه‌اند و باثبات: هیچ‌چیز سال‌خورده نمی‌شود، هیچ‌چیز تغییر نمی‌پذیرد. ساعت تولد فضای دایره‌ها را به خانه تقسیم می‌کند و به این ترتیب آن نمودار تکرارناپذیر می‌شود، درست مثل اثر انگشت.

گمان می‌کنم هر کدام از ما با مشاهده‌ی طالع‌نمای مان دستخوش دودلی شدید می‌شویم. از یک سو، احساس مباهات می‌کنیم از این‌که آسمان تأثیرش را بر زندگانی فردی ما نقش می‌کند؛ همان‌طور که مهر پست‌خانه که تاریخ را بر پاکت نامه می‌زند آن را متمایز می‌سازد، هر شخص نیز به این طریق میان هم‌نوعانش یکتا می‌شود. اما، درعین‌حال، تلویحاً بر این معنا دلالت دارد که در فضا محبوس هستیم، مثل شماره‌ای است که بر بدن زندانی خال‌کوبی می‌شود. ازش خلاصی نداریم زیرا گریزناپذیر است. نمی‌توانم جز آن‌چه هستم باشم، و این هولناک است. ترجیح می‌دادیم تصور کنیم آزادیم و در هر لحظه قادریم خودمان را از نو بیافرینیم. دلخوش باشیم به این‌که زندگانی‌مان کاملاً به خودمان بستگی دارد. پیوند با چیزی چنین سترگ و شکوهمند نظیر افلاک معذب‌مان می‌کند. ترجیح می‌دادیم کوچک باشیم تا خطاهای ناچیزمان بخشوده می‌شدند.

تا جایی که به من مربوط می‌شود، متقاعد شده‌ام که واجب است محبس‌مان را دقیق و عمیق بشناسیم.

یادم نمی‌آید به‌تان گفته باشم حرفه‌ام مهندسی عمران است و تخصصم ساختن پُل. در سوریه و لیبی پُل ساخته‌ام و همین‌طور در لهستان — یکی نزدیک البلاگ و دوتا در ناحیه‌ی پُلدازی. پُلی که در سوریه ساختم وضعیتی خاص داشت، کرانه‌های رودی را به هم متصل می‌کرد که موسمی پدیدار می‌شد: آب دو یا سه ماه بر بسترش جاری بود، آن‌گاه خاکی

سوزان آن را به خود جذب می‌کرد و رود جایش را به راهی سورت‌مه‌رو می‌سپرد. آن‌جا سگ‌های وحشی صحرا دنبال یکدیگر می‌دویدند.

همیشه برایم بی‌اندازه لذت‌بخش بود که مفاهیم را به اعداد بدل سازم: از این اعداد ابتدا تصویری مشخص پدید می‌آمد، آن‌گاه یک طرح، سرانجام یک پروژه. ارقام بر یک برگ کاغذ به یکدیگر می‌پیوستند و معنا پیدا می‌کردند. چه‌قدر از این کار خوشم می‌آمد! استعدادم در جبر خیلی به دردم خورد هنگامی که کوشیدم طالع‌نماها را فقط با استفاده از یک خط‌کش محاسبه ترسیم کنم. امروزه دیگر نیاز نیست آدم این‌همه خودش را به زحمت بیندازد: برنامه‌های رایانه‌ای مخصوص این کار وجود دارد. دیگر چه کسی یاد خط‌کش محاسبه می‌افتد وقتی اشتیاق به دانایی با یک کلیک ساده سیراب می‌شود؟ از بخت بد، درست هنگامی که در اوج توانایی حرفه‌ای‌ام بودم، دردهایم شروع شدند و برایم چاره‌ای نماند جز این‌که به لهستان برگردم. مدتی طولانی در بیمارستان بستری بودم، بی‌آن‌که مشخص باشد به چه مرضی مبتلا شده‌ام.

در آن ایام با مردی پروتستان رابطه داشتم که زمینه‌ی فعالیتش طرح‌های اتوبان بود و، احتمالاً با نقل‌قول از لوتر^{۱۹}، می‌گفت کسانی که درد می‌کشند پروردگار را از پشت می‌بینند. از این نظر می‌شد نتیجه گرفت که دردمندان به خداوند دسترسی ویژه دارند، به عبارت دیگر، شخص بیمار از یک جور ورودی جانبی برخوردار است، خجسته و نظرکرده به حساب می‌آید و حقایقی بر او آشکار می‌شوند که افراد بی‌درد از درک‌شان عاجزند. بر این اساس، یگانه انسان سالم کسی است که درد می‌کشد، هر چند ممکن است این مطلب غریب جلوه کند. شخصاً آن را با نکات پیشین سازگار می‌بینم و کلیت این اندیشه را منسجم تشخیص می‌دهم.

یک سال آزرگار ابدأ نتوانستم راه بروم، و هنگامی هم که دردهایم اندکی کاهش پیدا کردند دانستم دیگر قادر نیستم بر رودهای بیابان پُل بسازم و نباید بیش از اندازه از یخچالی که جیره‌ی گلوکوزم را آن‌جا نگه می‌داشتم دور شوم. همین شد که تغییر شغل دادم و به تدریس روی آوردم. در مدرسه‌ای آموزگار شدم و خودم را وقف این کردم که یک عالم چیزهای مفید به بچه‌ها یاد بدهم: زبان انگلیسی، کاردستی و جغرافیا. همواره تلاش‌م بر این بود که توجه‌شان تمام‌وکمال به درس باشد و کاری کنم مطالب مهم را نه از ترس این که مردود شوند بلکه با اشتیاق واقعی به خاطر بسپارند.

این کار برایم بسیار لذت‌مند و رضایت‌بخش بود. همیشه بیش‌تر مجذوب بچه‌ها می‌شوم تا آدم‌بزرگ‌ها، چون خودم هم هنوز کم‌وبیش روحیه‌ی کودکانه دارم. خوبی‌اش این است که ملتفت این موضوع هستم. ایرادی هم ندارد. بچه‌ها ملایم و انعطاف‌پذیرند، ساده و بی‌ادعا هستند. خودشان را هم درگیر موضوع‌های پیش‌پاافتاده‌ای نمی‌کنند که بزرگ‌سال‌ها حاضرند عمرشان را به خاطرشان هدر بدهند. متأسفانه، هر چه بیش‌تر رشد می‌کنند، بیش‌تر تابع عقل و منطق می‌شوند: به قول بلیک، به شهروندان اولرو ۲۰ بدل می‌شوند و دیگر، آسان و طبیعی، نمی‌توان آنان را به راه راست آورد. به همین علت، فقط از تدریس به بچه‌های کوچک لذت می‌بردم. بزرگ‌تر، یعنی از ده سال به بالا، از آدم‌های بالغ هم هولناک‌ترند. در این سن، کودکان فردیت‌شان را از دست می‌دهند. شاهد بودم چه‌طور هر چه به نوجوانی نزدیک‌تر می‌شوند تحجر و خشک‌رفتاری بیش‌تر گریبان‌شان را می‌گیرد و اندک‌اندک مشتاق می‌شوند مانند سایرین باشند؛ کسی هم قادر نیست از این فرایند جلوگیری کند. تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها درگیر کشمکش‌های درونی می‌شدند و در برابر این کیستی جدید مقاومت نشان می‌دادند، ولی آن‌ها نیز سرانجام مغلوب می‌شدند. هرگز نکوشیدم پس از آن دگردیسی کنارشان باشم، زیرا این اقدام به مثابه‌ی آن بود که بار دیگر هبوط را نظاره کنم. به طور کلی، به کم‌سال‌ترها درس می‌دادم، حداکثر تا کلاس پنجم.

بالاخره بازنشسته‌ام کردند. به نظر خودم خیلی زودتر از موعد. سر در نمی‌آورم چرا، چون آموزگار خوبی بودم، از بقیه بیش‌تر تجربه داشتم و هیچ‌وقت در دسرساز نشدم؛ البته در ده‌ایم به کنار، که آن‌ها هم در دورانی که تدریس می‌کردم به‌ندرت سراغم آمدند. به ادارات محلی وزارت آموزش مراجعه کردم و شکایت‌نامه‌ام را همراه گواهی‌های لازم و درخواست برای ادامه‌ی خدمت ارائه دادم. متأسفانه نتیجه‌ای عاید نشد. ایام بدی بود و شرایط نامساعد گره در کار می‌انداختند: در حال اصلاح و ترمیم نظام آموزشی بودند، برنامه‌های درسی را تغییر می‌دادند و بی‌کاری فزاینده بیداد می‌کرد.

به مدارس دیگر مراجعه کردم به امید آن‌که آن‌جا مشغول شوم، اگر تمام‌وقت نشد لااقل نیمه‌وقت یا پاره‌وقت، حتی ساعتی؛ اگر دقیقه‌ای هم به‌ام پیشنهاد می‌دادند، می‌پذیرفتم، ولی همه‌جا حضور انبوه متقاضیان جوان‌تر را پشت‌سرم احساس می‌کردم، صدای تنفس ناآرام‌شان را می‌شنیدم، پس گردنم انگار از هُرم نفس‌های‌شان داغ می‌شد، صدای پا کوبیدن بی‌قرارشان در صف انتظار در گوشم می‌پیچید، آن هم برای کسب شغلی که سختی‌هایش فراوان است و حقوقش ناچیز.

احساس خرسندی نصیبم نشد مگر هنگامی که این‌جا آمدم. به شکل قطعی از شهر نقل‌مکان کردم، این خانه را خریدم و پذیرفتم مراقبت از املاک همسایه‌ها را عهده‌دار شوم. یک روز خانم مدیرِ جوانِ مدرسه‌ی محلی، که نفسش از راهپیمایی در کوهستان بند آمده بود، به دیدنم آمد. به‌ام گفت «می‌دونم شما آموزگار هستید.» جمله‌اش خیلی به دلم نشست و حسابی منقلبم کرد زیرا عقیده دارم این شغل نوعی رفتار ذهنی خاص می‌طلبد، بیش از آن‌که انجام مجموعه‌ای از اعمال معین باشد. پیشنهاد کرد هفته‌ای چند ساعت در مدرسه‌اش به بچه‌های کوچک، یعنی همان‌هایی که همیشه محبوبم بودند، انگلیسی درس بدهم. ناگفته پیداست که پذیرفتم و قرار شد هفته‌ای یک‌بار برای تدریس انگلیسی به

مدرسه بروم. شاگردانم کودکان هفت تا هشت ساله بودند، که به یادگیری شوق فراوان نشان می دادند ولی خیلی سریع و ناگهانی اشتیاقشان فرومی نشست و حوصله شان سر می رفت. خانم مدیر می خواست آموزش موسیقی را نیز به من محول کند — لابد هنگامی که رحمت شگرف را می خواندیم صدای مان را شنیده بود — اما این وظیفه بیش از توانایی ام بود و از عهده اش بر نمی آمدم. همین که ناچار بودم هر چهارشنبه لباس تمیز بپوشم، مویم را شانه بزنم، کمی خود را بزک کنم، سایه ی سبز به پلک ها و به گونه هایم پودر بمالم و تا آبادی بروم به قدر کافی برایم زحمت داشت. این کارها کُلی ازم وقت می برد و کاسه ی صبرم را لبریز می کرد. قدیم ترها می توانستم حتی معلم ورزش هم باشم، زیرا بلندقامت و خوش بنیه ام. در دوره ای از عمرم ورزشکار بودم و مدال هایم باید جایی همین اطراف باشند. اما زمانی که با خانم مدیر ملاقات کردم، به دلیل سن، دیگر قادر نبودم ورزش آموزش بدهم.

از شما چه پنهان، در زمستان برایم آسان نیست خودم را به مدرسه برسانم. روزهایی که درس می دهم باید زودتر از معمول، در تاریک و روشن، بیدار شوم، سوخت آتش خانه را تأمین کنم، برف را از «سامورایی» پاک کنم و بعضی وقت ها که جایی دورتر از همیشه پارک شده از میان برف راه باز کنم تا به اش برسم، که این هم خودش کم در دسر ندارد. سپیده دم های زمستان انگار از فولادند، بوی فلز می دهند و بُرنده اند. در زمستان، چهارشنبه ها ساعت هفت صبح کاملاً آشکار می شود که دنیا به یقین برای آسودگی و خوشی انسان پدید نیامده.

از بخت بد، نه «گیج‌آقا» و نه هیچ‌کدام از دوستان دیگرم در اشتیاقم به اختربینی سهیم نیستند؛ به همین خاطر، سعی می‌کنم زیاد پُزش را ندهم، چون همین‌جوری هم من را غریب و غیرعادی به حساب می‌آورند. راجع به این موضوع حرف نمی‌زنم مگر موقعی که بخواهم از تاریخ یا محل تولد کسی باخبر شوم، همان‌طور که با «فرمانده» پیش آمد. به این منظور، عملاً از همه‌ی اهالی فلات و نیمی از ساکنان آبادی سؤال کرده‌ام. هنگامی که مردم تاریخ تولدشان را به‌ام می‌گویند مانند این است که نام راستین‌شان را نزد فاش کنند، مَهر آسمانی را که بر هستی‌شان خورده نشانم بدهند، و گذشته و آینده‌شان را پیش رویم بکشایند. ولی افراد بسیاری هستند که هرگز موقعیتش پیش نمی‌آید این را ازشان بپرسم.

تاریخ تولد نسبتاً آسان پیدا می‌شود. کافی است آدم نگاهی به شناسنامه یا هر مدرک شناسایی رسمی دیگر بیندازد: در بعضی موارد ممکن است تصادفاً در اینترنت به آن بر بخورد. «گیج‌آقا» به همه‌جور فهرست و جدول دسترسی دارد، اما فعلاً ضروری نمی‌بینم زیاد در این‌باره روده‌رازی کنم. اما آن‌چه واقعاً اهمیت دارد ساعت دقیق تولد است. در مدارک رسمی قید نمی‌شود، هر چند این مطلب کلیدِ هستی برای درک و شناختن هر شخص به شمار می‌آید. طالع‌نما بدون ساعت دقیق تولد چندان به درد نمی‌خورد: چه را می‌شناسیم ولی نمی‌دانیم چگونه و کی.

بارها برای «گیج‌آقا»ی دیرباور و بی‌رغبت تکرار کرده‌ام که در زمان‌های قدیم اختربینی از همان اهمیت و جایگاهی برخوردار بود که زیست‌شناسی اجتماعی امروز. ظاهراً این استدلال باعث می‌شود کمی به موضوع توجه نشان دهد. صدالبته، این مقایسه نباید کسی را برآشفته سازد: اختربین باور دارد که پیکرهای فلکی بر سرشت انسان تأثیر می‌گذارند؛ جامعه‌شناس این تأثیر را به تصاعدهای مرموز پیکرهای مولکولی نسبت می‌دهد. فرق‌شان فقط در تفاوت جثه است. هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانند چه چیزی در پس این تأثیر نهفته است

یا چگونه منتقل می‌شود. در واقع، هر دو یک مطلب را بیان می‌کنند، اما در مقیاس‌های مختلف. گاهی این شباهت حتی من را، که این‌همه به اختربینی علاقه‌مندم و کم‌ترین اعتباری برای زیست‌شناسی اجتماعی قایل نیستم، به حیرت می‌اندازد.

در طالع‌نما، تاریخ تولد هر کس زمان مرگش را نیز مشخص می‌کند. ناگفته پیداست هر که به دنیا می‌آید، یک روز هم باید از دنیا برود. مکان‌های متعددی بر طالع‌نما هستند که محل و چگونگی مرگ را نشان می‌دهند — فقط لازم است آدم بلد باشد آن‌ها را ببیند و به همدیگر ربط بدهد. مثلاً مراحل گذر زُحل به هیلاج را بررسی کند و آن‌چه در خانه‌ی هشتم می‌گذرد. نظری هم بیندازد به موضع خورشید و ماه نسبت به خانه‌ی اخیر. کم پیچیده نیست و چه‌بسا ملال‌آور باشد برای کسی که از موضوع سر در نمی‌آورد. به «گیج‌آقا» توضیح می‌دادم که اگر آدم درست به ربط رویدادها با هم توجه کند به‌روشنی درمی‌یابد چه هماهنگی مبهوت‌کننده‌ای وجود دارد میان وقایع این پایین با موضع سیاره‌ها آن بالا. این چیزی است که همواره منقلبم می‌کند. اما این فوران احساسات زاییده‌ی عقل نیست. به همین علت، «گیج‌آقا» از درک آن عاجز می‌ماند.

اغلب، به‌اجبار، در دفاع از اختربینی، به استدلال نفرت‌انگیز متکی بر آمار متوسل می‌شوم که همواره برای ذهن‌های جوان متقاعدکننده است. جوان‌های این زمانه بدون فکر و با اشتیاقی مؤمنانه به آمار باور دارند. کافی است چیزی را به صورت درصد یا بر پایه‌ی احتمالات به‌شان ارائه دهید تا فوراً به نظرشان مقبول بیاید. به همین علت، گوکولن^{۲۱} و «تأثیر مریخ» را برای‌شان مثال می‌آورم، پدیده‌ای که ممکن است غریب به نظر برسد ولی آمار صحتش را تأیید کرده. گوکولن ثابت کرد که مریخ، سیاره‌ی توانمندی، رقابت و غیره، در طالع‌نمای ورزشکاران برجسته در وضعیت خاصی قرار دارد که در طالع‌نمای افراد غیرورزشکار به‌ندرت به آن برمی‌خوریم، و این تفاوت از منظر آماری بسیار گویاست. صدالبته،

«گیج آقا» این مدرک و شواهد دیگری را که به نفعش نبودند بی‌اهمیت به شمار می‌آورد. حتی با وجود این که پیش‌بینی‌های فراوانی را که واقعیت پیدا کرده بودند برایش گواه آوردم باز زیر بار نمی‌رفت. مثلاً پیش‌گوییِ اختربینِ معتمدِ هیملر، ویلهلم ولف، که هشدار داده بود «Eine grosse Gefahr für Hitler am ۲۰.۰۷.۴۴»، یعنی خطرِ بزرگی در این تاریخ هیتلر را تهدید می‌کند و اکنون می‌دانیم که اشاره‌اش به سوءقصد به جان هیتلر در «کُنام گرگ» [۲۲](#) بود. بعدها، همین اختربینِ بدشگون با خونسردی تمام پیش‌گویی می‌کند:

Dass Hitler noch vor dem ۷.۰۵.۴۵ eines geheimnisvollen Todes sterben werde.

به عبارت دیگر: «هیتلر تا قبل از ۷ مه ۱۹۴۵ به شکلی مرموز می‌میرد.»

«گیج آقا» می‌گفت «عجب!» از خود می‌پرسید «چه‌طور ممکنه؟» اما خیلی زود موضوع را به فراموشی می‌سپرد و آتش ناباوری‌اش از نو تیز می‌شد.

کوشیدم به شیوه‌های دیگر متقاعدش کنم و به‌اش نشان بدهم چه هماهنگی کامل و تمام‌عیاری وجود دارد بین آن بالا و این پایین:

به‌اش می‌گفتم «مثلاً، ببین، خوب دقت کن، تابستون ۱۹۸۰، مشتری در برج میزان با زُحل قِران شد. قِرانی قدرتمند. مشتری نمایانگر قدرته و زُحل نمایانگر کارگراها. در این حال،

والسا ۲۳ خورشید رو در برج میزان داره. متوجه ربطشون می‌شی؟»

«گیج‌آقا» سر می‌جنباند ولی از قیافه‌اش معلوم بود که چندان قانع نشده.

«خب، پلیس چی؟ کدوم یکی از صور فلکی نمایانگر پلیسه؟»

«پلوتون. نمایانگر سازمان‌های اطلاعاتی و مافیا هم هست.»

«آره، آره...» خیلی متقاعد نشده بود، ولی از حُسن‌نیتش مطمئن بودم و می‌فهمیدم در این راه تلاش می‌کند.

همان‌طور که وضعیت سیاره‌ها را نشان می‌دادم، می‌گفتم «باز هم ببین. سال ۱۹۵۳ مشتری در برج عقرب بود و نتیجه‌ش این شد که استالین مُرد و یخ روابط سیاسی شرق و غرب ذوب شد؛ بین ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶، نوبت رسید به استبداد، جنگ کُره، اختراع بمب هیدروژن. سال ۱۹۵۳، وضعیت اقتصادی لهستان از هر زمان دیگه سخت‌تر بود و، درست همون موقع، مشتری وارد برج عقرب شد. این تقارن خارق‌العاده نیست؟»

«گیج آقا» روی صندلی جابه‌جا می‌شد.

«خب، حالا این‌جا رو ببین: نپتون که به میزان می‌رسه، هرج و مرج می‌شه؛ اورانوس در سرطان بود که ملت‌ها طغیان کردند و استعمار به پایان رسید. همین که اورانوس وارد برج اسد شد، انقلاب فرانسه رخ داد، قیام ژانویه و تولد لنین. حواست باشه، اورانوس در برج اسد همیشه نشانه‌ی قدرت انقلابیه.»

اما همه‌ی این‌ها خسته‌اش می‌کردند.

هیچ‌جور نمی‌شد «گیج آقا» را مجاب کرد به اختربینی باور بیاورد. نسبت به‌اش بی‌تفاوت بود.

به طور کلی طالع هر کس، صاحب طالع و سیاره‌هایی که در طالع یافت می‌شوند مشخص می‌کنند چه قدر او گرایش دارد به این که دچار تصادف شود. صاحب خانه‌ی هشتم از مرگ طبیعی خبر می‌دهد. اگر در خانه‌ی یکم باشد نشانه‌ی این است که خودش مقصر مرگش خواهد بود. مثلاً ممکن است شخصی سربه‌هوا و بی‌احتیاط باشد. چنانچه کدخدای طالع با خانه‌ی سوم مرتبط باشد، شخص از علل مرگش آگاهی خواهد داشت. اگر مرتبط نباشد، شخص مذکور ملتفت هم نمی‌شود چگونه مرتکب خطای مهلک شده. در خانه‌ی دوم، مرگ به دلیل ثروت و اموال رخ می‌دهد. در این حالت، آدم ممکن است بر اثر سرقت خشونت‌بار جان بسپارد. خانه‌ی سوم مرتبط است با حوادث رانندگی و تصادف با وسایل نقلیه. در

چهارم، مرگ با اراضی تحت تملک فرد ارتباط دارد یا با خانواده، به خصوص با پدر. در پنجم، مرگ از بچه‌ها ناشی می‌شود، افراط در عیش و عشرت یا ورزش. در ششم، خودمان عامل بیماری می‌شویم، از سر بی‌احتیاطی یا افراط در کار و کوشش. آن‌گاه که صاحب خانه‌ی هشتم در خانه‌ی هفتم باشد، همسر مسبب مرگ خواهد بود، ممکن است در دوئل اتفاق بیفتد، یا در لحظه‌ی درماندگی به دلیل خیانت زناشویی و غیره.

در طالع‌نمای «فرمانده»، خورشید در خانه‌ی هشتم (خطر، خانه‌ی مرگ) است. خورشید هم نشانه‌ی زندگی به شمار می‌آید و هم بر قدرت دلالت دارد. آن را در موضعی بسیار پیچیده نسبت به مریخ (خسونت، تعرض) می‌یابیم ولی، از طرف دیگر، در خانه‌ی دوازدهم نیز واقع شده (مرگ، قتل، جنایت). کدخدای برج عقرب پلوتون است و بر این اساس قدرت ممکن است با تشکیلات پلیس مرتبط باشد یا با مافیا. در عین حال، پلوتون با خورشید در برج اسد قران دارد. از نظر من، همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که «فرمانده» آدمی بود پیچیده و مرموز که در فعالیت‌های مشکوک دست داشت، می‌توانست در صورت ضرورت بی‌رحم و سنگ‌دل باشد و از منصبش بهره‌ی شخصی می‌برد. احتمالش زیاد بود که علاوه بر اقتدار رسمی‌اش در تشکیلات پلیس، در جاهای دیگر هم قدرت و نفوذ داشت، در سازمان یا گروهی مخفی و مخوف.

شگرف‌تر این که کدخدای طالع در برج حمل است، که بر سر سلطه دارد، و به این ترتیب خسونت (مریخ) به صورت مستقیم به سرش مربوط می‌شود. علت مرگش نیز همین بود: ضربه‌ای به سر. گذشته از این، تازه یادم افتاد که هر گاه زُحل در برجی واقع باشد که نشانه‌ی جانوران را دارد — حمل، ثور، اسد، قوس یا جدی — خبر از تهدید به جان شخص می‌دهد از جانب حیوانی وحشی یا مهاجم.

«گیج آقا» بهام گفت «توی دوزخ دانت، ویرژیل می‌گه طالع‌بینان محکوم‌اند با گردن‌هایی که به شکل هولناکی پیچانده شده‌اند روزگار بگذرانند.» و با این حرف برای همیشه بساط استدلال‌هایم را در هم پیچید.

به «سامورایی» گفتم «راه بیفت، رفیق. نذار آبروم بره.» و ماشینم با خرناسه‌ای خفیف راه افتاد.

یک جور وفاداری ما را به هم پیوند می‌دهد. وقتی زمانی طولانی را با هم گذرانده باشید و متقابلاً به همدیگر وابسته باشید، چیزی شبیه رفاقت بین‌تان شکل می‌گیرد. خوب می‌دانم عمری ازش گذشته و سال‌به‌سال دشوارتر می‌تواند به حرکت درآید — درست مثل خودم. این را هم می‌دانم که به قدر کافی به‌اش نمی‌رسم و آن‌طور که باید و شاید ازش مراقبت نمی‌کنم و زمستان امسال خیلی به‌اش سخت گذشت. به من هم همین‌طور. در صندوق عقبش تمام چیزهایی را جا داده‌ام که اگر فاجعه‌ای پیش بیاید لازم می‌شوند: بیل و طناب، اره‌برقی، یک پیت بنزین، آب‌معدنی و یک پاکت بیسکویت شور که احتمالاً دیگر تاریخ مصرفش گذشته — از پاییز آن‌جاست. به‌علاوه‌ی یک چراغ‌قوه (آهان، این جاست!)، جعبه‌ی کمک‌های اولیه، لاستیک زاپاس و یک یخچال سفری به رنگ نارنجی. یک قوطی اسپری فلفل هم همراه دارم که اگر یک وقت کسی بهام حمله کرد بتوانم از خودم دفاع کنم، چیزی که احتمالش بعید است.

فلات را به سمت آبادی می‌پیمودیم و از علفزارها و زمین‌های برهوت پهناور می‌گذشتیم. گیاهان با فروتنی آمیخته به شرم و بی‌آن‌که توی چشم بخورند سبز می‌شدند. گزنه‌های نوری ریز و شکننده، ترسان و لرزان، از خاک سر بیرون می‌آوردند. دشوار بود تصور این‌که دو ماه دیگر، سرفراز و ستیزه‌جو و آراسته به غلاف‌های پُرزدار بذرها، قامت راست می‌کنند. در سطح زمین، کنار جاده، سیمای مینیاتوری سوسن‌ها را دیدم — دست خودم نیست! همیشه دستخوش این خیال می‌شوم که آن‌ها در سکوت رهگذران را نظاره و سخت‌گیرانه قضاوت می‌کنند. مثل لشکری از گل‌های کوتوله.

بیرونِ مدرسه پارک کردم و بلافاصله شاگردانم به طرف خودرو دویدند — سرِ گرگی که به درِ جلو «سامورایی» چسبیده آن‌ها را به شوق می‌آورد. سپس تا سالن همراهی‌ام کردند بی‌آن‌که زبان به دهان بگیرند؛ هم‌زمان حرف می‌زدند، همدیگر را هل می‌دادند و آستین‌های پلوورم را می‌کشیدند.

گفتم «گودمورنینگ».

یک‌صدا جواب دادند «گودمورنینگ».

و چون چهارشنبه بود، برنامه‌ی چهارشنبه‌های‌مان را شروع کردیم. حیف که نیمی از گروه، یعنی پسرها، غایب بودند چون از حضور در کلاس معاف شده بودند تا برای تمرین مراسم

نخستین تناول قربان بروند. برای مان چاره‌ای نماند جز آن که درس جلسه‌ی قبل را مرور کنیم. قصد داشتم در کلاس بعد واژه‌های مرتبط با طبیعت را به‌شان بیاموزم و همین موضوع باعث شلوغی و بی‌نظمی شد و غرولندهای خانم نظافتچی را نصیبم کرد.

«همیشه کلاس رو عین خوک‌دونی ول می‌کنید. این‌جا مدرسه است نه مهدکودک. این‌همه سنگ کثیف و جلبک به چه دردتون می‌خوره؟»

تنها کسی بود که در آن مدرسه ازش حساب می‌بردم زیرا از جیغ‌ودادها و شماتت‌هایش کُفری می‌شدم. از شما چه پنهان، درس دادن رمقی برایم باقی نمی‌گذاشت و جسم و ذهنم را یکسان فرسوده می‌کرد. در نتیجه، با زور و زحمت و با کُلی مکافات خریدهایم را انجام دادم و تا پست‌خانه رفتم. نان، سیب‌زمینی و سبزیجات به مقدار زیاد خریدم. به خودم اجازه‌ی ولخرجی دادم و پنیر کامبوزولا هم خریدم تا لااقل این‌جوری یک ذره از دلخوری بیرون بیایم. گاهی مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف می‌خرم، ولی معمولاً با مطالعه‌شان احساس مبهم تقصیر گریبانم را می‌گیرد، انگار کاری واجب را انجام نداده‌ام، موضوع مهمی را از یاد برده‌ام، در حد توان و متناسب با وضعیت‌ها تلاش نکرده‌ام و، خلاصه، از قافله‌ی بشریت عقب مانده‌ام. قطعاً نشریات حق دارند. اما اگر مردم کوچه‌وخیابان را درست در نظر بگیریم، چه‌بسا مجاز باشیم به این احتمال بچسبیم که خیلی کسان دیگر درگیر همین معضل‌اند و از عمرشان بهترین و بیش‌ترین بهره را نبرده‌اند.

نخستین نشانه‌های ریز و ناچیز بهار هنوز به شهر نرسیده بودند؛ لابد بیش‌تر از معمول در حومه‌ها، میان باغستان‌های عمومی و بستر جویبارها معطل شده بودند، درست مثل قشون

دشمن در ایام قدیم. یادگار زمستان بر سنگفرش‌ها ماسه‌ای بود که بر پیاده‌روهای لیز می‌پاشیدند و حالا در پرتو آفتاب به شکل غبار بر پافزارهای بهاری، که تازه از گُمدها بیرون آمده بودند، می‌نشست و کثیف‌شان می‌کرد. باغچه‌های شهر حال‌شان نزار بود. چمن‌ها از مدفوع سگ‌ها به گند کشیده شده بودند. رهگذرانی افسرده و خاکستری‌فام با چشمان نیمه‌بسته در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. سردرگم به نظر می‌رسیدند آن‌گاه که جلو عابرانک‌ها صف می‌کشیدند تا برای خرج روزشان ۲۰ زئوتی بگیرند. شتابان به سوی کلینیک می‌رفتند زیرا نوبت‌شان ساعت ۱۳ و ۳۵ دقیقه بود؛ عده‌ای هم راه گورستان را در پیش می‌گرفتند تا گل‌های پلاستیکی مخصوص زمستان را با نرگس‌های طبیعی بهاری جایگزین کنند.

آن جنب‌وجوش انسانی عمیقاً مرا منقلب کرد. گاهی وجودم از مهربانی لبریز می‌شود و حدس می‌زنم این حالت با دردهایم بی‌ارتباط نیست: معمولاً موقعی دستخوشش می‌شوم که قدرت دفاعی‌ام رو به کاهش گذاشته. ایستاده سرپا، گنج آن میدان شیب‌دار، یکباره احساس تعلق و وابستگی شدید به جمع آن مردم بر من مستولی شد. هر مرد را برادرم پنداشتم و هر زن را خواهرم. وای، چه قدر شبیه هم بودیم! همگی شکننده و ناپایدار، همگی در معرض ویرانی. با خوش‌باوری زیر آسمانی این‌سو و آن‌سو می‌رفتیم که هیچ خیروبرکتی برای‌مان در آستین نداشت.

بهار جز میان‌پرده‌ای کوتاه نیست: از پیاش سپاهیان زورمند مرگ می‌آیند؛ از همین حالا به حصارهای شهر هجوم آورده‌اند. عمرمان در محاصره‌ی آن‌ها می‌گذرد. اگر اجزای تشکیل‌دهنده‌ی هر لحظه را از نزدیک بررسی کنیم آخرسر، از شدت هراس، کارمان به جنون می‌کشد. بدن‌مان بی‌امان دارد متلاشی می‌شود: خیلی زود بیماری به جان‌مان می‌افتد

و می‌میریم. عزیزان‌مان را از دست می‌دهیم، خاطره‌شان میان هیاهوی هستی به فراموشی سپرده می‌شود؛ چیزی به جا نمی‌ماند. فقط چند تکه لباس توی کُمد و تصویر کسی که قیافه‌اش دیگر برای‌مان آشنا نیست در قاب عکس. ارزنده‌ترین خاطره‌ها از ذهن زدوده می‌شوند. همه‌چیز در کام ظلمت فرومی‌رود و نشانی هم از آن باقی نمی‌ماند.

زن جوانی باردار روی نیمکتی نشسته بود و روزنامه می‌خواند؛ در دل گفتم نادانی هم نعمت است. چه‌طور ممکن بود همه‌ی این‌ها را بداند و سقط‌جنین نکند؟

آن وقت، بی‌اختیار اشک به چشمانم آمد؛ این حالت‌م به‌راستی مایه‌ی دردسر شده. مدتی است دیگر نمی‌توانم اشک‌هایم را مهار کنم. به خودم گفتم موقعش شده دست‌به‌دامن دکتر علی بشوم، شاید او بتواند مشکلم را چاره کند.

فروشگاه «مُژده» در یکی از خیابان‌های جانبی میدان بود و آدم می‌توانست از پارکینگ مستقیم واردش بشود، که البته این برای جلب مشتری‌های بالقوه‌ی مغازه‌ای که لباس‌های دست‌دوم می‌فروشد ابداً امتیاز به حساب نمی‌آید.

اولین دفعه، یک سال پیش، اواخر پاییز گذرم به آن‌جا افتاد. شهر در تاریکیِ مرطوب ماه نوامبر غوطه می‌خورد و مردم دنبال مکان‌های گرم و روشن می‌گشتند.

از درِ ورودی، مسیر را فرش‌هایی تمیز و الوان مشخص می‌کردند و در ادامه بین رگال‌هایی چند شاخه می‌شدند که رخت‌ها برحسب رنگ و رنگ‌مایه به آن‌ها آویزان بودند؛ رایحه‌ی عود به مشام می‌خورد و دما مطبوع بود؛ به برکت رادیاتورهای گنده‌ی صنعتی نصب‌شده زیر پنجره‌ها، هوای آن‌جا را نسبتاً گرم نگه داشته بودند. به اعتبارِ پلاک خوش‌خطی که بر دیوار خودنمایی می‌کرد، سابقاً مقر «تعاونی تولید پوشاک معلولان» بود. گیاهی تناور در گوشه‌ای جا خوش کرده بود، شاه‌بلوطی غول‌آسا که لابد مدت‌ها پیش منزل صاحب قبلی‌اش را تنگ کرده بود و حالا ساقه‌های پُرزورش دیوار را به سمت شیشه‌های ویتَرین بالا می‌رفتند. آن فروشگاه آمیزه‌ای بود از کافه‌های دوران سوسیالیسم، خشک‌شویی و مغازه‌ی کرایه‌ی لباسِ بالماسکه. آن وسط، «مُژده» جلوه می‌فروخت.

همان لحظه او را نام‌گذاری کردم. این اسمِ آنی و خودبه‌خود و مقاومت‌ناپذیر به ذهنم تحمیل شد، انگار به‌ام الهام شده باشد. الهام عجب واژه‌ی زیبایی است. با استفاده از آن دیگر لازم نیست آدم چیزی را توضیح بدهد یا دلیل بتراشد.

با کم‌رویی گفتم «دنبال کاپشن می‌گردم.»

دختره نگاهی هشیارانه نثارم کرد و چشم‌های سیاهش برق زدند. پس از مکثی کوتاه، اضافه کردم «یک چیزی می‌خوام که هم گرم باشه و هم آدم رو از بارون حفظ کنه. خاکستری یا مشکی هم نباشه تا توی رختکن با کاپشن‌های دیگه اشتباه نشه. جیب زیاد داشته باشه، واسه‌ی کلید، هله‌هوله برای سگ‌ها، تلفن همراه؛ این‌جوری آدم دست‌هاش آزاد می‌مونن.»

این‌ها را که می‌گفتم، کاملاً ملتفت بودم که با چنین درخواستی اختیار انتخاب را درست به او می‌سپارم.

«مُژده» در جواب گفت «گمونم چیزی رو که می‌خواین دارم.» و مرا به انتهای آن چاردیواری دراز و باریک راهنمایی کرد.

ته راهرو رگالی بود که چندتا کاپشن به‌اش آویزان بودند. بدون ذره‌ای تردید بازو دراز کرد و کاپشن قشنگِ آجری‌رنگی را بیرون کشید.

«این چه‌طوره؟» سطح شیشه‌ای پنجره‌های پُر نور در چشمانش، که با درخششی دلپذیر و ناب برق می‌زدند، منعکس بود.

کاپشن دقیقاً اندازه‌ام بود. احساس جانوری را داشتم که پوست ربوده‌شده‌اش را پس گرفته باشد. توی یکی از جیب‌ها، صدفی پیدا کردم و آن را هدیه‌ای به حساب آوردم از طرف صاحب قبلی کاپشن، انگار بخواهد بگوید «مبارک‌تون باشه.»

دو جفت دستکش هم از آن مغازه خریدم، و موقعی که داشتم سبد کلاه‌ها را می‌گشتم چشمم به یک گربه‌ی گنده‌ی سیاه افتاد و کنارش، لابه‌لای شال‌گردن‌ها، یک گربه‌ی سیاه دیگر دیدم. اسم‌شان را گذاشتم «کلاه» و «شال‌گردن»، هر چند دشوار می‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد. گربه‌های سیاه «مُژده».

آن فروشنده‌ی ریزنقش و دل‌نشین، که خطوط چهره‌اش زیبایی زنان منچوری را به یاد می‌آورد و کلاهی از پوست مصنوعی بر سر می‌گذاشت، برایم چای درست کرد و صندلی را کشید نزدیک بخاری گازی تا گرم شوم.

این‌طوری با هم آشنا شدیم.

گاهی، همین که اولین بار کسی را می‌بینیم بغض گلوی‌مان را می‌گیرد و اشک شوق در چشمان‌مان حلقه می‌زند. این احساس را به ما منتقل می‌کنند که معصومیت نخستین‌مان را بهتر از خودمان به خاطر می‌آورند، که گویی زاییده‌ی شیطنت طبیعت‌اند و هبوط کاملاً له‌شان نکرده. شاید پیام‌آورانی باشند از جنس برتر، مانند خدمتکارانی که امیرزاده‌ای گم‌شده را می‌یابند که از نسب و تبار خویش آگاه نیست و لباس‌هایی را که در زادگاهش می‌پوشید نشانش می‌دهند و به او یادآور می‌شوند که باید به منزل بازگردد.

دختره هم به مرضی نادر مبتلا بود: مو نداشت. نه ابرو، نه مژه. مادرزاد از‌شان محروم بود، به دلیل ژن‌ها یا تأثیر کواکب. صدالبته، شخصاً علتش را در اختربینی می‌جویم، همان‌طور که بعداً در طالع‌نمایش مشاهده کردم. مریخ معیوب در مجاورت طالع، در سمت خانه‌ی دوازدهم و در مقابله با زحل در خانه‌ی ششم (مریخ در این حالت بر فعالیت‌های مخفی و انگیزه‌های پنهان نیز دلالت دارد).

همین بود که ابروهای کمانی زیبایی برای خود نقاشی می‌کرد و بر پلک‌ها خطوط ریزی می‌کشید که مژه به نظر می‌آمدند؛ توهمی که می‌آفرید کامل و بی‌نقص بود. همیشه یا دستار می‌بست یا کلاه به سر می‌گذاشت و گاهی هم کلاه‌گیس؛ بعضی وقت‌ها هم سرش را با روسری می‌پوشاند. تابستان، با حیرت به بازوهایش خیره می‌شدم که کاملاً از گرک‌های تیره یا روشنی که همگی مان داریم عاری بودند.

اغلب از خودم می‌پرسم چرا بعضی اشخاص به دل آدم می‌نشینند و عده‌ای دیگر نه. در این مورد، فرضیه‌ی خودم را دارم: شکلی موزون و آرمانی وجود دارد که گرایش جسم‌مان به آن غریزی است. بنابراین، نزد سایرین، وجناتی را می‌جوئیم که با این صورت آرمانی مطابقت دارند. هدف تکامل صرفاً زیباشناختی است و هیچ ربطی به انطباق ندارد. تحول جز به زیبایی توجه ندارد و مطلوب غایی‌اش این است که در هر شکل به نهایت کمال برسد.

فقط پس از آشنا شدن با آن دختر بود که پی بردم مویی که بر بدن داریم چه‌قدر نازیباست — ابروها وسط پیشانی، مژه‌ها، ریش، ریزموهای سر، پشم زیر بغل و کشاله‌ی ران. نشانی چنین مضحک که بیش‌تر به داغ ننگ می‌ماند به چه درد می‌خورد؟ یقین دارم هیچ‌کدام‌مان در بهشت مو نداشتیم. برهنه زندگی می‌کردیم و بدون یک ذره مو.

در روستایی نزدیکِ کُوجکو به دنیا آمده بود، در خانواده‌ای خیلی پُرجمعیت. پدر دائم‌الخمرش زود از دنیا رفت. مادرش به بستر بیماری افتاد، آن هم بسیار ناجور. دچار افسردگی شد، کارش به بیمارستان کشید و بر اثر قرص‌هایی که به خوردش می‌دادند در رخوت دائمی فرورفت. «مژده» هر طور می‌توانست گلیمش را از آب بیرون می‌کشید. دبیرستان را با

درجه‌ی ممتاز به پایان رساند ولی به دانشگاه نرفت زیرا پول نداشت و، گذشته از آن، وظیفه‌ی مراقبت از برادرها و خواهرهایش بر دوش او بود. تصمیم گرفت درآمد کسب کند تا بتواند تحصیلاتش را ادامه دهد، اما کار گیر نمی‌آمد. آخرسر، خانم صاحب آن فروشگاه‌های زنجیره‌ای پوشاک دست‌دوم استخدامش کرد ولی حقوقش به‌قدری ناچیز بود که به‌زحمت کفاف معاشش را می‌داد؛ و چشم‌انداز ادامه‌ی تحصیل، سال‌به‌سال، دور و دورتر شد. هر وقت کسی در مغازه نبود، مطالعه می‌کرد. می‌دانستم چه کتاب‌هایی می‌خواند، چون آن‌ها را در قفسه‌ای می‌گذاشت و به مشتریان فروشگاه امانت می‌داد. رمان‌های ترسناک ملال‌آور و رمان‌های گوتیک با جلد چروک‌خورده‌ای که بر آن تصویر خفاش خودنمایی می‌کرد. راهبی پلید، دستی جداشده از بدن که حالا مردم را به قتل می‌رساند، تابوت‌هایی که سیل آن‌ها را به بیرون گورستان کشانده بود. یقین دارم مطالعه‌ی این قماش آثار باورش را به این‌که دنیای‌مان چندان هم مهیب نیست استوار می‌کرد و به او خوش‌بینی می‌آموخت.

«مُژده» که رویدادهای زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کرد، در ذهنم جمله‌هایی شکل می‌گرفتند که با «چرا» شروع می‌شوند و با پرسش درباره‌ی علت کارهایی که نکرده ادامه می‌یابند؛ پشت‌بندشان، شرح اقدامی می‌آید که — به عقیده‌ی ما — آدم عاقل باید در چنین وضعیتی انجام دهد. آن روز، کم مانده بود دهان باز کنم و «چرا»ی نابجا را بر زبان بیاورم، اما به‌موقع حرفم را قورت دادم.

این همان کاری است که مجله‌های زنانه می‌کنند و یک آن وسوسه شدم پا جای پای‌شان بگذارم: به‌مان می‌گویند چه باید بکنیم، کجا دچار خطا شده‌ایم، کجا کوتاهی کرده‌ایم و، دست‌آخر، ما را علیه خودمان برمی‌انگیزند و احساس تحقیرِ نفس را به جان‌مان می‌اندازند.

حرفی نزدِم. زندگی سایرین نباید موضوع بحث بشود. باید گوش شنوا داشت و درددل را با درددل پاسخ داد. روی همین حساب، من هم زندگی‌ام را برای «مُژده» تعریف کردم و به منزلِ دعوتش کردم تا با «دخترکان» آشنا شود. او هم آمد.

به امید این‌که گشایشی در وضعیتش ایجاد شود، به شهرداری مراجعه کردم، ولی آب پاکی روی دستم ریختند و به‌ام اطلاع دادند هیچ‌گونه مساعدتی برای اشخاص نظیر او پیش‌بینی نشده. از کمک‌هزینه‌ی تحصیلی هم خبری نبود. یکی از کارمندا توصیه کرد از بانک درخواست وام بکنم. یکی از آن وام‌هایی که آدم بعد از این‌که درسش تمام شد و سر کار رفت آن را می‌پردازد. کلاس‌های رایگان کامپیوتر، دوزندگی و گل‌آرایی وجود داشتند اما متأسفانه فقط افراد بی‌کار را می‌پذیرفتند. یعنی این‌که برای حضور در آن‌ها «مُژده» می‌بایست قید شغلش را بزند.

سری هم به بانک زدم و آن‌جا یک عالم فرم دادند پُر کنم. اما شرط اصلی این بود که «مُژده» ابتدا در دانشگاه قبول شود. و من حتم داشتم او از عهده‌ی این کار برمی‌آید. خوشم می‌آمد در مغازه‌ی «مُژده» وقت بگذرانم. از هر مکان دیگر شهر برایم دلپذیرتر بود. مادرها و بچه‌های‌شان و خانم‌های مسنی که برای ناهار خوردن به سفره‌خانه می‌روند سر راه آن‌جا جمع می‌شوند. نگهبان پارکینگ و زن‌هایی هم که سبزیجات منجمد می‌فروشند به آن‌جا می‌آیند. همگی نوشیدنی گرم نصیب‌شان می‌شود. بی‌ربط نیست اگر بگوییم «مُژده» آن‌جا کافه راه انداخته.

آن روز قرار بود منتظر بمانم تا او در «معبد» را ببندد و سپس دونفری همراه «گیج آقا» برای گشت و گذار تا جمهوری چک برویم و از کتابفروشی‌ای که سراغ داشتیم مجموعه اشعار بلیک را بخریم. «مژده» داشت شال گردن‌ها را در قفسه‌ها مرتب می‌کرد. عادت به پُر حرفی نداشت و اگر هم چیزی می‌گفت به صدای آهسته بود و آدم ناچار می‌شد خیلی دقیق به صحبت‌هایش گوش بسپارد. آخرین مشتری‌ها هنوز بین رگال‌ها می‌چرخیدند، به امید آن که جنسی خوش قیمت پیدا کنند. اندامم را روی صندلی کش و قوس دادم و سرخوشانه پلک‌هایم را بر هم گذاشتم.

«خبر داشتید توی جنگل‌های فلات، نزدیک منزل تون، روباه پیدا شده؟ از اون سفیدهای پشمالو.»

از حیرت خشکم زد. نزدیک منزلم؟ چشم‌هایم را گشودم و آقای را که سگی از نژاد پودل داشت دیدم.

«ظاهراً، اون میلیونری که اسم بانمکی داره یه تعداد از روباه‌هایی رو که توی مزرعه‌ش نگه می‌داشت ول کرده بیرون.» چندین شلوار بر بازویش سنگینی می‌کردند. پودلش با لبخندی «سگی» به‌ام زل زده بود. آشکار بود که من را شناخته.

پرسیدم ««شکمبه»؟»

آقاهه تأیید کرد «خودشه.» و بلافاصله از «مُژده» پرسید «شلواری دارید که دور کمرش هشتاد سانت باشه؟»

صحبتش را با من ادامه داد «نمی‌تونن این یارو “شکمبه” رو پیدا کنند. غیبش زده. دود شده رفته هوا، بدون این‌که ردی از خودش باقی بذاره. حتم دارم با معشوقه‌ش رفته به یکی از این کشورهای گرمسیر و، چون مایه‌داره، راحت می‌تونه مخفی بمونه. از قرارِ معلوم، توی یک اختلاس گنده دست داشته.»

مردِ جوانی که سرش را تیغ انداخته بود و شلواری ورزشی «نایکی» یا «پوما» می‌خواست، همان‌طور که لباس‌های روی رگال را می‌گشت گفت «هیچ اختلاسی در کار نیست، پای مافیا وسطه. طرف غیرقانونی از روسیه پوست می‌آورده و به اسم خزِ روباهای خودش می‌فروخته. حق حساب مافیا رو نداده و حالا از ترسش گذاشته دررفته.»

این مطلب نگرانم کرد. به وحشت افتادم.

برای آن‌که حرف را عوض کنم و به موضوع‌هایی بکشانم که کم‌تر هولناک باشند، با لحنی محبت‌آمیز از آقاهه پرسیدم «سگ‌تون نره یا ماده؟»

«ماکسی‌جون رو می‌گین؟ پسره؛ این‌که پرسیدن نداره! هنوز هم مجرده.» غش‌غش خندید. اما معلوم بود شایعه‌های محلی برایش جالب‌ترند، چون به طرفِ جوانِ طاس سر چرخاند

و صحبتش را با او ادامه داد:

«پولش از پارو بالا می‌رفت. یه هتل اولِ بزرگراه کئوجکو داشت. یه اغذیه‌فروشی. یک مزرعه‌ی پرورش روباه. یک کشتارگاه و یک کارخونه‌ی فرآورده‌های پروتئینی. یک اصطبل اسب. اموالی که به اسم زنش کرده به کنار!»

شلواری خاکستری که کم‌وبیش نو به نظر می‌رسید به دستش دادم. «بفرمایید! باید اندازه‌تون بشه.»

با دقت براندازش کرد و عینکش را به چشم زد تا برچسب شست‌وشویش را بخواند.

«خوشم اومد. برمی‌دارمش. می‌دونید؟ من لباس رو تنگ و چسبون می‌پسندم، اون‌هایی که اندام توشون مشخص می‌شه.»

در جواب گفتم «می‌بینید چه‌قدر سلیقه‌ها با هم فرق می‌کنند؟... من همیشه یک سایز بزرگ‌تر می‌خرم تا واسه‌م گشاد و آزاد باشه.»

«گیج آقا» با خبری خوش آمد. هفته‌نامه‌ی محلی پیک کئوجکو پذیرفته بود ترجمه‌هایش از بلیک را در بخش «شعر» نشریه به چاپ برساند. هم هیجان‌زده بود و هم معذب. جاده‌ای که در مسیر مرز از آن عبور می‌کردیم تقریباً خالی بود.

«دلم می‌خواد اولش نامه‌ها رو ترجمه کنم و بعدش برم سراغ شعرها. اما اگه چیزی که طالبشند شعره، از من چی برمی‌آد؟ برای شروع کدوم رو به‌شون بدیم بهتره؟»

راستش در حالی نبودم که بتوانم حواسم را بر بلیک متمرکز کنم. دیدم عمارت‌های مفلوک پاسگاه مرزی را پشت‌سر می‌گذاریم و وارد جمهوری چک می‌شویم. جاده هموارتر بود و کم‌تر دست‌انداز داشت.

«مُژده»، نشسته بر صندلی عقب، از «گیج آقا» پرسید «قضیه‌ی روباه‌ها حقیقت داره؟ درسته که از مزرعه فرار کرده‌ند و توی جنگل پخش شده‌ند؟»

«گیج آقا» تأیید کرد.

«چند روز پیش اتفاق افتاد. اولش، پلیس خیال کرد این جناب قبل از این‌که ناپدید بشه همه‌ی حیوون‌هاش رو فروخته. اما ظاهراً رهاشون کرده. عجیبه، مگه نه؟»

پرسیدم «دنبالش می گردند؟»

«گیج آقا» گفت کسی غیبتش را اطلاع نداده و، با این حساب، دلیل ندارد دنبالش بگردند. نه زنش نگرانش شده، نه بچه هایش... چه بسا رفته باشد به تعطیلات. همسرش گفته قبلاً هم این جور کارها از او سر زده. یکبار، بعد از یک هفته که ازش بی خبر بوده اند، از جمهوری دومینیک به شان تلفن کرده. تا وقتی بانک ها دنبالش نباشند، دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

«آدم، تا وقتی بانک ها پایپش نشوند، آزاده و اختیار زندگیش رو داره.» «گیج آقا» افتاده بود به سخنرانی و اطمینانش به آن چه می گفت چنان استوار بود که به ما هم سرایت کرد. با خودم گفتم جان می دهد برای آن که بشود سخن گوی اداره ی پلیس.

«گیج آقا» اضافه کرد، پلیس حدس می زند پولی که «فرمانده» موقع مرگ همراه داشته رشوه بوده، و پلیس تشخیص داده که «فرمانده» قطعاً از منزل «شکمبه» برمی گشته. سر در نمی آورم چرا پلیس یک عالم وقت می گذارد تا چیزی را تشخیص بدهد که از همان ابتدا بدیهی به نظر می رسد.

صحتش را این طور به پایان رساند که «نکته ی دیگه این که روی وسیله ای که احتمالاً فرمانده رو با اون به قتل رسونده اند ردِ خون حیوون پیدا شده.»

چند ثانیه قبل از این که کتاب‌فروشی را ببندند به آن‌جا رسیدیم. هونزای مונقره‌ای کتاب‌هایی را که «گیج‌آقا» سفارش داده بود به دستش سپرد و دیدم چه‌طور گونه‌های رفیق‌گل انداختند. ذوق‌زده نگاهش را نثار من و «مُژده» کرد و جوری بازو گشود که گمان بردم می‌خواهد هونزا را در آغوش بکشد. دو نسخه‌ی قدیمی چاپ دهه‌ی هفتاد بودند با پیش‌گفتار و پانوشته‌هایی عالی که پیدا کردن‌شان نزدیک به محال بود. در راه برگشت چنان به وجد آمده بودیم که هیچ‌کدام دیگر به آن رویدادهای شوم اشاره‌ای نکردیم.

«گیج‌آقا» چند روز گزیده‌ی نامه‌ها را به‌ام امانت داد و، همین که به منزل رسیدم، چای پُرملائی آماده کردم و سرگرم مطالعه شدم. مشخصاً قطعه‌ای خیلی به دلم نشست و بی‌معطلی ترجمه‌ی سردستی‌اش را پشت پاکت نوشتم.

بلیک چنین نگاشته بود: «بر این باورم که از سلامت جسمانی برخوردارم. اما بدنم کاستی‌هایی دارد که جز خودم کسی از آن‌ها آگاه نیست. در ایام جوانی، مکان‌های بسیاری بودند که همواره بیمارم می‌کردند و باعث می‌شدند درد شکم — گاه چند روز متوالی — با همان نشانه‌های ناخوشایند به جانم بیفتد. سر فرانسیس بیکن بر ضرورت پای‌بندی به انضباط در ناحیه‌ای کوهستانی تأکید می‌کرد. سر فرانسیس بیکن دروغ‌گوست. هیچ انضباطی انسان را، حتی به قدر یک سر سوزن، دگرگون نمی‌کند و به دیگری بدل نمی‌سازد؛ شخصاً، این نوع انضباط را گستاخی خودبینانه و بلاهت می‌نامم.»

به نظرم مجذوب‌کننده آمد. یک‌بند و خستگی‌ناپذیر به مطالعه ادامه دادم. و چه‌بسا نتیجه همان شد که مطلوب نگارنده بود: همه‌ی آن‌چه خواندم به خواب‌هایم راه یافت و تمام شب

به رؤیابینی گذشت.

نُه

بزرگ‌ترین در بطنِ کوچک‌ترین

زخم برمی‌دارد بال چکاوک،

پس کروی دم فرومی‌بندد از سرود.

بهار در ماه مه از راه می‌رسد و طلایه‌دارِ ناخواسته‌اش دندان‌پزشک است، که دستگاه قدیمی چرخ کردن دندان و صندلی متحرکِ مخصوص کارش را که از کهنگی دست‌کمی از آن

یکی ندارد بیرون می‌آورد و جلو خانه می‌گذارد. دست‌به‌کار تمیز کردن و گردگیری‌شان می‌شود و دو سه دفعه قاب‌دستمال را این‌جا و آن‌جا می‌تکاند تا درست و حسابی از تار عنکبوت و پوشال پاک شوند — جفت این ابزارها تمام زمستان را در انبار غله سپری کرده‌اند و فقط گه‌گاه، اگر موردی اضطراری پیش آمده باشد، بیرون آورده شده‌اند. زمستان‌ها دندان‌پزشک تقریباً کار نمی‌کند؛ در زمستان، عملاً هر تلاشی تعطیل می‌شود، مردم به سلامت‌شان اهمیت نمی‌دهند؛ بماند که روشنایی هم کم است و او ضعف بینایی دارد. نور درخشانِ ماه‌های مه و ژوئن به دردش می‌خورد که مستقیم بر دهان بیماران می‌تابد؛ اکثرشان کارگران جنگلی هستند و مردان سبیلویی که تمام روز را سر پا روی پُل می‌گذرانند و، به همین خاطر، اهالی اسم‌شان را گذاشته‌اند اعضای «انجمن پُل و جاده».

گل‌وشل ماه آوریل که خشک می‌شد، جرئت می‌کردم به بهانه‌ی گشت‌زنی هربار دورتر بروم. آن وقتِ سال، خوش داشتم به آختوزیا، روستایی کوچک کنار معدن که دندان‌پزشک آن‌جا زندگی می‌کرد، نزدیک بشوم. مطابقِ معمول هر سال هم صحنه‌ای غافل‌گیرکننده مشاهده می‌کردم. بر علف‌های سبز درخشان، زیرِ شمدِ آبی آسمان، یک صندلی سفید و فرسوده‌ی دندان‌پزشکی خودنمایی می‌کرد که همواره کسی با دهان گشوده رو به خورشید رویش ولو بود. دندان‌پزشک، مته‌ی مخصوص به دست، به سمتش خم شده بود. هربار که پدالِ مته را با ضرباهنگی منظم می‌فشرده، پایش حرکتی یکنواخت را تکرار می‌کرد که از دور به زحمت می‌توانستم تشخیصش بدهم. دو سه نفر هم، به فاصله‌ی چند متر، این صحنه را در سکوت و با تمرکز نظاره می‌کردند و بی‌دغدغه آبجوشان را می‌نوشیدند.

مشغولیت اصلی دندان‌پزشک عبارت بود از کشیدن دندان و گاهی هم، البته بسیار به‌ندرت، پُر کردن دندان و گذاشتن دندان مصنوعی. تا زمانی که از وجودش بی‌خبر بودم، اغلب

پیش می‌آمد از خودم بپرسم مردم این ولایت از چه نژادی هستند. خیلی‌های‌شان دندان‌های بسیار مشخصی داشتند، انگار همگی با هم خویشاوند باشند و از ژنی واحد یا هیئتی مشابه در طالع‌شان تأثیر پذیرفته باشند. به‌خصوص افراد سال‌مند: دندان‌های‌شان دراز و باریک بودند و خاکستری‌فام. دندان‌هایی غریب و کم‌نظیر. سپس فرضیه‌ای جایگزین به ذهنم رسید، زیرا خبردار شدم زیر فلات لایه‌های ژرف اورانیوم یافت می‌شود که، ناگفته پیداست، ناهنجاری‌های متعددی را پیامد دارد.

بالاخره پی بردم که علتش جز دندان‌های مصنوعی ساخته‌ی جناب دندان‌پزشک نیست — علامت تجاری، نشان متمایزدارنده‌اش. مانند هر هنرمندی، او نیز یگانه و تکرارناپذیر بود.

به عقیده‌ی من، می‌توانست به یکی از جاذبه‌های گردشگری «دره‌ی کئوجکو» بدل شود، اگر فعالیتش قانونی بود. بدبختانه، سال‌ها قبل، به دلیل افراط در مصرف مشروبات الکلی، مجوز طبابتش لغو شده بود. سر در نمی‌آورد چرا کسی را به علت ضعف بینایی از کار منع نمی‌کنند. این مشکل می‌تواند برای بیمار به‌مراتب خطرآفرین‌تر باشد. جناب دندان‌پزشک عینک ته‌استکانی می‌زد و یکی از شیشه‌های عینکش به چسب‌زخم بند بود.

آن روز داشت دندان یک بنده‌خدا را چرخ می‌کرد. دشوار می‌شد خطوط چهره‌ی مرد بی‌نوا را تشخیص داد، زیرا صورتش از شدت درد از ریخت افتاده بود و بر اثر مشروب‌بی که دندان‌پزشک برای بی‌حسی به مریض‌هایش می‌نوшاند کم‌وبیش کبود بود. صدای هولناک مته در مغزم طنین می‌انداخت و بدترین خاطره‌های کودکی‌ام را به ذهنم می‌آورد.

به‌اش سلام کردم. «اوضاع چه‌طوره؟»

گفت «هر جور بتونم زندگی رو تحمل می‌کنم.» و طوری نیشش را تا بناگوش باز کرد و لبخندی پت‌وپهن تحویل داد که بی‌اختیار یاد ضرب‌المثل «کَلْ اِگر طَبیب بودی سر خود دوا نمودی» افتادم. «چه عجب از این طرف‌ها! آخرین دفعه‌ای که دیدم تون انگار داشتید دنبال...»

حرفش را قطع کردم. «آره، آره، دنبال‌شون می‌گشتم. زمستون نمی‌شه تا این‌جاها اومد. تا آدم بخواد از وسط برف راه باز کنه، شب شده.»

دوباره حواسش را به چرخ کردن دندان سپرد، و من هم رفتم قاتی بقیه‌ی کسانی که به تماشا ایستاده بودند و همان‌طور که چشمم به تقلا‌ی مته در دهانِ آن بنده‌خدا بود به فکر فرو رفتم.

یکی از مردها ازم پرسید «این روباه‌های سفید رو دیده‌ید؟» خیلی خوش‌قیافه بود. اگر زندگی‌اش در مسیری دیگر افتاده بود، حتماً از جوان‌اول‌های سینما می‌شد. اما آن لحظه زیبایی‌اش زیر یک عالم چین‌وچروک پنهان بود.

یک نفر دیگر گفت «شنیده‌ام “شکمبه” قبل از این که فلنگ رو ببندد ول‌شون کرده.»

من حرف آخر را زدم. «شاید عذاب وجدان گرفته. اصلاً ممکنه روباه‌ها خورده باشندش.»

دندان‌پزشک با کنج‌کاوی براندازم کرد. سر جنباند و مته را در دندان فروبرد. مریض بیچاره بر صندلی نیم‌خیز شد.

پرسیدم «نمی‌شه بدون سوراخ کردن دندونش رو پُر کنید؟»

اما ظاهراً کسی چندان حواسش به بیمار نبود.

«آقا خوشگله» آه کشید. «اولش “پاگنده”، بعدش “فرمانده”، الآن هم “شکمبه”...»

«مردم می‌ترسند از خونه بیرون برن. من یکی سر شب به بعد هر کاری مربوط به بیرون باشه می‌سپرم به عیالم.»

برای آن که حرفی زده باشم گفتم «راه چاره‌ی عاقلانه‌ای.» و اضافه کردم «حیوون‌ها ازشون انتقام گرفتند چون شکارچی بودند.»

«آقاخوشگله» مخالف‌خوانی کرد. «تورو خدا دست برداریدا!...» “پاگنده” که اهل شکار نبود.

یکی دیگر از مردها جوابش را داد. «ولی تله می‌داشت. خانوم دوشیکو راست می‌گه. توی شکار غیرمجاز هیشکی به گرد پاش هم نمی‌رسید، دروغ می‌گم؟»

دندان‌پزشک خمیری سفید را در بشقابی کوچک ریخت و سپس با قاشقک آن را در حفره‌ی دندان جا داد.

زیرلب نجوا کرد «آره، بعید نیست. معلومه که امکانش هست. از من بپرسید می‌گم حتماً یک جور عدالت پشت این قضیه خوابیده. بعله، بعله! کار حیوون‌ها بوده!»

بیمار به طرزی رقت‌انگیز نالید.

دندان‌پزشک، همان‌طور که بی‌حرکت بالاسر بیمار ایستاده بود، ناغافل ازم پرسید «شما به مشیت الاهی اعتقاد دارید؟» لحنش بفهمی‌نفهمی مبارزه‌طلبانه بود.

مردها خنده‌شان را فروخوردند، پنداری حرف نامربوطی شنیده باشند. لازم بود خوب فکر کنم.

بی‌آن‌که منتظر جوابم بماند گفت «شخصاً به‌ش اعتقاد راسخ دارم.» دوستانه ضربه‌ای به پشت بیمار زد و آن بنده‌خدا، ذوق‌زده، با یک خیز از روی صندلی برخاست. «نفر بعدی!»

یکی از آن‌هایی که به تماشا ایستاده بودند نزدیک رفت و با قیافه‌ای دمخ روی صندلی نشست.

دندان‌پزشک پرسید «مشکل تون چیه؟»

طرف، به جای پاسخ، دهانش را گشود و دندان‌پزشک نیم‌نگاهی به داخلش انداخت. بی‌اختیار، یک قدم عقب رفت.

«واویلا!» بی‌تردید این گویاترین ارزیابی بود از وضعیت دندان‌های بیمار. چند ثانیه با انگشت‌ها استواری دندان‌ها را بررسی کرد، آن‌گاه دست برد بطری و دکا را از پشت‌سرش برداشت.

«یک قُلْب بخور. باید بکشیمش.»

مرد، که از این جمله‌ی غیرمنتظره حسابی جا خورده بود، زیرلب حرف‌هایی بلغور کرد. لیوان پُر از ودکا را که دندان‌پزشک به سمتش دراز کرده بود چسبید و آن را یک‌نفس نوشید. حتم داشتم با این «داروی بی‌حسی» محال است کسی درد حس کند.

همان‌طور که منتظر بودیم الکل اثر کند، مردها با شوروهیجان راجع به معدن حرف می‌زدند که ظاهراً قرار بود به‌زودی دوباره باز شود. سال‌به‌سال فلات را تمام‌وکمال می‌بلعید، آخرسر ناچار می‌شدیم از این‌جا برویم. اگر به‌راستی دوباره گشوده شود، آبادیِ جناب دندان‌پزشک نخستین مکانی خواهد بود که باید تخلیه‌اش کنند.

گفتم «هر قدر با خودم کلنجار می‌رم، نمی‌تونم مشیت الاهی رو باور کنم.» به‌شان توصیه کردم «یک کمیته‌ی اعتراض تشکیل بدین. تظاهرات راه بندازین.»

دندان‌پزشک گفت «آپقه نو لو دلوژ.»^{۲۴} و انگشتانش را در دهان بیمار فروبرد که تقریباً مدهوش بود. سپس، بی‌آن‌که زحمت زیادی به خود بدهد، دندان‌ی کرم‌خورده و سیاه را خیلی راحت بیرون کشید. یک تق خفیف شنیدیم و بس؛ باین‌حال، کم مانده بود از هوش بروم.

دندان‌پزشک گفت «حق‌شونه بابت همه‌ی این‌ها انتقام بگیرند. حیوون‌ها باید همه‌شون رو درب‌وداغون کنند.»

بی‌معطلی دَم‌به‌دَمش دادم. «درستش همینه! باید کار رو یکسره کنند و هر چی هست ونیست بفرستند به جهنم!» متوجه شدم مردها با تعجب و تحسین براندازم می‌کنند.

موقعی که از بی‌راهه به منزل برمی‌گشتم، دیگر اولِ غروب بود. همان هنگام، در حاشیه‌ی جنگل، چشمم به دو روباه سفید افتاد. آهسته و دنبال هم حرکت می‌کردند. سفیدی‌شان بر پس‌زمینه‌ی سبز مرغزار جلوه‌ای اثیری داشت. ظاهرشان جوری بود که آدم خیال می‌کرد جزء هیئت دیپلماتیک قلمرو حیوانات هستند و برای حل‌وفصل اموری عاجل آمده‌اند.

اوایل ماه مه، شیردندان‌ها شکوفه می‌آورند. در بهترین سال‌ها از همان تعطیلی اول مه، که مالکان اولین دفعه سروکله‌شان پیدا می‌شود، به گُل می‌نشینند. در سال‌های بد زودتر از «روز پیروزی»، هشتم مه، دشت را با غنچه‌های زرد نمی‌پوشانند. بارها با «گیج‌آقا» این شگفتی دل‌فریب را ستایش کرده‌ایم. از بختِ بد، برای «گیج‌آقا» این شروع ایامی سخت بود زیرا از دو هفته‌ی بعدش به همه‌چیز آلرژی پیدا می‌کرد، چشم‌هایش به اشک می‌افتادند، نفسش تنگ می‌شد و احساس خفگی به‌اش دست می‌داد. در آبادی، وضعیتش تحمل‌پذیرتر بود، اما آدینه‌ها که به دیدنم می‌آمد، ناگزیر بودم درها و پنجره‌ها را کیپ ببندم تا حساسیت‌زاهای نامرئی به بینی دوستم نرسند. در ژوئن، هنگامی که غلات گُل می‌دهند، مجبور می‌شدیم جلسه‌های ترجمه‌مان را در خانه‌ی او برگزار کنیم.

پس از زمستانی طولانی، طاقت‌فرسا و سترون، تأثیر آفتاب بر من هم فوق‌العاده منفی بود. صبح‌ها خوابم نمی‌بُرد، با طلوع آفتاب بیدار می‌شدم و احساس بی‌قراری تا شب امانم را می‌برید. تمام زمستان می‌بایست خودم را از گزند بادی که از فلات می‌وزید مصون نگه دارم، و حالا ناچار بودم درها و پنجره‌ها را چارطاق باز بگذارم تا باد به درون بیاید و دردها و دلهره‌ها را همراه ببرد.

همه‌چیز از نو به جوشش درآمده بود: زیر علف‌ها یا زیر سطح زمین، ارتعاشی تب‌آلود حس می‌کردم، گویی عصب‌های زیرزمینی متورم‌شده از تقلا هر آن ممکن بود منفجر شوند. به‌زحمت می‌توانستم این تصور را از ذهنم بتارانم که در پس همه‌ی این‌ها اراده‌ای زورمند و بی‌فکر و مهارناپذیر نهفته بود؛ همان‌قدر منزجرکننده که نیروی ناشناخته‌ای که غوک‌های برکه‌ی «غربتی» را برمی‌انگیخت سوار همدیگر شوند و بی‌امان جفت‌گیری کنند.

همین که خورشید نزدیک افق می‌رسید، بی‌درنگ گله‌ای خفاش که انگار خانواده بودند سروکله‌شان پیدا می‌شد. بدون سروصدا می‌آمدند، ملایم پرواز می‌کردند؛ حضورشان همواره به نظرم مرطوب می‌آمد. یک‌بار، هنگامی که دوروبرِ تک‌تک خانه‌ها می‌چرخیدند، تا دوازده‌تای‌شان را شمردم. خوش دارم بدانم خفاش دنیا را چگونه می‌بیند؛ خیلی دلم می‌خواهد، یک‌بار هم شده، در پیکر خفاش بر فراز فلات به پرواز دربیایم. چه شکلی هستیم وقتی که به واسطه‌ی حواس آن‌ها مشاهده می‌شویم؟ سایه به نظر می‌آییم؟ تل‌هایی لرزنده‌ایم یا منابع صوت؟

اول غروب جلو در منزلم می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا سروکله‌شان پیدا شود، یکی‌یکی پروازکنان از سمت خانه‌ی استادها برسند، به‌ترتیب سراغ همگی‌مان بیایند. با حرکت ملایم دست به‌شان خوشامد می‌گفتم. راستش را بخواهید، خیلی با آنها وجه‌اشتراک داشتم، من هم دنیا را از چشم‌اندازی دیگر می‌دیدم: سروته. من هم شامگاه را بیش‌تر می‌پسندیدم. زندگی زیر آفتاب مناسبِ حالم نبود.

پوستم به اشعه‌های بی‌ترحم و خشن خورشید، هنگامی که شاخ‌وبرگ درختان یا ابرهای اسفنجی متعادل‌شان نکرده بودند، بدجور واکنش نشان می‌داد. سرخ و ملتهب می‌شد. هر سال، نخستین روزهای تابستان، بدنم از تاول‌هایی ریز که بر پوستم پدیدار می‌شدند به خارش می‌افتاد. با شیر تُرشیده و پمادی مخصوصِ سوختگی که «گیج‌آقا» به‌ام داده بود مداوای‌شان می‌کردم. ناچار می‌شدم کلاه‌های لبه‌پهن سال پیش را که می‌بایست با نواری زیر چانه‌ام ببندم تا باد آنها را نبرد از کمد بیرون بیاورم.

چهارشنبه روزی، موقعی که کلاه‌به‌سر از مدرسه برمی‌گشتم، از بی‌راهه رفتم تا... درست نمی‌دانم چرا این کار را کردم. مکان‌هایی هستند که آدم رغبت ندارد آن‌جا برود ولی یک جورهایی جلبش می‌کنند. شاید علتش هول‌وهراسی ناشناخته باشد. چه‌بسا همین باعث می‌شود من هم، مثل «مُژده»، از فیلم‌های ترسناک خوشم بیاید.

در آن چهارشنبه‌ی خاص، به طرزی غیرمنتظره، گذرم به مزرعه‌ی روباه‌ها افتاد. با «سامورایی» راهی منزل بودم که ناگافل سرِ دوراهی، همین‌جور بی‌دلیل، خلاف جهت معمول پیچیدم. اندکی بعد به آخرِ آسفالت رسیدم و بوی تعفن هولناکی که رهگذران هرازگاهی را از آن‌جا فرار می‌داد در مشامم پیچید. گرچه سه هفته می‌شد که مزرعه را بسته بودند، آن

بوی گند هنوز باقی بود.

«سامورایی» هم جوری واکنش نشان داد که انگار شامه داشته باشد. خاموش شد. نشسته در خودرو، درمانده از هجوم تعفن، پیش رویم، به فاصله‌ی صد متر، ساختمان‌هایی دیدم که دورشان حصار فلزی کشیده بودند، بناهایی بدقواره و ردیف‌شده پشت هم. قسمت بالای حصار فلزی را سه رشته سیم‌خاردار در میان گرفته بود. خورشید با درخششی کورکننده می‌تابید. سایه‌ی علف‌ها به شکلی واضح و زاویه‌دار بر زمین نمایان می‌شد، ساقه‌ها شبیه سیخ بودند. سکوت قبر بر آن‌جا سنگینی می‌کرد. جوری گوش تیز کردم که انگار منتظر بودم صداهایی هولناک از آن‌سوی حصار بشنوم، پژواک آن‌چه زمانی قبل اتفاق افتاده بود. اما آشکار بود جنبنده‌ای آن‌جا نیست، نه انسان و نه حیوان. طی تابستان، آراقیطون‌ها و گزنه‌ها سراسر آن مکان را می‌پوشاندند. کافی بود یک سال و نیم بگذرد تا مزرعه میان سبزی گیاهان ناپدید شود یا، در بهترین حالت، به تفرجگاه اشباح بدل شود. به فکرم رسید که می‌شود آن‌جا را تبدیل به موزه کرد تا هشداری باشد برای سایرین.

اندکی بعد، موفق شدم ماشین را راه بیندازم و به جاده برگشتم.

بعله، البته، خوب می‌دانم میلیونر گم‌شده چه قیافه‌ای داشت. کمی پیش از آن‌که به آن‌جا نقل‌مکان کنم، روی پُل‌مان به‌اش برخوردم. ملاقاتی غریب بود. هنوز خبر نداشتم او کیست.

آن روز عصر، خرید کرده بودم و با «سامورایی» داشتم به منزل برمی‌گشتم. پیش از رسیدن به پُلی که از روی نهرمان می‌گذشت، چشمم به اتومبیلی بیابان‌رو افتاد؛ در حاشیه‌ی خاکی جاده توقف کرده بود، انگار یک‌هو لازم دیده باشد اندامش را کش‌وقوس دهد و خستگی درکند: هر چهار درش باز بودند. سرعت را کم کردم. از این خودروهای شاسی‌بلند و پُرزور، که به نظر می‌رسد برای جنگ طراحی شده‌اند و نه تفرج در دل طبیعت، اصلاً خوشم نمی‌آید. چرخ‌های گنده‌شان بر جاده‌های خاکی شیار می‌اندازند و راه‌های روستایی را به نابودی می‌کشانند. موتورهای نیرومندان هم سروصدای زیاد دارند و هم محیط را آلوده می‌کنند. یقین داشتم معامله‌ی صاحب‌های‌شان هم کوچک است و می‌خواهند با جثه‌ی اتومبیل این نقص را جبران کنند. هر سال برای شکایت از مسابقه‌های اتومبیل‌رانی که با این ماشین‌های هولناک راه می‌انداختند به شهرداری مراجعه می‌کردم و درخواست رسیدگی پُر می‌کردم. همیشه هم برایم پاسخ می‌آمد که جناب شهردار در زمان مقتضی موضوع را بررسی خواهد کرد، و قضیه همین جا ختم می‌شد. حالا یکی از آن‌ها، نرسیده به نهر، کنار ورودی دره، تقریباً در آستانه‌ی خانه‌ام بود. با ماشین آهسته رد شدم و سراپای این مهمان نامطلوب را برانداز کردم.

روی صندلی جلو، زنی جوان و خوشگل نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. موی نیمه‌بلندش بور رنگ شده بود و آرایش ملایمش لب‌هایی را به چشم می‌کشید که خطوط دورشان را با مداد تیره استادانه مشخص کرده بود. به‌قدری برنزه بود که انگار تازه از توی تنور درآمد. پاهای برهنه‌اش را، که ناخن‌های‌شان را لاک قرمز زده بود، به بیرون خودرو دراز کرد و یک لنگه صندل از پایش افتاد. ترمز گرفتم و از پنجره به بیرون سرک کشیدم.

دوستانه پرسیدم «کمکی ازم برمی‌آد؟»

با حرکت سر جواب داد که نه و سپس چشمانش را رو به آسمان بلند کرد و با شست جایی را پشت سرش نشان داد و هم‌زمان لبخندی معنی‌دار بر لب آورد. روی هم‌رفته به دلم نشست، گرچه سر درنیاوردم منظورش از آن حرکت چه بود. همین شد که از ماشین بیرون آمدم. از آن جایی که بدون کلام پاسخم را داده بود، من را برانگیخت که بی‌صدا رفتار کنم؛ تقریباً روی پنجه به‌اش نزدیک شدم. پرسشگرانه ابرو بالا انداختم. آن حال‌وهوای رمزآلود برایم خوشایند بود.

یواش گفت «چیزی نیست. منتظر... شوهرمم.»

منتظر شوهر؟ آن هم آن‌جا؟ آن وضعیت که خودم هم ناخواسته در آن نقشی نصیبم شده بود حسابی گیجم کرده بود. با بدگمانی نگاهی به اطراف انداختم و تازه آن وقت چشمم به جمال جناب شوهر روشن شد. از میان بوته‌ها بیرون آمد. ظاهرش کم‌عجیب و مضحک نبود. چیزی شبیه یونیفرم مخصوص استتار به تن داشت، به رنگ کاک‌و قهوه‌ای. شاخه‌های ریز صنوبر به سرتاپایش آویزان بودند، یعنی از فرق سر تا چکمه‌ها. کلاه خودش را با همان پارچه‌ی یونیفرم پوشانده بود. به صورتش رنگ سیاه مالیده بود؛ بر این پس‌زمینه‌ی تیره، سبیلی سفید و آراسته خودنمایی می‌کرد. چشم‌هایش را ندیدم چون عینکی غیرمعمول و حیرت‌انگیز آن را از نگاه پنهان می‌کرد، چیزی بود شبیه دستگاه سنجش بینایی که چشم‌پزشک‌ها استفاده می‌کنند، با یک عالم پیچ و بست. از طرف دیگر، سینه‌ی ستبر و شکم قلمبه‌اش مژین بودند به قمقمه، کیف نقشه، قوطی پرگار و یک قطار فشنگ. تفنگی دوربین‌دار را در مشت می‌فشرد، آدم را یاد فیلم جنگ ستارگان می‌انداخت.

بی‌اختیار و ناخواسته نجوا کردم «پناه بر خدا!»

به‌قدری یکه خورده بودم که تا چند لحظه هیچ صدای انسانی‌ای از حنجره‌ام بیرون نیامد و فقط، مبهوت و وحشت‌زده، این مخلوق حیرت‌انگیز را برانداز کردم، تا این‌که زن سیگارش را انداخت زمین و با لحنی طعنه‌آمیز گفت «این هم آقایی که ذکر خیرش بود!»

مرد به طرف ما آمد و کلاه‌خودش را از سر برداشت. بعید می‌دانم به‌عمرم شخصی دیده باشم که تا این اندازه بشود از ظاهرش فهمید که زُحلی است. قد و جثه‌اش متوسط بودند، پیشانی‌اش پهن و ابروهایش پُرپشت. موقع راه رفتن اندکی قوز می‌کرد و انحنای پاهایش رو به داخل بود. حسی درونی به‌ام می‌گفت عادت به عیاشی دارد و در زندگی فقط از یک چیز انگیزه می‌گیرد: ارضای تمنیاتش به هر قیمت و بدون معطلی. ثروتمندترین مرد آن نواحی به شمار می‌آمد.

احساس کردم از این‌که علاوه‌بر همسرش فرد دیگری هم او را ببیند خوشش می‌آید. آشکار بود که بر خود می‌بالد. با حرکت دست به‌ام سلام داد و بلافاصله حضورم را به فراموشی سپرد. دوباره کلاه‌خودش را گذاشت و عینک عجیبش را به چشم زد و نگاهش را به سمت مرز چرخاند. فوراً همه‌چیز دستگیرم شد و خشمی شدید در وجودم زبانه کشید.

زنش با ناشکیبایی به‌اش نهیب زد «بریم دیگه!» لحنش جوری بود انگار با بچه صحبت می‌کند. چه‌بسا ارتعاش غضب را از جایی که من ایستاده بودم حس می‌کرد.

مرد چند ثانیه وانمود کرد نشنیده، اما سپس به طرف ماشین رفت، تمام آن دستگاه‌ها را از سروصورت برداشت و تفنگ را کنار گذاشت.

ازش پرسیدم «اون جا چی کار می کردید؟» به فکرم نرسید طور دیگری سر صحبت را باز کنم.

بی آن که نگاهی به‌ام بیندازد، با سؤال جوابم را داد «خودتون چی؟»

همسرش صندلش را پوشید و پشت فرمان جا خوش کرد.

با لحنی خشک پاسخ دادم «این جا زندگی می کنم.»

«آهان، شما همون خانومی هستید که دوتا سگش... قبلاً به‌تون هشدار داده‌ند ندارین از خونه دور بشن.»

شروع کردم توضیح بدهم «توی ملک خصوصی...» ولی وسط حرفم دوید. سفیدی چشم‌هایش، در آن صورت کثیف، از غضب برق زد.

«سرکار خانوم، واسه‌ی ما ملک خصوصی وجود نداره.»

این قضیه مال دو سال پیش بود، هنگامی که همه‌چیز به نظرم ساده‌تر می‌آمد. ملاقاتم با «شکمه» را از یاد برده بودم. اول و آخرش برایم اهمیتی نداشت. اما بعد، ناگافل، سیاره‌ای شتاب‌گرفته از نقطه‌ای نامرئی گذشت و دگرگونی رخ داد، یکی از آن دگرگونی‌هایی که ما این پایین ازشان آگاه هم نیستیم. شاید نشانه‌هایی بس ناچیز از این رخداد کیهانی بر ما آشکار شوند، اما حتی متوجه نمی‌شویم. یک نفر شاخه‌ای افتاده بر کوره‌راهی را لگد می‌کند، آبجویی که بنده‌خدایی یادش رفته آن را به‌موقع از توی فریزر بیرون بیاورد منفجر می‌شود، دو میوه‌ی قرمز از یک بوته‌ی گل‌سرخ فرومی‌افتند. چگونه می‌توانیم همه‌ی این‌ها را دریابیم و درک کنیم؟

واضح است که بزرگ‌ترین‌ها درون کوچک‌ترین‌ها جا دارند. بی‌شک چنین است. مثلاً، همین الان که دارم این سطور را می‌نویسم، هیئتی فلکی، یا حتی کُل کیهان، روی میز جا خوش کرده. دماسنج، سکه، قاشق آلومینیومی و فنجان چینی. کلید، تلفن همراه، کاغذ و خودکار. و یک تار موی خاکستری من که اتم‌هایش خاطره‌ی منشأ هستی را در خویش حفظ کرده‌اند، فاجعه‌ای کیهانی که سرآغاز عالم شد.

ده

کوکوجوس همتود ۲۵

نه شب‌پره را بگش، نه شاپرک را

زیرا نزدیک است روز جزا.

اوایل ژوئن، هنگامی که لااقل آخر هفته‌ها کسانی در خانه‌ها ساکن بودند، من کماکان وظایفم را با جدیت تمام انجام می‌دادم. مثلاً، دست‌کم یک‌بار در روز، تا بالای تپه می‌رفتم و

مطابق معمول با دوربین اطراف را می‌پاییدم. ابتدا خانه‌ها را بررسی می‌کردم. از جهتی، خانه‌ها موجوداتی زنده به حساب می‌آیند که با انسان‌ها به نوعی هم‌زیستی بیولوژیک نمونه رسیده‌اند. دلم از شادی می‌لرزید آن‌گاه که مشاهده می‌کردم هم‌زیست‌شان به نزدشان بازگشته. درون‌های خالی را با هیاهوی‌شان، با گرمای تن‌شان، با اندیشه‌های‌شان پُر می‌کردند. دست‌های ظریف‌شان همه‌ی آسیب‌ها و نقص‌های ناشی از زمستان را چاره می‌کردند، دیوارهای مرطوب را خشک می‌کردند، پنجره‌ها را تمیز می‌کردند و سیفون‌های ازکارافتاده را راه می‌انداختند. آن وقت به نظر می‌رسید خانه‌ها از خواب ژرفی بیدار شده‌اند که بر ماده مستولی می‌شود آن‌گاه که به حال خود رهايش کنند. میزها و صندلی‌های پلاستیکی را به حیاط می‌بردند، کرکره‌های چوبی پنجره‌ها را بالا می‌زدند و سرانجام آفتاب به درون منزل‌ها راه می‌یافت. آخر هفته‌ها از بخاری‌های دیواری دود برمی‌خاست. استادها به‌مرور با فاصله‌های کوتاه‌تر سروکله‌شان آن‌جا پیدا می‌شد و همیشه گروهی از دوستان‌شان را همراه می‌آوردند. در کوره‌راه‌ها قدم می‌زدند اما هرگز پیش نیامد به کشتزارها نزدیک شوند. عادت داشتند بعد از غذا پیاده‌روی کنند و گردش‌کنان تا نمازخانه‌ی کوچک می‌رفتند و برمی‌گشتند. بین راه، پا سست می‌کردند و سرگرم بحث‌های پُرشور می‌شدند. بعضی وقت‌ها، که باد از سمت آن‌ها می‌وزید، واژه‌هایی پراکنده به گوشم می‌رسیدند: کانالتو^{۲۶}، سایه‌روشن، نوردهی دراماتیک.

آدینه‌ها «چاهی‌ها» هم آفتابی می‌شدند. یکی از مشغولیت‌های‌شان این بود که گیاهان روییده‌ی اطراف خانه‌شان را از ریشه درآورند و به جای‌شان گیاهانی بکارند که از مغازه خریده بودند. آدم دشوار می‌توانست از منطق رفتارشان سر دربی‌آورد؛ مثلاً بفهمد چرا از بیدمجنون خوش‌شان نمی‌آید و اقاقای بنفش را ترجیح می‌دهند. یک‌بار، روی پنجه‌ی پا بلند شدم و گردن دراز کردم تا از بالای نرده‌های گنده و یقور ببینم‌شان و به‌شان گفتم بعید می‌دانم اقاقای بنفش بتواند در برابر یخ‌بندانِ فوریه‌ی ولایت‌مان دوام بیاورد، ولی آن‌ها فقط سر جنبانند و به کارشان ادامه دادند. یک بوته گل‌سرخ وحشی زیبا را قطع کردند و چند درختچه‌ی آویشن را از ریشه درآوردند. جلو منزل‌شان تلی سنگ را به شکلی ابتکاری انباشتند

و یک عالم گیاه — به گفته‌ی خودشان — از تیره‌ی مخروطیان آن‌جا کاشتند: سدرِ زینتی، کاج رونده، سرو کوتوله و نَراد. اگر از من بپرسند، می‌گویم همه‌ی این تغییرها بی‌معنا بودند.

«خاکستربانو» می‌آمد تا طولانی‌مدت‌تر بماند، و گاهی چشمم به جمالش روشن می‌شد و می‌دیدم چه‌طور بی‌شتاب و سیخ مثل دسته‌جارو در حاشیه‌ی کشتزارها قدم می‌زند. یک روز عصر، با کلیدها و قبض‌ها سراغش رفتم. دعوت کرد با هم جوشانده بنوشیم و من هم به حکم نزاکت پذیرفتم. حساب‌ها که تسویه شدند، جسارت به خرج دادم ازش چیزی بپرسم.

با سردرگمی سؤال کردم «اگه یک وقت به فکرم رسید خاطراتم رو بنویسم، چی کار باید بکنم؟»

«راهش اینه که آدم بشینه پشت میز و خودش رو مجبور کنه به نوشتن. مطلب خودش می‌آد. خودسانسوری ممنوع! آدم باید هر چی به ذهنش می‌رسه روی کاغذ بریزه.»

چه توصیه‌ی عجیبی! من خوش ندارم «همه‌چیز» را بنویسم. دلم می‌خواهد فقط چیزهایی بنویسم که به نظرم مناسب و مفید می‌آیند. گمان می‌کردم صحبتش را ادامه می‌دهد، اما ساکت ماند. احساس سرخوردگی به‌ام دست داد.

انگار فکرم را خوانده باشد، پرسید «سرخورده شدید؟»

«آره.»

گفت «وقتی نشه حرف زد، چاره‌ای نمی‌مونه جز این که آدم بنویسه.» دوباره سکوت کرد.

باد تندتر وزید و از پنجره دیدیم چه‌طور درخت‌ها با ضرباهنگ موسیقی‌ای ناشنیدنی تکان می‌خورند، مانند تماشاگران کنسرتی بزرگ که در آمفی‌تئاتر برگزار شود. بادی شدید یکهو دری را در طبقه‌ی بالا به هم کوبید و صدایی بلند شد شبیه شلیک گلوله. «خاکستربانو» هول‌زده از جا پرید.

«این جور سروصداها من رو نگران می‌کنند. مثل اینه که این‌جا همه‌چیز جون داشته باشه!»

گفتم «باد همیشه این صدا رو داره. دیگه به‌ش عادت کرده‌م.»

ازش پرسیدم چه جور کتاب‌هایی می‌نویسد و به‌ام جواب داد داستان‌های ترسناک. از این موضوع خوشحال شدم. باید ترتیبی بدهم «مُژده» با او آشنا بشود، چون یقین دارم خیلی با هم حرف‌شان می‌آید. حلقه‌های یک زنجیرند. آدمی که بلد باشد درباره‌ی این جور موضوع‌ها بنویسد حتماً پُر دل و جرئت است.

پرسیدم «لابد همیشه شرارت آخر سر کیفر می‌بیند، مگه نه؟»

«واسه‌م مهم نیست. به کیفر و مکافات عمل اهمیت نمی‌دم. فقط خوشم می‌آد راجع به چیزهای هولناک بنویسم. شاید چون خودم بُز دلم. برام مفیده.»

شامگاه که از راه می‌رسید به‌ام شهامت بخشید و با اشاره به گردن‌بند اُرتوپدیکش پرسیدم «چی شده؟»

گفت «فرسودگی مُهره‌های گلوگاه.» لحنش جووری بود انگار راجع به خرابی یکی از لوازم‌برقی خانگی حرف می‌زند. «ظاهراً سرم زیادی سنگینه. من این‌طور دستگیرم شده. سرم زیادی سنگینه. مُهره‌ها تاب تحمل وزنش رو ندارند و ترق‌ترق فرسوده می‌شن.»

لبخند زد و اندکی دیگر از آن جوشانده‌ی هولناک برایم ریخت.

پرسید «این جا احساس تنهایی نمی کنید؟»

«بعضی وقت ها.»

«تجسین تون می کنم. کاش مثل شما بودم. شما خیلی شجاعید.»

«اصلاً این طور نیست. سرم به کار گرمه، فقط همین.»

گفت «بدون آگاتا معذب می شم. محیط این جا به قدری درندشت و پهناوره که از اختیار آدم بیرون می ره.» بهام زل زد و چند ثانیه براندازم کرد. «آگاتا یک عمره مونسمه.»

بی اختیار پلک زدم. از این موضوع خوشم آمد.

«جا خوردید، درست می گم؟»

چند لحظه به فکر فرو رفتم.

با یقین گفتم «من هم بدم نمی‌آد» مونس "داشته باشم. دونفری زندگی آسون‌تره تا تنهایی. دوتایی بهتر می‌شه از پس مشکلات براومد.»

جواب نداد. سخت می‌شد او را به حرف کشید. آخرسر، ازش خواستم یکی از کتاب‌هایش را به‌ام امانت بدهد. یکی که آدم را حسابی بترساند. به‌ام قول داد از آگاتا بخواند بیاوردش. هوا رو به تاریکی می‌رفت و او خیال نداشت چراغ روشن کند. موقعی که جفت‌مان در تاریکی فرو رفتیم، ازش خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

هنگامی که خاطر جمع می‌شدم دیگر صاحب‌خانه‌ها خودشان مراقب ملک‌شان هستند، در گشت‌هایم با لذت هر بار دورتر می‌رفتم. مانند ماده‌گرگی تنها، عرصه‌ام را فراخ‌تر می‌کردم. احساس سبک‌بالی به‌ام دست می‌داد، آن‌گاه که خانه‌ها و جاده از نظرم محو می‌شدند و پشت‌سرم جا می‌ماندند. قدم به جنگل می‌گذاشتم و آن‌جا پرسه می‌زدم بی‌آن‌که برای بازگشت شتاب داشته باشم. یکباره، راه بر صداها بسته می‌شد، سکوت سنگین و سنگین‌تر می‌شد و جنگل بدل می‌شد به مَغاکِ پنهان و مهمان‌پذیر که می‌توانستم به آغوشش پناه ببرم و پنهان شوم. ذهنم را کرخت و آرام می‌کرد. آن‌جا لازم نبود مزاحم‌ترین مرضم را مخفی کنم: عادت و نیازم به گریستن را. آن‌جا می‌توانستم به دل سیر اشک بریزم و بگذارم

اشک‌ها چشمانم را بشویند و بینایی‌ام را بهبود ببخشند. چه‌بسا، به این خاطر، از مردمی که چشمان‌شان خشک بود بهتر و بیش‌تر می‌دیدم.

ابتدا متوجه شدم از آهوها خبری نیست — غیب‌شان زده بود. یا شاید علف‌ها به‌قدری بلند بودند که گُرده‌ی سرخ‌گون خوش‌تراش‌شان را از نظر پنهان می‌کردند؟ در واقع، به این معنی بود که زمان زایمان‌شان رسیده.

همان روزی که چشمم به جمال یک ماچه‌آهو روشن شد، که آهوی تازه‌سالی زیبا و خال‌دار همراهش بود، به مردی هم در جنگل برخورددم. گرچه فاصله‌مان با هم اندک بود، من را ندید. کوله‌پشتی سبزی با قاب بیرونی بر دوش داشت، از همان‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ می‌ساختند؛ به همین خاطر، حدس زدم هم‌سن‌وسال خودم باشد. راستش، پیر به نظر می‌رسید. سرش طاس بود و ته‌ریشی جوگندمی صورتش را می‌پوشاند که احتمالاً با یکی از آن ریش‌تراش‌های ارزان‌قیمت چینی که گوشه‌ی خیابان می‌فروشنند کوتاه شده بود. شلوار جین رنگ‌ورورفته‌ای به پا داشت که برایش گشاد بود و در قسمت لمبرها بدریخت می‌ایستاد.

آن مرد با احتیاط در راهی به موازات جنگل پیش می‌رفت و حواسش بود کجا قدم می‌گذارد. بی‌شک همین باعث شد بتوانم آن‌قدر به‌اش نزدیک شوم. وقتی به تقاطعی رسید که تنه‌های کاج را آن‌جا انبار می‌کردند، کوله‌پشتی‌اش را از دوش برداشت، به درختی تکیه داد و به درون جنگل رفت. دوربینم تصویری محو و مبهم نشانم می‌داد و فقط می‌توانستم حدس بزنم آن‌جا چه می‌کند. خم می‌شد و زمین پوشیده از خزه را می‌کاوید. معلوم بود جوینده‌ی قارچ است، ولی هنوز به فصل قارچ‌چینی خیلی مانده بود. یک ساعت تمام او را

زیر نظر گرفتیم. روی علف‌ها نشست، ساندویچی خورد و در دفترچه‌ای چیزهایی نوشت. سپس، دراز کشید و دست‌ها را زیر سر گذاشت و نیم‌ساعت آسمان را تماشا کرد. آن‌گاه کوله‌پشتی‌اش را چسبید و میان انبوه درختان ناپدید شد.

بی‌معطلی از مدرسه به «گیج‌آقا» زنگ زدم و به‌اش خبر دادم که غریبه‌ای در جنگل پرسه می‌زند. آن‌چه را هم در مغازه‌ی «مُژده» از مردم شنیده بودم به‌اش گفتم، این‌که «فرمانده» قاچاقی تروریست‌ها را از مرز رد می‌کرد، و این‌که چند نفر آدم مشکوک در همان حوالی دیده شده بودند. اما «گیج‌آقا» به حرف‌هایم بدبینی نشان داد و، وقتی گفتم چه‌بسا یارو به جنگل رفته تا رد فعالیت‌هایی خلاف را پاک کند، اصلاً باورش نشد. اگر آن‌جا اسلحه مخفی کرده باشند چه؟

«خوش ندارم دلخورت کنم، ولی قطعاً پرونده بسته می‌شه چون هیچ مدرک جدیدی پیدا نکرده‌ند.»

«چه‌طور؟ پس ردپای حیوون‌ها اون دوروور چی؟ آهوها بوده‌ند که انداختندش توی چاه.»

ساکت ماندیم و سپس «گیج‌آقا» پرسید «واسه چی قضیه‌ی حیوون‌ها رو برای این‌واون تعریف می‌کنی؟ خاطر جمع باش هیشکی باورش نمی‌شه و تازه خیلی‌ها خیال می‌کنند...»
زبان‌ش نچرخید جمله‌اش را تمام کند.

کارش را آسان کردم. «دیوونه‌م! همین رو می‌خواستی بگی؟»

«گیج‌آقا» گفت «خب، آره. چرا به این مزخرفات چسبیده‌ای؟ خودت بهتر می‌دونی که همچین چیزی غیرممکنه.» همان لحظه به فکر رسید که باید موضوع را با وضوح برای تمام کسانی که به عقلم شک کرده بودند توضیح بدهم.

از این توبیخ رنجیده بودم. اما، همین که صدای زنگ بلند شد و مرا به کلاس درس فراخواند، شتاب‌زده آن‌چه در سر داشتم بیرون ریختم.

«آدم باید به مردم بگه چی داره اتفاق می‌افته. چاره‌ی دیگه‌ای نیست. اگه تو نگی، یکی دیگه این کار رو می‌کنه.»

آن شب زیاد خوب نخوابیدم، چون حواسم پیش غریبه‌ای بود که آزادانه نزدیک منزلم می‌پلکید. این خبر هم که احتمالاً پرونده بسته می‌شد دلهره‌ای گزنده و طاقت‌فرسا به جانم انداخته بود. روی چه حسابی می‌خواستند «بایگانی» اش کنند؟ مگر می‌شود جنایت را همین‌جور الکی و ناغافل به فراموشی سپرد؟ بدون کاوش درباره‌ی همه‌ی امکان‌ها؟ پس تکلیف ردهای برجامانده چه می‌شود؟ اصلاً آن‌ها را بررسی کرده‌اند؟ به‌هرحال، یک بنده‌خدا مُرده. چه‌طور می‌توانند «بایگانی» اش کنند؟

اولین بار از هنگامی که به آن جا نقل مکان کردم، تمام درها و پنجره‌ها را بستم. یکباره خانه هوا کم آورد و خفقان آور شد. خواب به چشمم نمی‌آمد. اوایل ماه ژوئن بود و شب‌ها گرم و عطرآگین بودند. احساس کردم انگار تا ابد در شویفاژخانه حبس شده‌ام. گوش تیز کرده بودم تا صدای قدم‌های اطراف خانه را بشنوم، هر تق تق را تحلیل می‌کردم و با خش خش هر ترکه از جا می‌پریدم. شب خفیف‌ترین صداها را شدت می‌بخشید و مهیب جلوه می‌داد، آن‌ها را به خرناسه، ناله و ضجه بدل می‌ساخت. دستخوش هراس بودم. نخستین بار از زمان استقرارم در آن جا.

صبح روز بعد، چشمم به مرد کوله‌پشتی به دوش افتاد که جلو در منزلم ایستاده بود. از ترس خشکم زد. کورمال دست دراز کردم و دنبال گاز فلج‌کننده گشتم.

با صدای پُرطنین خواننده‌های آپرا، که هوا را به ارتعاش درمی‌آورد، گفت «روزبه‌خیر، ببخشید مزاحم شدم. می‌خواستم یک‌کم شیر تازه‌ی گاوتون رو بخرم.»

غافل گیرم کرد. «گاوم کجا بود؟ من گاو ندارم؛ خودم از “قورباغه” شیر می‌خرم (“قورباغه” اسم خواربارفروشی آبادی است)؛ به دردتون می‌خوره؟»

از جوابم دلخور شد.

راستش، در روشنایی روز، به دلم نشست و لازم ندیدم از گاز استفاده کنم. پیراهن کتانی سفید با یقه‌ی مائویی به تن داشت، شبیه همان‌هایی که قدیم‌ها می‌پوشیدند. از نزدیک معلوم شد کاملاً طاس نیست و هنوز پشت سرش کمی مو مانده، که آن را به شکل گیس کوچکی بافته بود و به نظر می‌رسید طنابی کثیف پس کله‌اش آویزان است.

«نون‌تون رو که خودتون می‌پزید؟»

یکه خوردم و جواب دادم «نع! اون رو هم از خواربارفروشی آبادی می‌خرم.»

«عجب! خب، باشه.»

به طرف آشپزخانه رفتم، اما سر چرخاندم تا به‌اش اطلاع بدهم «دیروز شما رو از دور دیدم. توی جنگل خوابیدید؟»

«بله، شب رو اون‌جا گذروندم. می‌شه این‌جا بشینم؟ یک‌کم استخون‌هام درد می‌کنه.»

به نظر می‌رسید گیج و حواس‌پرت باشد. پشت پیراهنش بر اثر تماس با علف‌ها کاملاً سبز شده بود. احتمالاً از کیسه‌خواب بیرون آمده بود. به زحمت توانستم جلو خودم را بگیرم و غش‌غش نخندم.

«قهوه میل دارید؟»

با حرکت تند دست دعوت‌م را رد کرد.

«لب به قهوه نمی‌زنم.»

آشکار بود آدم عاقلی نیست، وگرنه ملتفت می‌شد کف دستم را بو نکرده‌ام تا بدانم چه خوراکی‌هایی به ذائقه‌اش خوش می‌آیند و با کدام‌شان میانه ندارد.

«پس شاید بخواین یک‌کم کیک بخورید.» به میزی اشاره کردم که تازگی آن را، به کمک «گیج‌آقا»، بیرون گذاشته بودم. رویش یک کیک ریواس به چشم می‌خورد که دو روز قبل پخته بودمش و تقریباً چیزی ازش نمانده بود.

«می‌شه برم دست‌شویی؟» جوری ازم پرسید که انگار در حال چانه زدن باشیم.

«البته.» اجازه دادم او اول وارد خانه شود.

هم قهوه نوشید و هم کیک خورد. اسمش بوریس اسنایدر بود، ولی نامش را یک جوری بامزه و کش‌دار تلفظ می‌کرد:

«بوورووس.»

و به همین شکل در ذهنم ماند و عادتم شد همان‌طور صدایش بزنم. لهجه‌ی دل‌نشینِ شرقِ کشور را داشت و قاتی حرف‌هایش توضیح داد این لهجه از کجا آمده. اهل بیالیستوک بود.

با دهان پُر از کیک گفت «حشره‌شناسم. دارم درباره‌ی یک نوع چهاربالِ خیلی نادر، زیبا و در حال انقراض تحقیق می‌کنم. هیچ می‌دونستین این‌جا جنوبی‌ترین نقطه‌ی اروپاست که کوکوجوس هم‌اتود توش پیدا می‌شه؟»

روحم هم از این موضوع خبر نداشت. راستش، به وجد آمدم، پنداری عضوی جدید به خانواده‌مان اضافه شده باشد.

پرسیدم «چه شکلیه؟»

«بوروس» در کوله‌پشتی برزنتی فرسوده‌اش دست فروبرد و با احتیاط قوطی پلاستیکی کوچکی بیرون آورد. آن را در یک‌وجبی بینی‌ام گرفت.

«ایناهاش.»

داخل قوطی کوچک شفاف، چهاربالی مُرده دیده می‌شد. اگر به من بود، بدون اداواصول به‌اش می‌گفتم «حشره». کوچک بود و قهوه‌ای و کم‌وبیش معمولی. چهاربال‌هایی بی‌اندازه زیبا دیده بودم، ولی آن‌چه نشانم داد هیچ‌چیزش خاص و استثنایی به نظر نمی‌رسید.

پرسیدم «چرا مُرده؟»

«مبادا خیال کنید از اون آماتورها هستم که حشرات رو می‌کشند فقط واسه این که نمونه‌های کلکسیون‌شون جورتر بشه.»

سرتاپای «بوروس» را برانداز کردم و کوشیدم حدس بزنم چه مرضی دارد.

گفت تنه‌ی درخت‌های قطع‌شده یا پوسیده بر اثر سال‌خوردگی را در جست‌وجوی کرمِ کوکوجوس هماتود می‌گردد. آن‌ها را می‌شمرد و دسته‌بندی می‌کرد و نتایج را در دفترچه‌ای می‌نوشت که عنوان بلندبالایش این بود: وضعیت برخی از انواع برگزیده‌ی چهاربالان ساپروکسیل در ناحیه‌ی کئوجکو، قیدشده در الحاقیه‌ی دو و چهار رهنمود زیستگاهی اتحادیه‌ی اروپا، و پیشنهاد برای حفاظت‌شان. یک پروژه‌ی پژوهشی. این عنوان را با دقت خواندم و به برکتش از نگاه انداختن به داخل دفترچه معاف شدم.

به‌ام گفت باید باورم بشود که «مدیریت جنگل‌های دولتی» اصلاً اطلاع ندارد که، طبق ماده‌ی دوازدهم «دستورنامه»، کشورهای عضو مکلف‌اند به استقرار سیستم حمایتی مؤثر از زیستگاه تولیدمثل و پیش‌گیری از نابودی آن. برعکس، اجازه می‌دهد مؤسسات خصوصی چوب جنگل‌ها را به تاراج ببرند؛ حال آن‌که محل تخم‌گذاری حشرات و سپس بیرون آمدن کرم‌ها از تخم دقیقاً همان جاست. کرم‌ها بعداً به کارگاه‌های نجاری و کارخانه‌های چوب می‌رسند و اثری هم از آن‌ها نمی‌ماند. همگی می‌میرند و حتی از این موضوع مطلع نمی‌شویم. و زندگی ادامه می‌یابد، که گویی کسی مقصر نبوده.

گفت «این‌جا، توی این جنگل، تمام درخت‌ها تنه‌شون پُره از کرم‌های کوکوجوس همتاود. جنگل رو که خلوت می‌کنند، یک عالم شاخه رو هم می‌سوزونن. شاخه‌های پُر از کرم رو می‌ندازن توی آتیش.»

همان موقع این فکر از ذهنم گذشت که سزاوار است هر مرگ ناموجه و دور از انصاف افشا بشود. حتی مرگ یک حشره. مرگی که هیچ‌کس از آن باخبر نباشد رسوایی مضاعف به شمار می‌آید. و کاری را که «بوروس» می‌کرد پسندیدم. بعله، دربست متقاعد شده بودم و طرف‌دارش بودم!

از آن جایی که، به‌هرحال، می‌بایست مطابق هر روز گشت بزنم، تصمیم گرفتم به یک کرشمه دو کار بکنم و با «بوروس» همراه شدم. به لطف او، تنه‌ی درخت‌ها رازشان را نزدِم فاش کردند. برایم معلوم شد آن‌چه تنه‌ی معمولی درختی مثل درخت‌های دیگر به نظر می‌رسد قلمرویی است تمام‌وکمال برای مخلوقاتی که دهلیزها و دالان‌ها و گذرگاه‌ها حفر می‌کنند تا تخم‌های ارزنده‌شان را آن‌جا بگذارند. کرم‌ها از زیبایی کم‌ترین بهره‌ای نبرده‌اند اما آن‌چه من را منقلب کرد اعتمادِ ساده‌دلانه‌شان بود که باعث می‌شود حفظ جان‌شان را به درختان بسپارند، غافل از این‌که آن مخلوقاتِ تناورِ بی‌حرکت به‌راستی بی‌اندازه شکننده و آسیب‌پذیرند و هستی‌شان کاملاً به اراده‌ی انسان‌ها بستگی دارد. تصور این‌که کرم‌ها در آتش بسوزند برایم دشوار و دردناک بود. طی آن روز، «بوروس» خزهِ‌های جنگلی را کنار زد و بعضی انواع نادر یا کم‌تر نادر را نشانم داد: «سوسک گوشه‌نشین»، «سوسک چوب‌خوار» (کی باورش می‌شد آن‌جا منزل داشته باشد، زیر پوسته‌ی وراآمده‌ی درخت؟)، «سوسک خاکی‌زرین» (عجب اسمی! بارها دیده بودمش و همیشه برایم موجودی براق و بی‌نام بود)، «زُمُرْدک» که مانند یک قطره حیوه زیبا بود، «بره‌آهوی پرنده» (نام غریبی دارد؛ نمی‌دانم چرا اسم حشره‌ها، پرنده‌ها و سایر حیوان‌ها را روی بچه‌ها نمی‌گذاریم).

سرامبیسید [۲۷](#) گوالسکی، دُرُفِیلا [۱-۲۷](#) نُواک، گُرووس [۲-۲۷](#) دوشیکو... چندتا از اسم‌هایی هستند که آن موقع به ذهنم رسیدند. «بوروس»، مانند شعبده‌بازها، با دست‌هایش جادو می‌کرد، نمادهایی مرموز را شکل می‌بخشید و یک‌باره حشره یا کرم یا تخم‌هایی خوشه‌مانند پدیدار می‌شدند. ازش پرسیدم کدام‌شان به درد می‌خورند و کدام‌شان فایده‌ای ندارند؛ از سؤالم حسابی برآشفته شد.

«از نظر طبیعت، موجود بی‌فایده یا مفید وجود ندارد. این تفاوت احمقانه رو مردم از خودشون درآورده‌ند.»

شامگاه، کمی بعد از غروب، سروکله‌اش پیدا شد. دعوتش کرده بودم شب را در منزلم بگذرانند، چون گفته بود جایی برای خوابیدن ندارد. در اتاق‌نشیمن برایش بستری آماده کردم، اما قبلش مدتی با هم گپ زدیم. نیم‌بطری لیکور از ایامی که «غربتی» به دیدنم می‌آمد برایم مانده بود؛ آن را وسط گذاشتم تا لبی تر کنیم. «بوروس» دل‌پُری داشت از دغل‌بازی‌ها و اختلاس‌های «سازمان ملی جنگل‌ها» و راجع به این قضایا کُلی برایم قصه گفت تا سبک شد و آرام گرفت. برایم دشوار بود درک کنم چگونه ممکن است آدم نسبت به مقوله‌ای مبهم نظیر «سازمان ملی جنگل‌ها» چنین تند و احساسی موضع بگیرد. جز جنگلبان آن ناحیه کسی را سراغ نداشتم که با این اداره مرتبط باشد؛ آن بنده‌خدا هم، که اسمش را گذاشته بودم «چشم‌گرگی» چون مردمک‌هایش بی‌اندازه درشت بودند، شخص شریفی بود.

این‌طوری شد که «بوروس» چندین روز در خانه‌ام لنگر انداخت. هر شب می‌گفت فردا دانشجوینانش یا داوطلبانی از جنبش ضدیت با س. م. ج. دنبالش می‌آیند، اما هر روز معلوم

می‌شد خودروشان عیبی پیدا کرده، یا برای پی‌گیری موضوعی مهم ناچار شده‌اند جایی دیگر بروند، سر راه در ورشو مانده‌اند، حتی یکبار گفتند کیف مدارک را گم کرده‌اند و غیره. آخرسر، ترس برم داشت مبادا «بوروس» هم مثل کرم‌های کوکوجوس که در تنه‌ی درخت‌ها لانه می‌سازند در منزلم جا خوش کند و فقط «سازمان ملی جنگل‌ها» قادر باشد او را از آن‌جا بیرون براند. البته، ناگفته نماند که سعی می‌کرد اسباب زحمت نباشد و، راستش، خیلی هم کم‌کم بود. مثلاً دست‌شویی را درست و حسابی و با دل‌وجان تمیز کرد.

در کوله‌پشتی‌اش لابراتواری مینیاتوری داشت، شامل یک قوطی پُر از بطری‌های بغلی و شیشه‌های کوچکی که، به گفته‌ی خودش، در آن‌ها موادی شیمیایی بود که به صورت مصنوعی از عهده‌ی تولید فرومون^{۲۸}های حشرات برمی‌آمدند، آن هم با شباهتی باورنکردنی و گمراه‌کننده. او و دانشجویانش با این عامل‌های شیمیایی بسیار فعال دست به آزمایش می‌زدند و، چنان‌چه ضروری می‌شد، حشرات را برمی‌انگیختند تا در مکانی غیر از زیستگاه طبیعی‌شان تولیدمثل کنند.

«اگه این ماده رو به تنه‌ی درخت بمالند، ماچه‌خزوک‌ها هر طور شده اون‌جا تخم‌ریزی می‌کنند. هر جا که باشند خودشون رو به اون‌جا می‌رسونن، بوش رو از چندکیلومتری حس می‌کنند. چند قطره‌ش کافیه.»

«چرا آدم‌ها همچی بویی ندارند؟»

«از کجا می‌دونی ندارند؟»

«هیچی به مشام نمی‌خوره.»

«شاید همین الان داری حسش می‌کنی، عزیزم، ولی تکبر انسانیت بهت می‌قبولونه که صاحب‌اختیاری و از اراده‌ی آزادت پیروی می‌کنی.»

حضور «بوروس» یادم انداخت که زندگی کنار کسی دیگر چگونه است و چه‌طور می‌تواند اسباب دردسر باشد. چه‌قدر آدم را از حال‌وهوای خودش بیرون می‌آورد و تا چه اندازه باعث سردرگمی می‌شود. چه‌قدر یک نفر دیگر می‌تواند کفرت را بالا بیاورد و کلافه‌ات کند بی‌آن‌که کار خطا و خلافی ازش سر زده باشد. هر صبح که او به جنگل می‌رفت، شکرگزار تنهایی شکوهمندم می‌شدم و قدرش را بهتر می‌دانستم. از خودم می‌پرسیدم چه‌طور مردم می‌توانند ده‌ها سال توی یک وجب جا با هم سر کنند. در یک بستر بخوابند، نفس‌شان را متقابلاً به یکدیگر بدمند و در خواب، ناخواسته، مزاحم هم بشوند. نمی‌گویم خودم هرگز این تجربه را از سر نگذرانده‌ام. مدتی با مردی کاتولیک هم‌بستر بودم و، راستش، نتیجه‌اش آتش دهن‌سوزی نبود و چنگی به دل نزد.

یازده

نغمه‌ی خفاش‌ها

یک سینه‌سرخ در قفس

به خشم می‌آورد آسمان را یکسر.

اداره‌ی پلیس،

بدین وسیله به استحضار می‌رسانم که این‌جانب خود را مکلف به نگارش این نامه می‌دانم زیرا عدم‌پیشرفت تحقیقات پلیس محلی در ارتباط با مرگ همسایه‌ام در ژانویه‌ی امسال و مرگ «فرمانده» — یک ماه و نیم بعد — موجب دغدغه‌ی خاطر من شده. این دو رویداد اسفبار در مکانی نزدیک محل سکونت من رخ داده‌اند، لذا تأثر و نگرانی شخصی‌ام از این بابت ابداً جای تعجب ندارد.

به اعتقاد حقیر، شواهد متعدد بر این واقعیت گواهی می‌دهند که اشخاص مذکور به قتل رسیده‌اند. محال بود جسارت به خرج داده و اظهاراتی با پیامدهایی چنین سنگین بیان دارم اگر بر امری واقع متکی نبودم (با وقوف کامل بر این‌که امور واقع برای پلیس به منزله‌ی آجر است برای عمارت، یا سلول برای ارگانیسم: سیستم را ایجاد می‌کنند و شکل می‌بخشند)، و آن این‌که همراه دوستانم — نه در زمان مرگ ولی بلافاصله پس از آن، و حتی قبل از مأموران کاردان و بادرایت پلیس — در مکان واقعه حضور داشتم و شاهد وضعیت بودم. در نخستین مورد همسایه‌ام، سِویرِشچینسکی، و در مورد دوم دانش‌آموز سابقم، دیونیزی، نیز کنارم بودند.

یقینِ نگارنده به این‌که افراد فوق‌الذکر قربانی قتل شده‌اند بر پایه‌ی دو گونه ملاحظات شکل گرفته.

اولاً: در هر دو مورد، حیوانات در محل جنایت حضور داشتند. در مورد نخست، جنابِ سِویرِشچینسکی و شخص بنده، نزدیک منزل «پاگنده» تعدادی آهو مشاهده کردیم (درحالی‌که یکی از هم‌نوعان‌شان شقه‌شقه شده در آشپزخانه‌ی قربانی بود). از سوی دیگر، در مورد «فرمانده»، شاهدان، من جمله این‌جانب، رد متعدد سُم‌های آهوها را بر برف نزدیک به چاهی

که جسد در آن افتاده بود مشاهده کردیم. متأسفانه شرایط جوی نامساعد برای تحقیقات پلیس باعث شد این شواهد مهم و تعیین کننده، که مستقیماً عاملان هر دو جنایت را افشا می کردند، خیلی سریع محو شوند.

دوماً: تصمیم گرفتم برخی اطلاعاتِ حایزِ اهمیتِ حاصل شده از زایجه‌ی (به صورت رایج «طالع‌نما» نامیده می‌شود) قربانیان را بررسی کنم، و ضروری است متذکر شوم که در هر دو مورد به شکلی بدیهی آشکار است که آنان در معرض حمله‌ی مهلک جانوران قرار دارند. هیئت سیارات چنان غریب است که با یقین قاطع این مطلب را به عرض می‌رسانم. به پیوست، طالع‌نمای هر دو قربانی را ارائه می‌دارم تا از جانب منجم رسمی اداره‌ی پلیس بررسی شده و بر صحت فرضیه‌ام مُهر تأیید بخورد.

با احترامات فائقه

دوشیکو

روز سوم یا چهارم اقامت «بوروس» بود که سروکله‌ی «غربتی» در منزلم پیدا شد؛ این را هم باید رویدادی نادر به حساب بیاورم زیرا تقریباً هیچ‌وقت ازم سراغ نمی‌گرفت. به نظرم رسید حضور مردی ناشناس در خانه‌ام کمی نگرانش کرده بود و آمده بود سر دریاورد قضیه از چه قرار است. خمیده‌پشت جابه‌جا می‌شد، دستش بر ستون فقراتش بود و چهره‌اش از درد در هم می‌رفت و شکلکی ناخوشایند می‌ساخت. آهی کشید و نشست.

عوض سلام، گفت «لومباگو ۲۹».

معلوم شد موقعی که می‌خواسته راه عبور از حیاط به عمارت منزلش را ترمیم کند مقداری سیمان را در سطلی با آب مخلوط کرده و همین که خم شده سطل را بلند کند ستون فقراتش تلخش درآمده. درحالی که دستش به طرف سطل دراز بوده، به همین وضع مانده چون درد به‌اش اجازه نمی‌داده حتی یک میلی‌متر قد راست کند. به بد حال‌وروزی افتاده بود و درد هم تقریباً هنوز به همان شدت اول بود؛ به همین خاطر آمده بود دست‌به‌دامان من بشود زیرا می‌دانست از همه‌جور کار ساختمانی سر رشته دارم و دیده بود که سال قبلش راه آسفالت مشابهی ایجاد کرده بودم. نگاهی انتقادی و نه‌چندان دوستانه به «بوروس» انداخت، به‌خصوص به موی دُم‌موشی‌اش که یقین دارم به نظرش بسیار جلف و افراطی آمد.

به همدیگر معرفی‌شان کردم، و «غربتی» با اکراه آشکار دستش را جلو برد.

با لحنی تهدیدآمیز گفت «پرسه زدن این اطراف خطرناکه. این جا اتفاق های عجیبی می افتد.» ولی «بوروس» هشدارش را نشنیده گرفت.

خلاصه این که رفتیم سیمان را قبل از این که توی سطل سفت شود نجات بدهیم. من و «بوروس» مشغول کار شدیم و «غربتی» روی صندلی نشست و به این اکتفا کرد که به مان دستور بدهد، البته به شکل توصیه؛ هر جمله اش با این عبارت شروع می شد که «از من می شنوید...»

«از من می شنوید، با احتیاط این جا و اون جا بریزیدش و هر وقت لازم شد یک ذره بهش اضافه کنید تا مساوی بشن. از من می شنوید، یک کم صبر کنید تا سطحش صاف بشه. از من می شنوید، این قدر نزدیک به هم نایستید که جلو دست و پای همدیگه رو بگیرید.»

کم کلافه کننده نبود. اما بعدش، کار که به پایان رسید، جایی جلو خانه اش زیر گرمای دلپذیر آفتاب، نشستیم و محو تماشای گل های صدتومنی شدیم که کم کم شکوفه می زدند؛ پنداری پرده ای طلایی و نازک روی عالم پهن شده بود.

«بوروس» ناغافل ازم پرسید «راستی، شما چی کاره بودید؟»

این پرسش به قدری غافل گیرکننده بود که بی اختیار خودم را به دست خاطره ها سپردم. پیش چشمانم رژه رفتند و، همان طور که معمولاً پیش می آید، همه چیز را در آن ها بهتر، قشنگ تر و شادمانه تر از آنچه در واقعیت بودند به یاد آوردم. عجیب این که هیچ کدام لب باز نکردیم حرفی بزنیم و مدتی ساکت ماندیم.

برای آدم هایی به سن و سال من دیگر مکان هایی باقی نمی ماند که بشود بگویند به راستی دوست شان دارند و خودشان را متعلق به آن جا می دانند. محل هایی که کودکی و جوانی شان آن جا سپری شده، روستاهایی که تعطیلات را آن جا می گذراندند، پارک هایی با نیمکت های ناراحت که نخستین دلدادگی های شان بر آن ها شکفتند، شهرها، کافه ها و خانه های قدیمی دیگر وجود ندارند. تازه اگر شکل ظاهری شان را حفظ کرده باشند، دیدن دوباره شان دردناک تر می شود زیرا جز پوسته ای تُهی نیستند و درون شان چیزی نمانده که احساسی را زنده کند. متحیرم کجا برگردم. انگار در حبس باشم. دیوارهای سلولم تا چشم می بیند ادامه دارند، تا افق. آن سوی شان دنیایی است که با آن بیگانه ام و به من تعلق ندارد. به عبارت دیگر، آدم های مثل من فقط «حالا» و «این جا» را دارند و بس، زیرا هر چه قرار باشد بعداً پیش بیاید مشکوک و تردیدآمیز است، و همه ی رویدادهای آتی جز طرح هایی مبهم و نامطمئن نیستند، سراب ها را برای مان تداعی می کنند که ممکن است با کم ترین جابه جایی هوا نابود شوند. هنگامی که ساکت نشسته بودیم، به این ها فکر می کردم. از گفت و گوی باطل بهتر بود. خدا می داند در ذهن آن دو مرد چه می گذشت. چه بسا آن ها نیز در همین فکر بودند.

مطابق قرار، غروب دور هم جمع شدیم و با هم لبی تر کردیم. از شما چه پنهان، دسته جمعی آواز هم خواندیم. با امروز نمی توانم پیام دیدنت شروع کردیم، ولی به صدای آهسته می خواندیم و خجولانه، که گویی پشت پنجره هایی که به باغ میوه باز می شدند گوش های گنده ی شب فال گوش ایستاده بودند تا همه ی فکرها و صحبت های مان، و حتی شعر آواز را،

«وای خدا! بیست سال می‌شه سیگار نکشیده‌م.» برقِ چشمان «غربتی» چنان حیرت‌انگیز بود که مبهوتش شدم.

شبِ بسیار پرنور بود. قرص ماه در ژوئن را «ماه آبی» لقب داده‌اند زیرا هاله‌ای فیروزه‌فام در میان می‌گیردش. مطابق تقویم نجومی‌ام، این شب فقط پنج ساعت طول می‌کشد.

توی باغ زیر درختِ سیبی کهن‌سال نشسته بودیم که میوه‌هایش در حال رسیدن بودند. باغ میوه رایحه و نجوایش را نثارمان می‌کرد. مفهوم زمان را از دست داده بودم و مکث میان جمله‌های‌مان به نظرم یک عمر می‌آمد. پیش روی‌مان زمانی بی‌نهایت دامن گسترده بود. صحبت‌های‌مان قرن‌ها طول می‌کشید، تمام مدت یک مطلب را تکرار می‌کردیم، همان موضوع بر زبان یکی می‌آمد و سپس بر زبان دیگری، و هیچ‌کدام‌مان یادش نمی‌ماند نظری که الآن باهاش مخالفت می‌کرد همان بود که اندکی قبل سنگش را به سینه می‌زد و در دفاع از آن گریبان می‌درید. در واقع، اصلاً بحث نمی‌کردیم، سرگرم گفت‌وگوی دونفره یا سه‌نفره بودیم، سه فون [۳۱](#) بودیم، نوع دیگر بشر، نیمی انسان و نیمی حیوان. و ملتفت شدم که خیلی بودیم، در باغ میوه و در جنگل، و صورت‌مان پوشیده از مو بود. موجوداتی غریب بودیم. و خفاش‌ها تمام درخت‌ها را پوشاندند و برای‌مان نغمه سر دادند. صدای ظریف و مرتعش‌شان ذرات تشکیل‌دهنده‌ی مه را به هم ریخت، و شب گردش‌کنان آمد دورمان پرسه زد، ناقوس‌هایش را به ترنم درآورد و تمامی موجودات را به مراسمی شامگاهی فراخواند.

«بوروس» داخل خانه غیبش زد و یک سالِ آزار آن‌جا ماندگار شد و من و «غربتی» در سکوت به انتظار نشستیم. جوری چهارچشمی به‌ام زل زده بود که به سایه‌ی درخت پناه

بردم تا از نگاهش در امان باشم. خودم را آن جا قایم کردم.

فقط گفت «ببخشید» و ذهنم مثل لوکوموتیوی پُر قدرت به حرکت درآمد تا منظورش را بفهمد. بابت چه چیزی باید «غربتی» را می‌بخشیدم؟ یادم افتاد چند دفعه جواب سلامم را نداده بود. یا وقتی نامه‌ها را به در منزلش برده بودم، بی‌آن که از خانه بیرون بیاید جوابم را داده بود چون خوش نداشت مرا به داخل دعوت کند و به آشپزخانه‌ی ملوسش که از تمیزی برق می‌زد راه دهد. آهان! چیزی دیگر هم یادم افتاد: محض نمونه، حتی یکبار نشده بود موقعی که از درد به بستر افتاده بودم و رو به موت بودم به عیادت‌م آمده باشد.

ولی هیچ‌کدام از این‌ها موضوعی نبود که لازم باشد به خاطرش او را ببخشم. شاید هم پسرش را مدنظر داشت، با آن رفتار سرد و تمسخرآمیز و آن پالتوِ مشک‌ی‌اش. اما مردم که نمی‌توانند تاوان ایرادهای فرزندشان را بدهند.

بالاخره سروکله‌ی «بوروس» در آستانه‌ی در پیدا شد؛ لپ‌تاپ من را که قبلاً ازش استفاده کرده بود در دست داشت، و گردنی‌اش را که شکل آرواره‌ی گرگ بود به‌اش وصل کرد. تا مدتی طولانی صدایی شنیده نشد و منتظر ماندیم خبری بشود. سرانجام غرش توفان به گوش‌مان رسید، بی‌آن که بترساندمان یا غافل‌گیرمان کند. فقط جایگزین ترنم ناقوس‌های مه شد. به نظرم رسید مناسب‌ترین موسیقی برای آن لحظه همان بود، انگار مخصوص آن شامگاه آفریده شده باشد.

Riders on the storm

Into this house we're born

Into this world we're thrown

Like a dog without a bone

An actor out on loan

Riders on the storm...[۳۲](#)

همان‌طور که «بوروس» زمزمه می‌کرد و خود را بر صندلی می‌جنباند، شعرِ ترانه یک‌بند تکرار می‌شد، تمام مدت. بی‌آن‌که حتی یک واژه پس‌وپیش یا عوض شود.

«بوروس» فقط برای آن‌که حرفی زده باشد پرسید «چرا بعضی‌ها این‌قدر بدجنس و پستند؟»

گفتم «همه‌ش تقصیر زُحله. مطابقِ اختربینی کلاسیک سنتی بطلمیوس، مقصر جز زُحل نیست. چون توی جنبه‌های ناموزنش این توانایی رو داره که اشخاص بدسرشت، حقیر، منزوی و شاکی از دنیا خلق کنه. آدم‌های خبیث، بُزدل، بی‌شرم و عبوس، که مدام دسیسه‌چینی می‌کنند، از بدگویی خوش‌شون می‌آد و مراقب جسم‌شون نیستند. همیشه حرص می‌زنند بیش‌تر داشته باشند و هیچی رو نمی‌پسندند. منظورت این قماش مرده؟»

«غربتی»، درحالی‌که کلمه‌ها را خیلی آهسته و با احتیاط بر زبان می‌آورد که انگار بیم داشت مبادا یک وقت چموش شوند و کاری کنند مطلبی جز آن‌چه منظورش بود بگویند، اضافه کرد «شاید نتیجه‌ی اشتباه‌هایی باشه که توی تعلیم و تربیت‌شون پیش اومده.» همین‌که موفق شد اولین جمله را درست و درمان بیان کند، شهادت پیدا کرد و دومی را بی‌معطلی گفت، «یا بر اثر جنگ طبقاتی.»

«بوروس» اضافه کرد «یا یادگیری نادرست بهداشت و نظافت فردی.»

و من گفتم «یا یک مادر معتاد.»

«یک پدر مستبد.»

«آزار جنسی در کودکی.»

«چون مادرشون به‌شون شیر نداده.»

«چون زیادی تلویزیون تماشا کرده‌ند.»

«به دلیل کمبود لیتیوم و منیزیم در رژیم غذایی.»

«غربتی» هیجان‌زده جور هولناکی نعره کشید «به علت سقوط بورس!» اما اگر از من بپرسید می‌گویم رفتارش اغراق‌آمیز بود.

گفتم «نعم، دیگه داری زیاده روی می کنی! چه ربطی داره؟»

«غربتی» هم کوتاه آمد و حرفش را اصلاح کرد.

«به علت شوک بعد از ضایعه.»

«به دلیل فیزیولوژی روانی.»

سر ذوق آمده بودیم و با اشتیاق پرتوپلا می گفتیم.

از خنده ریشه رفتم و گفتم «همون بهتر که کاسه کوزه ها رو سر زحل بشکنیم.»

«غربتی» را تا در منزلش رساندیم و سعی کردیم تا جایی که می شد ساکت باشیم که مبادا خانم نویسنده از خواب بپرد. ولی موفق نشدیم، چون دم به دقیقه غش غش می خندیدیم.

موقعی که خواستیم بخوابیم، «بوروس» و من، که به برکت شراب جانی تازه گرفته بودیم، خرسند از این شب‌نشینی شادمانه، همدیگر را در آغوش گرفتیم. کمی بعد دیدم که توی آشپزخانه دنبال قرص‌هایش می‌گردد؛ آن‌ها را با آب شیر فروداد.

به نظرم رسید «بوروس» مرد خیلی خوبی است. این هم که درد داشت یک جور امتیاز به حساب می‌آمد. سلامتی وضعیتی نامطمئن است و اصلاً نباید آن را خوش‌یمن دانست. بهتر است آدم با بیماری‌اش کنار بیاید و باهاش آسوده زندگی کند، چون این‌طوری لااقل می‌داند از چه خواهد مُرد.

شب سروقتم آمد و کنار بسترم چمبک زد. خوابم نبرده بود.

پرسید «خوابی؟»

«متدینی؟» واجب بود این را ازش سؤال کنم.

با غرور پاسخ داد «آره. کافرَم.»

جوابش به نظرم جالب آمد. لحاف را بالا زدم و دعوتش کردم بیاید کنارم ولی چون نه مهربانم و نه احساساتی، موضوع را بیش از این باز نمی‌کنم.

روز بعد شنبه بود و اول صبح سروکله‌ی «گیج‌آقا» پیدا شد. داشتم بعضی نظریه‌های شخصی‌ام را در باغچه آزمایش می‌کردم. گمان می‌برم بتوانم شواهدی بیابم برای اثبات این‌که فنوتیپ [۳۳](#)ها هم موروثی‌اند، که البته این با ژنتیک مدرن سازگاری ندارد. متوجه شده‌ام که برخی خصوصیت‌های اکتسابی به صورت نامنظم در نسل‌های بعدی پدیدار می‌شوند. به همین خاطر، از سه سال قبل در حال تکرار آزمایش مندل [۳۴](#) بر نخودهای معطر هستم؛ فعلاً در نیمه‌ی راهم. گوشه‌ی گلبرگ‌ها را طی پنج نسل متوالی (سالی دوبار) می‌کندم و بررسی می‌کردم ببینم آیا از بذرشان گل‌هایی با گلبرگ‌های معیوب می‌رویند. باید بگویم نتایج این آزمایش بی‌اندازه نویدبخش بوده.

ماشین قدیمی لکنتی «گیج‌آقا» چنان با سرعت پیچید که انگار نفسش بریده و هول کرده باشد. حال خودش هم هیچ تعریفی نداشت و حسابی آشفته بود.

«پیکر “شکمه” پیدا شده. بی‌جان. چند هفته می‌شه که مُرده.»

حس کردم کم مانده از هوش بروم. مجبور شدم بنشینم. آماده‌ی شنیدن چنین خبری نبودم.

«پس با رفیقه‌ش فرار نکرده بود.» «بوروس» با فنجانی چای در دست از آشپزخانه بیرون آمد. دلخوری‌اش را پنهان نکرد.

«گیج‌آقا» نگاهی به‌اش انداخت و ساکت ماند؛ معلوم بود یکه خورده؛ به‌ام خیره ماند. ناچار شدم آن‌ها را شتاب‌زده به یکدیگر معرفی کنم. دست دادند.

هیجان «گیج‌آقا» آشکارا فروکش کرد. «از مدت‌ها قبل این موضوع معلوم بود. کارت‌های اعتباری و حساب‌های بانکیش دست نخورده بودند. البته، گذرنامه‌ش هیچ‌وقت پیدا نشد.»

جلو در خانه نشستیم. «گیج‌آقا» گفت چند نفر هیزم‌دزد پیدایش کرده بودند. غروب روز قبل با یک گاری رفته بودند به جنگل، سمت «مزرعه‌ی روباه‌ها»، و آن‌جا، تقریباً سر شب، به «باقی‌مانده»ی جنازه‌اش برخورد کرده بودند، همین عبارت را به کار برده بودند. آن را بین سرخس‌ها در گودالی یافتند که قبلاً ازش خاک رُس استخراج می‌شد. «باقی‌مانده»ی هولناکی بود، به‌قدری کژوکوژ و ازریختافتاده که طول دادند تا پی بردند آن‌چه می‌بینند یک وقت پیکری انسانی بوده. ابتدا، وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند، اما دستخوش ندامت و عذاب‌وجدان شدند. به یک دلیل ساده بیم داشتند به اداره‌ی پلیس مراجعه کنند: اقدام مجرمانه‌شان فوراً لو می‌رفت. دشوار می‌توانستند بقبولانند که تصادفی گذرشان به آن‌جا افتاده. دیروقتِ شامگاه به اداره‌ی پلیس زنگ زدند و شب‌هنگام گروه تجسس به محل رسید. به برکت آن‌چه از لباس مانده بود، شناسایی اولیه‌ی «شکمبه» انجام شد، زیرا کاپشن

چرمش نشانه‌ای مشخص و تردیدناپذیر بود. ولی تأیید قطعی، دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد صورت می‌پذیرفت.

پسرِ «غربتی» رفتارمان را بعداً «بچگانه» توصیف کرد، اما به نظر خودم خیلی هم معقول بود: همگی سوار «سامورایی» شدیم و رفتیم به جنگلِ پشت «مزرعه‌ی روباه‌ها»، همان جایی که جنازه پیدا شده بود. محض اطلاع، باید بگویم تنها کسانی نبودیم که رفتار «بچگانه» ازشان سر زد؛ حدود بیست زن و مرد اهل ترانسیلوانیا هم آن‌جا بودند، به‌علاوه کارگران جنگلی سبیلویی که آن اطراف می‌پلکیدند. یک نوار پلاستیکی نارنجی بین درخت‌ها کشیده بودند و راه را سد کرده بودند، و آدم‌های فضول به‌زحمت می‌توانستند از فاصله‌ای که برای‌شان تعیین شده بود چیزی تشخیص بدهند.

زنی میان‌سال به‌ام نزدیک شد.

«می‌گن چند ماه می‌شه اون‌جا افتاده و روباه‌ها حسابی باهاش سورچرونی کرده‌ند.»

به نشانه‌ی آشنایی، برایش سر تکان دادم. چند دفعه همدیگر را در فروشگاه «مُژده» دیده بودیم. اسمش اینوچنتا^{۳۵} بود و همین مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود. جز نامش هیچ‌چیز رشک‌برانگیزی نداشت، چندان پسر تن‌لش بی‌خاصیت نصیبش شده بود که به درد لای جرز می‌خوردند.

«پسرها می گفتند از کپک سفید شده بود. سرتاپاش رو کپک پوشونده بود.»

وحشت زده پرسیدم «چه طور ممکنه؟ مگه می شه؟»

خیلی مطمئن گفتم «معلومه که می شه. از قرار، به پاش سیم خاردار بسته شده بود و از بس سفت بسته بودندش توی گوشت فرو رفته بود و از تنش جدا نمی شد.»

با اطمینان اعلام کردم «تله ها! حتم دارم گرفتار یکی از تله ها شده. همیشه این اطراف می داشتن شون.»

در طول نوار جابه جا شدیم و سعی کردیم چیزی ببینیم. محل جنایت همیشه دلهره می آورد؛ به همین علت، فضول هایی که برای چشم چرانی آمده بودند صحبتی بین شان رد و بدل نمی شد و اگر هم حرفی می زدند به صدای آهسته بود، انگار در گورستان باشند. اینو چنتا پشت سر ما حرکت می کرد و، داوطلبانه، جور تمام کسانی را می کشید که از ترس ساکت مانده بودند.

«آخه، کسی که توی تله نمی میره. دندون پزشک اصرار داره به مردم بقبولونه تمام این اتفاق ها انتقام حیوون ها ست. می دونستین اهل شکار بودند؟ هم “فرمانده” هم این یارو

متعجب از این که خبرها این قدر زود همه جا می پیچند، جواب دادم «آره، می دونستم. اتفاقاً خودم هم همین نظر رو دارم.»

«واقعاً؟ فکر می کنید امکانش هست که حیوون ها...»

شانه بالا انداختم.

«یقین دارم. به نظرم اون ها انتقام گرفته اند. بعضی وقت ها آدم یک چیزهایی رو درک نمی کنه، ولی می تونه کاملاً حس شون کنه.»

لحظه ای به فکر فرو رفتم و پذیرفت حق با من است.

نوار را دور زدیم و در نقطه ای متوقف شدیم که از آن جا راحت می توانستیم ماشین های پلیس را ببینیم و مردهایی را که دستکش های لاستیکی پوشیده بودند و چمبک زده بر زمین

جنگل دنبال سرنخ می‌گشتند. ظاهراً، این دفعه پلیس مصمم بود تمام ردهای ممکن را بیابد و اشتباهی را که در مورد «فرمانده» مرتکب شده بود تکرار نکند. اشتباه‌های فاحش. نتوانستیم نزدیک‌تر شویم زیرا دو مأمور یونیفرم‌پوش مجبورمان کردند به جاده برگردیم، رفتارشان جوری بود انگار بخواهند مرغ‌هایی مزاحم را کیش کنند. به‌هرحال، معلوم بود با دقت و وسواس در جست‌وجوی ردها هستند، و چند نفر از مأمورها در جنگل می‌چرخیدند و به همه‌ی جزئیات، حتی ریزترین‌شان، توجه نشان می‌دادند. «گیج‌آقا» از دیدن‌شان هول کرد. خوش نداشت او را در آن موقعیت بشناسند، چون خودش هم کارمند اداره‌ی پلیس بود.

از بس هوا محشر بود تصمیم گرفتیم عصرانه را بیرون منزل نوش جان کنیم، و این فرصتی شد برای آن‌که «گیج‌آقا» آن‌چه در ذهن داشت بیرون بریزد:

«با این قضیه، فرضیه‌ی من از پایه بی‌اساس می‌شه. خیال می‌کردم “شکمبه” باعث شده “فرمانده” بیفته توی چاه. دست‌شون با هم توی یک کاسه بوده و، واسه‌ی همین، اختلاف‌شون شده و حتی کار به باج‌خواهی و حق‌السکوت کشیده. حدس می‌زدم با هم کنار چاه ملاقات کرده‌ند، مشاجره بالا گرفته و “شکمبه”، اتفاقی یا عمدی، “فرمانده” رو هل داده و حادثه پیش اومده.»

«غربتی» گفت «الآن وضع از اون‌ی هم که خیال می‌کردیم بدتره، چون قاتل داره واسه‌ی خودش آزاد می‌گرده.»

«چه بسا همین نزدیک‌ها باشه!» «گیج‌آقا» این را گفت و دخل دسر توت‌فرنگی را آورد.

حس می‌کردم توت‌فرنگی‌ها دیگر مزه‌ی سابق را ندارند. از خودم پرسیدم آیا علتش آشغال‌هایی است که به اسم کود به خوردشان می‌دهند یا ذائقه‌مان هم مثل خودمان پیر شده و دیگر هرگز طعم‌ها را آن‌طور که باید و شاید نخواهیم چشید.

موقع چای، «بوروس» با یقین و دقت حرفه‌ای برای‌مان توضیح داد که چگونه حشرات در تجزیه و متلاشی شدن جسم انسان نقش دارند. متقاعدم کرد که سر شب، بعد از رفتن مأموران پلیس، همراهش به جنگل برگردم تا بتواند آزمایش‌هایش را به انجام برساند. «گیج‌آقا» و «غربتی»، که این اقدام را به حساب کنجکاوی غریب و مخوف می‌گذاشتند و نمی‌پسندیدند، با انزجار رو تُرش کردند و در تراس ماندند.

نوارِ شب‌رنگِ نارنجی در تاریکی ملایم جنگل برق می‌زد. ابتدا نمی‌خواستم نزدیک بروم، اما «بوروس» خیلی مطمئن رفتار می‌کرد و بدون ذره‌ای ملاحظه مرا دنبالش کشاند. پشت‌سرش ایستاده بودم هنگامی که چراغ‌قوه‌ی روی پیشانی‌اش را میان سرخس‌ها می‌تاباند و با سرانگشتانش رد حشره‌ها را بر زمین جنگل می‌جست. شب جور غریبی تمام رنگ‌ها

را حذف می‌کند، گویی آن‌ها را آرایه‌ی تجملی و زائد عالم خاکی به حساب می‌آورد. «بوروس» زیرلب چیزهایی بلغور می‌کرد که درست ملتفت نمی‌شدم؛ و من، که از شدت دلهره قلبم توی دهانم آمده بود، ذهنم را به خیال‌بافی سپردم:

«شکمبه» به مزرعه که می‌آمد، از پنجره جنگل را تماشا می‌کرد و انبوه سرخس‌ها را می‌دید که دیواری نباتی پدید آورده بودند، اما آن روز چشمش به جمال چند روباه حنایی زیبا، پشمالو و وحشی روشن شد؛ مثل سگ‌ها نشسته بودند و با اغواگری مبارزه‌طلبانه به‌اش زل زده بودند. چه‌بسا امید به کسب سودِ آسان در دل حریص و حقیرش شکوفا شد، زیرا به نظر می‌رسید به دام انداختن و گرفتن روباه‌های زیبایی چنین رام بسیار راحت باشد. از خود پرسید «چه‌طوره که این‌قدر نترس و اهلی‌اند؟...» شاید حاصل جفت‌گیری روباه‌هایی بودند که تمام عمر کوتاه‌شان در قفس سپری می‌شود و یک‌بند در فضایی چنان تنگ می‌چرخند که مدام پوزه‌شان به دُمب گران‌بهای‌شان می‌خورد. ولی نع! محال بود. از این گذشته، جثه‌ی این روباه‌ها درشت بود و خوشگلی‌شان حرف نداشت.

همین شد که آن روز عصر، وقتی آن‌ها را دوباره دید، تصمیم گرفت دنبال‌شان برود و شخصاً از آن‌چه این‌همه وسوسه‌اش می‌کرد سر در بیاورد و به رازِ پنهان‌شان پی ببرد. کاپشن چرمش را پوشید و بیرون رفت. متحیر ماند هنگامی که مشاهده کرد آن جانوران زیبا و شکوهمند که از چهره‌شان شعور می‌بارید منتظرش‌اند. جوری صدای‌شان کرد که انگار توله‌سگ باشند، «بیاین، بیاین، ملوسک‌ها...» ولی هر چه نزدیک‌تر می‌شد، آن‌ها بیش‌تر فاصله می‌گرفتند و سمت جنگل می‌رفتند که آن موقع سال هنوز مرطوب و عریان بود. گمان می‌برد مثل آب خوردن می‌تواند یکی‌شان را به چنگ بیاورد، تقریباً خودشان را به پاهایش می‌مالیدند. این فکر هم به ذهنش رسید که شاید هار باشند، اما از این بابت ککش

هم نگزید. قبلاً واکسن ضد هاری زده بود، هنگامی که سگی گازش گرفت و او یک گلوله خرجش کرد، قبل از آن که با قنداق تفنگ کارش را یکسره کند.

با این حساب، به فرض محال هم که چنین بود، اهمیتی نداشت. اما روباه‌ها جور غریبی بازی‌اش می‌دادند: اول، غیب‌شان می‌زد، سپس دوتایی یا سه‌تایی پیدای‌شان می‌شد، همراه توله‌روباه‌هایی پشمالو و ملوس. آخر سر، وقتی یکی از آن‌ها، بزرگ‌سال‌ترین‌شان، زیباترین نر، بدون ترس و آسوده‌خاطر، مقابلش نشست، آن‌زلم، ملقب به «شکمبه»، متعجب و مسحور، زانو بر زمین زد و چهار دست‌وپا جلو رفت، درحالی‌که بازو دراز کرده بود و انگشتانش را جو‌ری گرفته بود که انگار لقمه‌ای لذیذ را پیشکش می‌کند، به این امید که روباه فریب این وسوسه را بخورد و بشود یقه‌ای قشنگ برای پالتویی زنانه. اما ناگافل ملتفت شد به چیزی گیر کرده، پاهایش گرفتار شده‌اند و نمی‌تواند دنبال روباه بدود. دمپای شلوارش بالا رفت و چیزی فلزی و سرد را بر ساقش حس کرد.

پایش را تکان داد. و هنگامی که پی برد قدم به تله گذاشته، به شکلی غریزی پا پس کشید، ولی دیگر دیر شده بود. با این حرکت حکم مرگش را امضا کرد. سیم‌خاردار سفت شد و قلابی بدوی را خلاص کرد: درخت غانی جوان که تنه‌ی خمیده‌اش به زمین بند بود یکباره قامت راست کرد و با چنان زوری هیکل «شکمبه» را با خود بالا کشاند که او چند لحظه تاب‌خوران در هوا ماند، ولی مدتی بی‌اندازه کوتاه زیرا فوراً بی‌حرکت ماند. چند ثانیه بعد درخت غان، که بار سنگینش را تاب نیاورده بود، شکست و به این ترتیب «شکمبه» پایین افتاد و در حفره‌ای کنده‌شده برای استخراج خاک رُس جا خوش کرد که آن‌جا جوانه‌های سرخس از خاک سر برمی‌آوردند.

«بوروس» که در محل حادثه زانو بر زمین زده بود من را به خود آورد.

«نور رو بده این طرف، لطفاً. انگار این جا لارو ۳۶های کلریدانه ۱-۳۶ داریم.»

هیجان زده و متقلب از خیال بافی رؤیابینانه‌ام، ازش پرسیدم «به نظرت حیوون‌های وحشی می‌تونن یک آدم رو بکشند؟»

«آره، معلومه که می‌تونن. شیرها، شیرهای کوهی، گاوهای نر، مارها، حشرات، باکتری‌ها، ویروس‌ها...»

«آهوها چی؟»

«اون‌ها هم حتماً راهش رو پیدا می‌کنند.»

مطمئن شدم «بوروس» هم طرف من است.

متأسفانه، خیال‌بافی‌ام مشخص نمی‌کرد روباه‌های مزرعه چه‌طور توانسته بودند بگریزند. یا این‌که تله چگونه میلیونر را به کام مرگ فرستاده بود.

سر میز شام، که «غربتی» در آشپزخانه‌ی منزل‌م آماده کرده بود، «بوروس» گفت «آکارینا^{۳۷} پیدا کردم و کلریدائه، لارو زنبور و درماپترا که در زبون عامیانه به‌ش می‌گن گوش‌خزک. و صدالبته، مورچه. و یک عالم هم کپک، اما وقتی جنازه رو بلند کردند حسابی ضایع شد. به عقیده‌ی من، این خودش ثابت می‌کنه که جنازه توی مرحله‌ی تخمیر بوتیریک بوده.»

داشتیم پاستا با سُس بلوچیز^{۳۷-۱} می‌خوردیم.

«بوروس» گفت «معلوم نیست کپک بوده یا ادیپوسر، یعنی به عبارت دیگه، موم جسد.»

«غربتی»، که کمی غذا روی زانوی شلوارش ریخته بود، با دهان پُر از پاستا پرسید «موم جسد دیگه چیه؟ این همه چیزها رو تو از کجا بلدی؟»

«بوروس» توضیح داد که زمانی مشاور اداره‌ی پلیس بوده و بفهمی‌نفهمی از تافونومی سر رشته دارد.

پرسیدم «تافونومی؟ این به چه دردی می‌خوره؟»

«علمیه که بررسی می‌کنه اجساد چگونه تجزیه می‌شن. تافوس در یونانی به معنی قبره.»

«غربتی» آه کشید. «پناه بر خدا!» لحنش به قدری سوزناک بود که پنداری مداخله‌ی الهی را می‌طلبید. اما اتفاقی نیفتاد و زبان «بوروس» بسته نشد.

«نشون می‌ده که جنازه چهل تا پنجاه روز اون‌جا مونده.»

فوری یک حساب ذهنی کردیم. «گیج‌آقا» از همه سریع‌تر بود.

متفکرانه گفت «یعنی که مرگ احتمالاً اوایل مارس اتفاق افتاده. فقط یک ماه بعد از فوت “فرمانده”.»

سه هفته‌ی تمام فقط صحبت از این قضیه بود، تا این‌که حادثه‌ی بعدی پیش آمد. اما در همین مدت روایت‌های متفاوتی راجع به مرگ «شکمبه» سر زبان‌ها افتاد. «گیج‌آقا»

برای‌مان تعریف کرد که پلیس هنگامی که او در ماه مارس ناپدید شده بود برای پیدا کردنش اصلاً اقدامی نکرده بود زیرا رفیقه‌اش نیز، که همه از وجودش خبر داشتند، هم‌زمان غیبش زده بود. حتی همسرش پی‌گیر قضیه نشده بود، و گرچه به نظر خیلی‌ها غریب می‌آمد که این‌قدر ناگهانی بگذارد برود همه یقین داشتند که «شکمه» درگیرِ فعالیت‌های خلاف فراوانی است. هیچ‌کس خوش نداشت در موضوعی سرک بکشد که به‌اش مربوط نمی‌شد. همسرش هم غیبتش را پذیرفته بود و چه‌بسا برایش مناسب هم بود. درخواست طلاق داده بود، ولی در وضعیت فعلی دیگر نیازی به این کار نبود. بیوه شده بود. ظاهراً اوضاع بر وفق مرادش بود. سروکله‌ی رفیقه‌اش پیدا شد و مردم پی بردند که از ماه دسامبر رابطه‌شان را قطع کرده بودند و علیامخدره از کریسمس نزد خواهرش در ایالات متحده بود. به عقیده‌ی «بوروس»، با توجه به موارد مشکوک ماجرا، پلیس می‌بایست دستور پیگرد «شکمه» را صادر می‌کرد. اما شاید آن‌ها چیزی می‌دانستند که ما ازش بی‌خبر بودیم.

چهارشنبه‌ی بعد در مغازه‌ی «مژده» خبردار شدم که، بنا بر برخی شایعات، جانوری در آن حوالی پرسه می‌زد و خرابی به بار می‌آورد که به کُشتن اشخاص رغبت فراوان داشت. آن‌طور که می‌گفتند، همین جانور سال قبل در ناحیه‌ی آپول تفرج و شکار می‌کرد، با این فرق که آن‌جا فقط به جانوران اهلی حمله می‌برد. اهالی روستاها دستخوش هول‌وهراس بودند و شب‌ها همگی درِ خانه‌ها و اصطبل‌ها را با قفل و زنجیر می‌بستند.

آقای صاحبِ سگِ پودل، که موقع خرید جلیقه‌ای شیک به‌اش برخورده بودم، گفت «من هم تمام سوراخ‌های حصار خونه‌م رو میخ‌کوب و مسدود کرده‌م.»

از دیدنِ خودش و سگش خوشحال شدم. آن زبان‌بسته خیلی آرام و متین نشسته بود و با نگاهی هشیار براندازم می‌کرد. سگ‌های پودل از آن‌چه مردم تصور می‌کنند باهوش‌ترند، گرچه ظاهرشان اصلاً نشان نمی‌دهد. این موضوع راجع به خیلی مخلوقات دیگر هم صدق می‌کند: شعورشان را دست‌کم می‌گیریم. با هم از مغازه‌ی «مُژده» بیرون آمدیم و اندکی کنار «سامورایی» ایستادیم و گپ زدیم.

«حرف‌های اون روزتون توی اداره‌ی پلیس یادمه. من که حسابی قانع شدم. گمون کنم فقط با یک حیوون قاتل روبه‌رو نیستیم بلکه با چندتاشون سروکار داریم. هیچ بعید نیست به دلیل تغییرات آب‌وهوایی حتی آهوها و خرگوش‌های وحشی هم مهاجم و ستیزه‌جو شده باشند. حالا هم می‌خوان به تلافی تمام بلاهایی که سرشون آورده‌یم انتقام بگیرند.»

این چیزی بود که آقای مسن به‌ام گفت.

«بوروس» چند روز بعد رفت. تا ایستگاه بردمش. دانشجویانش دنبالش نیامده بودند چون دَم آخر ماشین آن جوانان بوم‌شناس خراب شده بود. چه‌بسا اصلاً دانشجویی در کار نبود. شاید «بوروس» جایی دیگر هم مشغولیت داشت و فعالیتش به کوکوجوس هم‌اتود محدود نمی‌شد.

چند روز دلتنگش بودم: دلتنگِ وسایل بهداشتی‌اش در حمام، و حتی فنجان‌های چای‌خوری‌ای که با شلختگی هر گوشه‌ی خانه جا می‌گذاشت. هر روز به‌ام زنگ می‌زد. بعد بین

تلفن زدن‌هایش فاصله افتاد، شد هر دو یا سه روز یک‌بار. طنین صدایش طوری بود که پنداری در بُعدی دیگر می‌زیست، در عالم مُردگان در شمال کشور، جایی که درختان هزارساله بودند و جانوران عظیم‌الجثه با حرکتِ آهسته به تکاپو می‌افتادند، در حاشیه‌ی زمان. آسوده‌خیال نظاره می‌کردم چگونه تصویر «بوروس اسنایدر»، حشره‌شناس و تافونوم، رنگ می‌باخت و پراکنده می‌شد، و از آن بر جا نمی‌ماند جز طره‌مویی خاکستری بافته معلق در هوا، بی‌معنا. همه‌چیز می‌گذرد.

این را می‌داند مرد فرزانه از ازل، و حسرت نمی‌خورد.

دوازده

جانور کینه‌توز

سگِ گدا و گربه‌ی بیوه‌زن را طعام بده

و فربه می‌شوی.

اواخر ژوئن، رگبارها شروع شدند. مثل اغلب تابستان‌های این‌جا. در رطوبت فراگیر، می‌توان نجوای رُستن علف‌ها را شنید، صدای پیچک را که از دیوارها بالا می‌رود و هاگ قارچ را

که راه می‌گشاید زیر زمین. سپس، هنگامی که خورشید یک آن میان ابرها پدیدار می‌شود، همه‌چیز چنان ژرفنایی می‌یابد که اشک به چشم می‌آورد.

روزی چند دفعه به پُل کوچک روی نهر سر می‌زدم تا خاطر جمع شوم آب‌های خشمگینِ خروشان آن را نبرده‌اند.

در روزی گرم و توفانی، «غربتی» سروکله‌اش جلو منزلم پیدا شد زیرا خواهشی کوچک داشت. ازم خواست کمکش کنم یک لباس بالماسکه تدارک ببیند برای مجلس رقص قارچ‌چین‌ها به مناسبت جشن یوحنا ی ق‌دیس، که به همت انجمن قارچ‌چینان بولتوس برگزار می‌شد؛ در نهایت حیرت پی بردم «غربتی» خزانه‌دارش است.

گرچه از موضوع سر رشته ندارم، همین‌طور الکی گفتم «فصلش که شروع نشده هنوز.»

«اشتباهت همین جاست. فصلش با اولین بولتوس‌های طوق‌دار و اولین قارچ‌های صحرایی شروع می‌شه که معمولاً وسط‌های ژوئنه. بعدش دیگه فرصتی برای مجلس رقص نمی‌مونه چون می‌ریم قارچ بچینیم.» برای اثبات حرفش، بازویش را به طرفم دراز کرد و کف دستش دوتا قارچ خوشگل را که به نارنجی می‌زدند نشانم داد.

در تراس نشسته بودم و مشغول مطالعات اختربینی بودم. از اواسط ماه مه، نپتون به شکلی مثبت بر طالع‌م تأثیر می‌گذاشت، و این امر — همان‌طور که ملاحظه کرده بودم — برایم

الهام بخش بود و انگیزه‌هایم را تقویت می کرد.

«غربتی» می‌کوشید ترغیبم کند باهاش به گردهمایی بروم، شاید نیتش فقط این بود که عضو شوم و حق عضویت را هم درجا بپردازم. ولی من خوش ندارم عضو هیچ انجمنی باشم. برق آسا نگاهی به طالع‌نمایش انداختم و مشخص شد برای او هم، مثل خودم، نپتون بر ناهید تأثیر مساعد می‌گذارد. از کجا معلوم، شاید به‌راستی فکر خوبی باشد که به مجلس رقص قارچ‌چین‌ها بروم؟ براندازش کردم. روبه‌رویم نشسته بود، پیراهن خاکستری رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت و سبدي توت‌فرنگی هم روی زانوهایش بود. رفتم به آشپزخانه و کاسه آوردم. مشغول تمیز کردن توت‌فرنگی‌ها شدیم. باید عجله می‌کردیم، زیرا زیادی رسیده بودند. صدالبته، او دُم توت‌ها را با منقاش می‌کند. من هم سعی کردم ازش تقلید کنم، اما دیدم با انگشت‌ها خیلی راحت‌تر می‌توانم این کار را انجام دهم.

پرسیدم «اسم کوچیکت چیه؟ این “س” جلو فامیلت مخفف چه اسمیه؟»

پس از لحظه‌ای سکوت، بی‌آن‌که نگاهم کند جواب داد «سویتوپوگ ۳۸».

یکهو بی‌اختیار جیغم بلند شد «وای، نه بابا!» اما بعدش به نظرم رسید هر کس این نام را رویش گذاشته درست به هدف زده. احساس کردم «غربتی» با این اعتراف سبک شده. یک

توت‌فرنگی در دهان گذاشت و گفت «بابام از لُجِ مادرم این اسم رو واسه‌م انتخاب کرد.»

پدرش مهندس معدن بود. پس از جنگ در مقام کارشناس برای راه‌اندازی یک معدن زغال‌سنگ به والدنبورگ اعزام شد، که آن هنگام به آلمانی‌ها تعلق داشت و الآن که جزء لهستان است واوژیخ نام گرفته. از همان ابتدا، مردی آلمانی و مسن، مدیر فنی معدن، که به‌اش اجازه نداده بودند تا دستگاه‌ها راه نیفتاده‌اند برود، همکاری‌اش شد. در آن ایام، شهر تقریباً خالی از سکنه بود، آلمانی‌ها رفته بودند و هر روز کارگران جدیدی را با قطار از آن‌چه «لهستان شرقی» به شمار می‌آمد به آن‌جا می‌آوردند؛ تازه‌واردها، اما، همگی در یک محله مستقر می‌شدند که گویی از شهر خالی و پهناور هراس داشتند. مدیر آلمانی عجله داشت هر چه زودتر وظیفه‌ای را که به‌اش محول شده بود به انجام برساند و به سوابیا یا هس یا هر کجای دیگر که مقصدش بود برود. به همین خاطر، پدر «غربتی» را برای صرف غذا به منزلش دعوت می‌کرد، و خیلی زود آشکار شد که جناب مهندس گلویش پیش دختر دل‌ربای مدیر گیر کرده.

در واقع، بهترین راه‌حل این بود که آن دو جوان با هم ازدواج کنند. هم برای معدن خوب می‌شد، هم برای مدیر فنی، و همین‌طور برای مقامات کمونیست که در آن هنگام دختر مرد آلمانی را به نوعی گروگان گرفته بودند. باین‌حال، از همان آغاز، زندگی زن‌اشویی‌شان دچار دردسر شد و رنگ آرامش به خود ندید. پدر «غربتی» بیش‌تر وقتش را به کار می‌گذراند، اغلب تا بُن معدن می‌رفت، که دردسرساز و پُرزحمت بود زیرا آنتراسید از ژرف‌ترین اعماق استخراج می‌شد. پس از مدتی — هر قدر هم تصورش دشوار باشد — پی برد که زیر زمین برایش خوش‌تر از سطح آن است. هنگامی که همه‌چیز طبق برنامه انجام گرفت و معدن راه‌اندازی شد، نخستین فرزندشان به دنیا آمد. دخترک را زیوبا نامیدند تا یادآور

بازگشت «اراضی غربی» به دامن مام وطن باشد. لیکن، اندک‌اندک، آشکار شد که زن‌وشوهر تاب تحمل یکدیگر را ندارند.

سوپرشیچینسکی از دری جداگانه وارد خانه می‌شد و زیرزمین را برای اقامت و استفاده‌ی شخصی‌اش سامان داد. دفتر و اتاق‌خوابش آن‌جا بودند. همان ایام، پسرشان متولد شد، یعنی «غربتی» خودمان، که احتمالاً حاصل آخرین آمیزش‌شان بود. جناب مهندس که می‌دانست همسر آلمانی‌اش با تلفظ نام خانوادگی جدیدش مشکل دارد، مشخصاً به همین دلیل و متأثر از میل به انتقام‌جویی که در آن زمان نامفهوم و توضیح‌ناپذیر بود، نام سویتوپووگ را برای پسرش برگزید. مادر که از تلفظ اسم بچه‌هایش عاجز بود همین که آن‌قدر ازشان نگه‌داری کرد تا دبیرستان را به پایان برسانند از دنیا رفت. از سوی دیگر، پدر آخرسر پاک دیوانه شد و بقیه‌ی عمرش را در زیرزمین سپری کرد که مدام، زیر ویلا، بر تعداد اتاق‌ها و دالان‌هایش می‌افزود.

«غربتی» صحبتش را این‌طور خاتمه داد که «احتمالاً بعضی خصوصیات عجیبم به اون رفته.»

به‌راستی از حکایت همسایه‌ام منقلب شده بودم؛ بماند که تا قبل از آن هرگز پیش نیامده بود که آن‌قدر مفصل حرف بزند (بعدش هم پیش نیامد). مشتاق بودم از رویدادهای دیگر زندگی‌اش هم باخبر شوم، مثلاً بفهمم مادر «پالتومشکی» چگونه زنی بوده، ولی «غربتی» در آن لحظه به نظرم خسته و بی‌رمق آمد. بی‌آن‌که حواس‌مان باشد همه‌ی توت‌فرنگی‌ها را نوش جان کردیم.

پس از آن که نام واقعی‌اش را برایم فاش کرد، دیگر نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم. همین شد که عصر به گردهمایی رفتیم. «سامورایی» که به راه افتاد، ابزار و وسایلی که در صندوق عقب نگه می‌داشتیم صدای‌شان بلند شد.

سویتوپووک پرسید «آخه این همه خرت‌وپرت رو بار زدی که چی بشه؟ یخچال سفری؟ یک پیت بنزین؟ چندتا بیل؟»

یعنی نمی‌دانست وقتی آدم در کوهستان تنها زندگی می‌کند باید خودکفا باشد؟

هنگامی رسیدیم که همه پشت میزها نشسته بودند و قهوه‌ی تندی می‌نوشیدند که مستقیماً در لیوان‌ها آماده می‌شد. حیرت‌زده، مشاهده کردم که یک عالم آدم عضو انجمن قارچ‌چینان بولتوس‌اند، مغازه‌دارها و دکه‌دارهای آشنا، کسانی که در خیابان باهاشان سلام‌واحوال‌پرسی داشتم و افرادی که فقط به قیافه می‌شناختم چون در آبادی دیده بودم‌شان. پس این بود آن‌چه همگی‌شان را آن‌جا جمع کرده بود: قارچ‌چینی! رشته‌ی کلام از همان ابتدا در انحصار دو آقا بود که آدم را یاد دارکوب می‌انداختند چون با صدایی کرکننده گوش همه را کار گرفته بودند و ماجراهایی بی‌سروته تعریف می‌کردند که خودشان اسم‌شان را گذاشته بودند «لطیفه». چند نفر بی‌حاصل کوشیدند ساکت‌شان کنند. از صحبت‌های بغل‌دستی سمت چپم این‌طور دستگیرم شد که قرار بوده مجلس رقص در «پارک آتش‌نشان‌ها» برگزار شود، که نزدیک «مزرعه‌ی روباه‌ها» بود و با «پیچ دل گوساله» فاصله‌ی چندانی نداشت، ولی بعضی از اعضا به این تصمیم اعتراض کردند.

شخصی که اداره‌ی جلسه را بر عهده داشت و دقت که کردم متوجه شدم دبیر تاریخ مدرسه‌ی خودمان است، گفت «اصلاً صورت خوشی نداره نزدیک محلی جشن و سرور راه بندازیم که یکی از آشناها مون اون جا مُرده.» گمان نمی‌بردم او هم شیفته‌ی قارچ باشد.

خانم گرازینا، که دکه‌ی روزنامه‌فروشی داشت و اغلب نشریه‌هایی را برایم کنار می‌گذاشت، گفت «از این گذشته، اون جا ممکنه خطرناک هم باشه، چون خانوم‌ها و آقایونی که سیگاری اند می‌خوان برن توی هوای آزاد... لابد یادتون هست که استعمال دخانیات داخل سالن ممنوعه و، طبق مجوزی که به مون داده‌ند، اون جا فقط می‌تونیم مشروب بخوریم. در غیر این صورت، جریمه داره چون می‌شه مصرف الكل در ملاعام.»

پچ‌پچ حاضران در سالن پیچید.

آقای که جلیقه‌ی خردلی به تن داشت گفت «مگه می‌شه؟ مثلاً، من عادت دارم مشروب که می‌خورم سیگار هم دود کنم. و برعکس. خب، تکلیفم چیه؟»

اداره‌کننده‌ی جلسه، دبیر تاریخ، پاک سردرگم مانده بود، و در میان هیاهویی که بر پا شد همگی نظر می‌دادند چگونه می‌شود معضل را حل کرد.

یک نفر از ته سالن با فریاد گفت «می‌تونن دم‌در‌واستن و دستی رو که باهاش سیگار گرفته‌ند ببرند بیرون و دست دیگه رو با لیوان مشروب بیارن داخل.»

«به‌هر حال دود می‌آد تو.»

یک نفر خردمندانه سؤال کرد «اون جا یک ایوان سرپوشیده هست. هشتی داخل حساب می‌شه یا بیرون؟»

اداره‌کننده‌ی جلسه محکم روی میز کوبید و درست همان موقع «پرزیدنت»، که عضو افتخاری انجمن بود، با تأخیر از راه رسید. همه ساکت شدند. «پرزیدنت» از آن دسته اشخاصی بود که عادت دارند کانون توجه باشند.

از عنفوان جوانی همواره در شورا یا هیئت‌رئیس‌های عضویت داشت، شورای دبیرستان، شورای پیشاهنگی پشتیبان لهستان، شورای شهر، شورای معادن و همه‌جور هیئت‌مدیره. و گرچه یک دوره نماینده‌ی مجلس شده بود، همه «پرزیدنت» صدایش می‌زدند. از آن جایی که عادت داشت دستور بدهد، فوراً مشکل را حل کرد.

«یک بوفه توی هشتی راه می‌ندازیم، درست می‌گم؟ و ایوان رو “منطقه‌ی مناقشه” اعلام می‌کنیم.» این را به‌شوخی گفت، اما کم‌تر کسی به ظرافت مزاحش پی برد.

راستش، با وجود شکم ورقلمبیده‌اش که هیکلش را از ریخت می‌انداخت، برازنده جلوه می‌کرد. آدمی بود متکی‌به‌نفس، جذاب، و با سیمایی الهام‌گرفته از مشتری که اعتماد و نظر مساعد سایرین را برمی‌انگیخت. این شخص برای فرماندهی زاده شده بود. کار دیگری بلد نبود.

«پرزیدنت»، با خودپسندی همیشگی‌اش، سخنرانی کوتاهی تحویل‌مان داد درباره‌ی این‌که چگونه زندگی پس از ضایعات مهیب هم باید ادامه بیابد. خوشمزگی‌هایی ملیح را چاشنی سخنانش کرد و مدام ما خانم‌ها را «بانوان زیبای من» نامید. عادت داشت لابه‌لای صحبت‌هایش — بجا یا نابجا — عبارت «درست می‌گم؟» را بگنجاند؛ ناگفته نماند، این عادت بسیار رایج است خیلی‌ها دچارش هستند.

من در مورد این تکیه‌کلام‌ها نظریه‌ی خودم را داشتم: هر شخص از یک عبارت به‌افراط، یا به شکل نامناسب، استفاده می‌کند. این واژه‌ها یا جمله‌ها کلید تفکرش به شمار می‌آیند. بر این اساس، آقای «ظاهراً» داریم، آقای «معمولاً»، خانم «احتمالاً»، آقای «لعنت بر شیطان»، خانم «بد می‌گم؟»، آقای «به قول معروف». «پرزیدنت» آقای «درست می‌گم؟» بود. بدیهی است هرازگاه استفاده از یک تکیه‌کلام مد می‌شود، درست مثل فلان لباس یا کفش که یک‌هو آدم آن را تن همه یا پای همه می‌بیند. چند وقت پیش، عبارت «معمولاً» سر زبان‌ها بود و تازگی هم استفاده از «عملاً» باب شده.

«پرزیدنت» گفت «اون مرحوم، که خدا بیامرزده‌ش، درست می‌گم؟ — و با حرکت دست بر خود صلیب کشید — از دوست‌هام بود و با هم عالمی داشتیم. عاشق قارچ‌چینی بود و

حتماً امسال هم در این جمع حاضر می‌شد، درست می‌گم؟ مرد بسیار شریفی بود و وسعت نظرش همتا نداشت. کارآفرین بود و به همین علت باید همیشه حرمت یاد و خاطره‌ش حفظ بشه، درست می‌گم؟ خیلی زود قضیه روشن می‌شه. درهرحال، نباید به وحشت بیفتیم، درست می‌گم؟ نباید بذاریم ترس بر ما غلبه کنه، نباید دستخوش هراس بشیم. زندگی مطابق قوانین و اصول خودش پیش می‌ره و ما نمی‌تونیم نادیده بگیریم‌شون، درست می‌گم؟ شجاع باشید، رفقای دلیر و بانوان زیبای من! شخصاً موافقم که به حرف‌وحديث‌های خاله‌زنکی و هیستری ناموجه خاتمه بدیم. باید به مسئولان اعتماد داشته باشیم، درست می‌گم؟ و مطابق ارزش‌هامون زندگی کنیم.» لحنش طوری بود که انگار از حالا خودش را برای انتخابات بعدی آماده می‌کرد.

پس از این سخنرانی کوتاه، گردهمایی را ترک گفت. حاضران به وجد آمده بودند.

برخلاف آن‌ها، فکری سمج ذهنم را مشغول کرده بود و دست‌بردار نبود: کسی که چپ‌وراست می‌پرسد «درست می‌گم؟» حتماً دروغ به ناف خلاق می‌بندد.

شرکت‌کنندگانِ همایش بحث‌های آشفته و بی‌نظم‌شان را از سر گرفتند. یک نفر قضیه‌ی جانوری را مطرح کرد که سال قبل در روستاهای اطراف کراکوف پیدا شده بود و پرسید، آیا مجلس رقص در «پارک آتش‌نشان‌ها» که در حاشیه‌ی پهناورترین جنگل ناحیه واقع شده از ایمنی کافی برخوردار است.

پسری جوان هیجان‌زده گفت «یادتون نیست سپتامبر تلویزیون یک گزارش پخش کرد راجع به حیوون مرموزی که پلیس اطراف کراکوف دنبالش می‌گشت؟ یکی از روستایی‌ها اتفاقی فیلم اون جونور شکاری رو در حال دویدن گرفته بود. احتمالاً شیر بوده.»

یادم آمد آن برنامه را در منزل «پاگنده» دیده بودم.

آقای جلیقه خردلی گفت «گمونم یک‌کم اغراق می‌کنی. شیر؟ اون هم این‌جا؟»

خانم «خیاط‌باشی خال‌تور» (این اسم را رویش گذاشته بودم چون دراز و عصبی بود و برای علیام‌خدره‌های جاسنگین لباس‌های پُرزرق‌وبرق آن‌چنانی می‌دوخت؛ به نظرِ خودم، این اسم خیلی به‌اش می‌آمد.) گفت «شیر نبود، یک ببر جوون بود. چندتا عکسش رو توی تلویزیون دیدم.»

سایر زن‌ها برآشفته شدند. «پسره درست می‌گه. بذار حرفش رو تموم کنه.»

«پلیس دو هفته دنبالش می‌گشت، از هلیکوپتر هم استفاده کردند و از بریگاد ضدتروریسم هم کمک گرفتند، ولی نتونستن اون شیر یا ببر یا هر حیوونی که بود پیدا کنند. یادتون

اومد؟ نیم‌میلیون خرج رو دست‌شون گذاشت.»

«خیال می‌کنی حالا اومده این‌جا؟»

«ظاهراً با یک ضربه‌ی پنجه‌ش دخل آدم رو می‌آره.»

«شنیده‌م سر رو گاز می‌گیره و می‌کنه.»

گفتم «چوپاکابرا [۳۹](#) است.»

لحظه‌ای سکوت شد. حتی جفتِ دارکوب‌ها به‌ام زل زده بودند.

«خیاط‌باشی خال‌تور» هول‌زده پرسید «چوپاکابرا دیگه چیه؟»

«جونور مرموزیه که محاله صید بشه. یک جونور کینه‌توز.»

یکباره همه زبان باز کردند و وسط حرف یکدیگر دویدند. قیافه‌ی «غربتی» داد می‌زد عصبی شده. دست‌هایش را به هم می‌مالید، انگار هر آن ممکن است از جا برخیزد و اولین کسی را که جلوش سبز شد خفه کند. معلوم بود گرده‌مایی به آخرش رسیده و دیگر کسی قادر نیست نظم را به جلسه بازگرداند. کم‌وبیش خودم را مقصر می‌دانستم و احساس پشیمانی می‌کردم بابت این‌که از چوپاکابرا نام برده بودم، ولی چه می‌شد کرد، بالاخره من هم درگیر یک جور مبارزه‌ی مدنی بودم.

نه، نه، مردم کشورما قادر نیستند با هم مشارکت داشته باشند و جمع ایجاد کنند، حتی زیر لوای قارچ بولتوس. این‌جا مملکت فردیت‌های روان‌نژندی است که هر کدام همین که خود را میان سایرین می‌بینند معلم و عقل‌کل می‌شوند و زبان به انتقاد از بقیه باز می‌کنند، از اهانت پروا ندارند و می‌کوشند برتری تردیدناپذیرشان بر دیگران را به اثبات برسانند.

یقین دارم در جمهوری چک اوضاع کاملاً متفاوت است. آن‌جا مردم قادرند در آرامش بحث کنند و کسی با کسی مشاجره نمی‌کند. اگر هم بخواهند، از این کار عاجزند زیرا زبان‌شان برای مشاجره مناسب نیست.

دیروقت و دلخور به خانه برگشتیم. تمام مدتی که در راه بودیم، «غربتی» لب از لب باز نکرد. «سامورایی» را از میان‌برها و راه‌های پُردست‌انداز می‌راندم، و کُلی کیف می‌کردم هنگامی که با تکانه‌هایش ما را این‌ور و آن‌ور می‌انداخت و از روی چالاب‌ها یکی‌یکی می‌پرید. خیلی مختصر و مفید از هم خداحافظی کردیم، «به امید دیدار.»

در آشپزخانه‌ی تاریک و خالی سر پا ایستاده بودم و حس می‌کردم هر آن ممکن است شیون همیشگی سراغم بیاید. به نظرم رسید بهتر است خودم را با کاری سرگرم کنم تا از فکروخیال خلاص شوم. همین شد که پشت میز نشستم و نامه‌ی زیر را نوشتم:

اداره‌ی پلیس،

از آن جایی که هیچ پاسخی برای نامه‌ی قبلی‌ام دریافت نداشتیم، علی‌رغم این‌که مطابق قانون کلیه‌ی دستگاه‌های دولتی موظف‌اند ظرف چهارده روز پاسخ مقتضی را ارائه دهند، لذا خود را ناگزیر می‌بینم درخواست‌هایم را در ارتباط با حوادث بی‌اندازه‌اندوه‌بار اخیر که در اطراف‌مان رخ داده‌اند تکرار کنم و از این طریق ملاحظات را مطرح سازم که قطعاً نوری روشنی‌بخش بر پرونده‌ی مرموز مرگ «فرمانده» و «شکمبه»، مالک «مزرعه‌ی روباه‌ها»، خواهند تاباند.

اگرچه به نظر می‌رسد حادثه‌ای باشد که هنگام انجام وظیفه‌ی پُرمخاطره‌ی یک مأمور پلیس اتفاق افتاده یا چه‌بسا وقوعش به دلیل هم‌زمانی نامیمون برخی شرایط بوده، لیکن جا

دارد سؤال شود آیا پلیس مشخص کرده متوفی در آن ساعت در آن مکان چه می‌کرده؟ آیا از انگیزه‌هایش — هر چه باشند — هیچ اطلاعی در دست است؟ زیرا برای بسیاری اشخاص، من جمله امضاکننده‌ی زیر، این موضوع بی‌نهایت عجیب است. از سوی دیگر، این جانب در محل حضور داشتم و ردهای متعدد حیوانات، و مشخصاً ردِ سُم‌های آهوها، را آن‌جا مشاهده کردم (نکته‌ای که می‌تواند برای پلیس حایز اهمیت باشد). چنین به نظر می‌رسید که متوفی را با وسوسه به ترک خودرو ترغیب کرده و به سمت بوته‌زاری کشانده باشند که چاه مهلک آن‌جا پنهان بود. بسیار محتمل است آهوهای که قربانی تعقیب‌شان می‌کرده خود عدالت را به شکلی اجمالی به اجرا درآورده باشند.

همین شرایط در مورد قربانی بعدی نیز تکرار شده‌اند، هر چند به دلیل گذشت زمانی طولانی نمی‌توان قاطعانه بر وجود ردها تأکید کرد. اما، با توجه به شکل دراماتیک رویدادها، می‌توان چگونگی وقوع مرگ را توضیح داد. با وضعیتی مواجه‌ایم که تجسمش آسان است: متوفی به سمت بوته‌زار کشانده می‌شود، به محلی که معمولاً آن‌جا برای حیوانات تله می‌گذارند. همان‌جا به دام می‌افتد و جان می‌بازد (رویداد اخیر چگونه رخ داد هنوز مشخص نیست و به بررسی بیش‌تر نیاز دارد).

درعین حال، مایلم مأموران عالی‌رتبه‌ی پلیس را تحریض کنم به این که ذهن‌شان را نبندند بر این احتمال که عاملان رویدادهای اندوه‌بار فوق‌الذکر ممکن است خودِ حیوانات باشند. اطلاعاتی مختلف گردآوری کرده‌ام که می‌توانند پرتو روشنی‌بخشی بر این قضیه بتابانند، چرا که از آخرین جنایت‌هایی که این موجودات مرتکب شده‌اند زمانی دراز گذشته.

ناگزیرم از کتاب مقدس آغاز کنم، که در آن به وضوح بیان شده «گر گاوی به مرد یا زنی حمله کند و موجب مرگش شود، گاو کُشته یا سنگ‌سار خواهد شد.»

قدیس برنارد حکم به تکفیر دسته‌ای زنبور داد که با وزوزشان مانع کارش بودند. زنبورها همچنین در ۸۴۶ در شهر وُرمس ^{۴۰} باعث مرگ مردی شدند. شورای شهر حکم داد که با خفگی مجازات شوند. در ۱۳۹۴، در فرانسه، خوک‌ها کودکی را گشتند و خوردند. ماچه‌خوک را به دار آویختند، ولی شش خوکچه، با توجه به سن کم‌شان، بخشوده شدند. در ۱۶۳۹، در شهر دیژون فرانسه، دادگاهی حکم به مجازات اسبی داد که مردی را گشته بود. موارد مشابه فقط به جنایت محدود نمی‌شوند، فعالیت‌های مجرمانه‌ی دیگر را نیز در بر می‌گیرند. من‌باب مثال، در بازل، در ۱۴۷۱، دادگاهی برگزار شد علیه مرغی که تخم‌های عجیب و درخشان می‌گذاشت. محکوم شد که در آتش سوزانده شود، زیرا متهم بود با شیطان پیمان بسته و مجرم شناخته شد. به نوبه‌ی خود، باید اضافه کنم که کاستی‌های عقلانی و بی‌رحمی ابنای بشر حدومرز نمی‌شناسند.

پُرآوازه‌ترین محاکمه در فرانسه، در ۱۵۲۱، برگزار شد، برای رسیدگی به جُرم موش‌هایی صحرایی که به خرمن‌ها خسارت‌های کلان زده بودند. ساکنان منطقه از آن‌ها شکایت کردند و جانوران خاطی به دادگاه احضار شدند، و برای‌شان وکیلی تسخیری تعیین شد که کسی نبود جز حقوق‌دان برجسته بارتولومئو شاسونه. هنگامی که موکلانش در نخستین جلسه حاضر نشدند، شاسونه درخواست کرد محاکمه به زمانی دیگر موکول شود، با این استدلال که آن‌ها بسیار پراکنده بودند و خطرهای بسیاری در مسیر محکمه به کمین‌شان نشسته بود. همچنین تقاضا کرد قاضی تضمین بگیرد که گربه‌های شاکیان در راه دادگاه هیچ آسیبی به متهمان نمی‌رسانند. متأسفانه، قاضی موفق به کسب چنین تضمینی نشد؛ جلسه‌ی رسیدگی چندبار به تعویق افتاد. سرانجام، پس از دفاعیه‌ی پُرشور و جانانه‌ی جناب وکیل، قاضی حکم به برائت موش‌های صحرایی داد.

در ۱۶۵۹، در ایتالیا، مالکان تاکستان‌هایی که کرم‌های ابریشم نابودشان کرده بودند دست به نگارش متنی زدند به مثابه‌ی احضاریه‌ی قضایی. کاغذهایی را که احضاریه‌ی مذکور بر

آنها مندرج بود با میخ به درخت‌های اطراف کوبیدند تا کرم‌های ابریشم را از اتهام‌هایی که علیه‌شان اقامه شده بود مطلع سازند.

با نقل وقایع تاریخی قبل‌الذکر، که در صحت‌شان تردید نیست، انتظار دارم در مورد سوءظن‌ها و فرضیه‌هایی که مطرح کرده‌ام بررسی جدی صورت پذیرد، با علم بر این‌که چنین احکامی صادر شده‌اند و چنین مواردی مسبوق به سابقه هستند.

درعین‌حال، درخواست دارم آهوها و سایر عاملان احتمالی این جنایت‌ها — چنان‌چه جانور بودند — مجازات نشوند، زیرا اعمال صورت‌گرفته، در واقع، عکس‌العملی است به رفتار عاری از احساس و بی‌رحمانه‌ی قربانیان که، طبق تحقیقات دقیق و موشکافانه‌ام، شکارچیان‌ی فعال بوده‌اند.

با احترامات فائقه

دوشیکو

روز بعد، اول صبح، به پست‌خانه رفتم. نامه را سفارشی فرستادم تا مدرک داشته باشم و بتوانم ارسالش را ثابت کنم. هر چند، همه‌ی این کارها به نظرم بی‌معنی می‌آمد، چون اداره‌ی

پلیس، آن دست خیابان، درست روبه‌روی پست‌خانه بود.

از در که بیرون می‌آمدم، یک تاکسی بغل‌دستم توقف کرد و دندان‌پزشک سرش را از پنجره بیرون آورد. موقعی که شنگول بود با تاکسی این‌ور و آن‌ور می‌رفت و تمام پولی را که بابت کشیدن دندان خلاق درآورده بود به باد می‌داد.

صدایم زد «آهای، خانوم دوشنکو.» صورتش گل انداخته بود و نگاهش کدر بود.

اصلاح کردم «دوشیکو.»

با فریاد گفت «روز انتقام نزدیکه. چیزی نمونده قشون دوزخ برسه.» و از پنجره برایم دست تکان داد. سپس تاکسی با غیرغیر لاستیک‌ها به سمت کودوا راه افتاد.

سيزده

کمان گیر شب

آن که می آشوبد روانِ سرگین غلتان را

خلوت خانه می تند در شب بی انتها

دو هفته قبل از جشن قارچ چین ها به دیدن «مُژده» رفتم و توی پستو، میان تل رخت ها، دنبال جامه ی بالماسکه گشتیم. از بخت بد، قاتی لباس های بزرگسال چیز دندان گیری پیدا

نشد. بیش‌تر آن‌چه بود به درد بالماسکه‌ی بچه‌ها می‌خورد و انصافاً جامه‌های جالب کم نبودند و خُردسالان دست‌شان برای انتخاب حسابی باز بود. می‌توانستند خودشان را به شکل قورباغه، زورو، بتمن، ببر یا... درآورند. یک صورتک گرگ پیدا کردیم که اصلاً بد نبود. ترتیب بقیه‌اش را خودمان دادیم و تصمیم گرفتیم به هیئت گرگ درآیم. لباس مبدل درست قواره‌ام بود، انگار آن را سفارشی مخصوص من درست کرده باشند؛ تشکیل می‌شد از یک لباس سر هم از پوست مصنوعی، پنجه‌هایی که با پُر کردن یک جفت دستکش ساخته بودیم و خود صورتک. می‌توانستم با خیال آسوده دنیا را از پوزه‌ی گرگ نظاره کنم.

برای «غربتی» قضیه دشوارتر بود. نتوانستیم برای جثه‌ای آن‌قدر گنده چیزی پیدا کنیم. هیچ رختی اندازه‌اش نمی‌شد. آخرسر، راه چاره‌ای بسیار ساده ولی خیلی خوب به ذهن «مُژده» رسید. چون اگر گرگ را داشتیم... فقط می‌ماند «غربتی» را قانع کنیم.

روز جشن، اول صبح، بعد از توفانی شبانه، گردش‌کنان میان بوته‌های نخود آزمایشی‌ام، داشتم خسارت‌های رگبار را ارزیابی می‌کردم که در جاده چشمم به خودروِ جنگلبان افتاد و به‌اش علامت دادم توقف کند. جوانی دوست‌داشتنی بود که، پیش خودم، اسمش را گذاشته بودم «چشم‌گرگی» زیرا همیشه به نظرم می‌آمد مردمک‌هایش مستطیل‌شکل‌اند و جور عجیب و خیره‌کننده‌ای درشت می‌شوند. او هم به دلیل توفان سروکله‌اش آن‌جا پیدا شده بود و مشغول شمارش صنوبرهای سال‌خورده و تناوری بود که در آن ناحیه آسیب دیده بودند.

پس از سلام و احوال‌پرسی از ش سؤال کردم «شما کوکوجوس هماتود رو می‌شناسید؟»

پاسخ داد «بعله، می‌شناسم. کم‌وبیش.»

«می‌دونستین توی تنه‌ی درخت‌ها تخم می‌ذاره؟»

«بله. متأسفانه همین‌طوره.» خوب معلوم بود شش دانگ حواسش را جمع کرده تا سر در بیاورد از این مقدمه‌چینی‌ها به کجا می‌خواهم برسم. «با این کار چوب‌های خیلی مرغوب رو نابود می‌کنه. منظورتون از این سؤال‌ها چیه؟»

خیلی مختصر و مفید مسئله را مطرح کردم. عملاً همان چیزهایی را برایش توضیح دادم که از «بوروس» شنیده بودم. ولی از نگاه عاقل‌اندرسفیه «چشم‌گرگی» فهمیدم من را دیوانه می‌داند. چشم‌هایش با لبخندی محبت‌آمیز و حمایت‌کننده تنگ شدند و جواری باهام حرف زد که انگار طفلی ناقص عقل باشم.

«خانوم دوشنکو...»

«شما زن خوبی هستید. می‌خوااین بار همه مشکل‌ها رو به دوش بگیرید. اما بعید می‌دونم انتظار داشته باشید مردم از تهیه‌ی چوب دست بکشند فقط واسه‌ی این که چندتا سوسک توی تنه‌ی درخت‌ها لونه کرده‌ند! یک نوشیدنی خنک ندارید گلومون تازه بشه؟»

یکباره همه‌ی نیروی درونی‌ام دود شد و توان به تنم نماند. مرا جدی نمی‌گرفت. اگر «بوروس» یا «پالتومشکی» بودم، چه‌بسا برای رد حرف‌هایم استدلال می‌آورد و کارمان به بحث می‌کشید. اما مرا پیرزنی خُل‌ملنگ به حساب می‌آورد که عقلش را خورده و سر به کوه گذاشته. باطل و بی‌اهمیت. هر چند نمی‌توانم بگویم ازم خوشش نمی‌آمد. حتی احساس می‌کردم هم‌دلی و مهربانی‌اش صادقانه است.

پاکشان رفتم سمت خانه و او هم پشت‌سرم آمد. در ایوان جا خوش کرد و نیم‌لیتر آب کمپوت را به خندق بلا ریخت. وقتی دیدم چه‌طور می‌نوشد، به فکرم رسید که می‌توانستم در نوشیدنی‌اش عصاره‌ی موگه بریزم یا یکی از آن گردهای خواب‌آوری که دکتر علی برایم تجویز کرده بود. خوابش که می‌برد، توی شوفاژخانه حبسش می‌کردم و یک مدت با آب و نان خالی آن‌جا نگهش می‌داختم. یا برعکس، می‌توانستم پروارش کنم و هر روز کُلفتی انگشتش را اندازه بگیرم تا ببینم آیا موقعش رسیده که در تنور بیندازمش. این‌جوری ادبش می‌کردم.

گفت «دیگه از طبیعت اثری باقی نمونده.» تازه آن وقت فهمیدم چه قماش آدمی است: کارمندجماعت. «دیگه خیلی دیره. مکانیسم‌های طبیعت دست‌کاری شده و حالا باید همه‌چیز رو کنترل کنند وگرنه فاجعه پیش می‌آد.»

«این خطر وجود داره که کوکوجوس باعث فاجعه بشه؟»

«معلومه که نه. واسه‌ی پلکان، کف منزل، مبل و میز و صندلی و کاغذ چوب لازم داریم. چی خیال کرده‌ید؟ نکنه توقع دارید از فردا توی جنگل روی نوک پنجه راه بریم تا مبادا زادوولد کوکوجوس هماتودها مختل بشه؟ باید روباه‌ها رو شکار کرد، وگرنه جمعیت‌شون به‌قدری زیاد می‌شه که هستی جونورهای دیگه رو به خطر می‌ندازه. چند سال پیش خرگوش‌ها این‌قدر زیاد بودند که کشتزارها رو ویران می‌کردند...»

«عوض این‌که بگشیم‌شون، می‌تونیم به‌شون داروی ضدبارداری بخورونیم تا تولیدمثل نکنند.»

«عجب خیال باطلی! می‌دونین چه‌قدر هزینه برمی‌داره؟ از این گذشته، تضمینی هم وجود نداره که مؤثر باشه. اگه یکی از خرگوش‌ها نخوره یا زیادی بخوره، یکی دیگه کم به‌ش برسه... اگه نظم طبیعی دیگه وجود نداره، باید خودمون یک جور نظم برقرار کنیم.»

«روباها...» یاد «وزیرمختار» موقر افتادم که بین جمهوری چک و لهستان در رفت‌وآمد بود.

وسط حرفم دوید «دقیقاً! هیچ می‌تونین مجسم کنید، مثلاً همین روباه‌ها که از مزرعه رها شدند، چه خطری ممکنه باشند؟ باز جای شکرش باقیه که چندتاشون رو دوباره گرفتند و به یک مزرعه‌ی دیگه منتقل کردند.»

نالیدم «وای، نه!» تصورش هم برایم دشوار و دردناک بود، اما فوراً خودم را دل‌داری دادم که لااقل یک مدت طعم آزادی را چشیدند.

«دیگه قادر نبودند آزاد زندگی کنند، خانوم دوشیکو. از گشنگی تلف می‌شدند. عرضه نداشتند شکار کنند، سیستم گوارش‌شون عوض شده بود. اگه آزاد باشند اون پوست محشرشون به چه درد می‌خوره؟»

لحظه‌ای به‌ام خیره شد و دیدم عنبیه‌های چشمانش اختلال رنگ دارند و یک‌دست نیستند. مردمک‌هایش کاملاً عادی بودند، گرد، مثل مال بقیه‌ی آدم‌ها.

«این‌قدر نگران نباشید. لازم نیست تموم بار دنیا رو شما به دوش بگیرید. همه‌چیز روبراه می‌شه.» از جا برخاست. «بریم سر کار! باید صنوبرها رو جمع کنیم و ببریم. نمی‌خوانین

واسه‌ی زمستون هیزم بخرید؟ فرصت خوبیه.»

نمی‌خواستم. او که رفت، سنگینی جسمم را جور دردناکی حس کردم. راستش، خوش نداشتم به هیچ جشنی بروم؛ جشن ملال‌آور قارچ‌چین‌ها که اصلاً و ابداً. یک مشت آدم که تمام روز دنبال قارچ توی جنگل بالاوپایین می‌روند لابد تا حد مرگ کسالت‌آورند.

از گرما کلافه شده بودم و در جامه‌ی مبدلم حسابی معذب بودم؛ دُمب را دنبال روی زمین می‌کشیدم و شش دانگ حواسم به این بود که مبادا لگدش کنم. با «سامورایی» تا منزل «غربتی» رفتم و در مدتی که منتظرش بودم از تماشای گل‌های صدتومنی‌اش لذت بردم. زیاد معطل نکرد و هنگامی که در آستانه‌ی در ظاهر شد، دهانم از تعجب باز ماند. یک جفت کفش مشکی و جوراب‌های سه ربع سفید پوشیده بود و پیراهن گل‌داری ملوس با پیش‌بند به تن داشت. باشلقی قرمز بر سرش خودنمایی می‌کرد که بند قرمزش زیر چانه‌اش گره خورده بود.

عصبانی بود. بغل‌دستم بر صندلی نشست و تا وقتی به «پارکِ آتش‌نشان‌ها» رسیدیم لب از لب باز نکرد. باشلق قرمزش را روی زانوهایش نگه داشته بود و فقط موقعی که به مقصد

رسیدیم آن را بر سر گذاشت.

گفت «همون طور که می‌بینی اصلاً قریحه‌ی طنز ندارم.»

همگی مستقیم از مراسم دعایی آمده بودند که به خاطر قارچ‌چین‌ها برگزار شده بود و بی‌معطلی پیاله‌ها را بالا بردند. «پرزیدنت» بی‌پروا و با اشتیاق می‌نوشید و به‌قدری از حضور باشکوهش مطمئن بود که کُت‌وشلوار معمولی پوشیده بود؛ به عبارت دیگر، به هیئت خودش درآمده بود. اکثر شرکت‌کنندگان همان جا، در دست‌شویی، لباس عوض کردند؛ قطعاً، جسارت این را نداشتند که با جامه‌ی بالماسکه به کلیسا بروند. البته، کشیش هم تشریف آورده بود، پدر روحانی «خش‌خش»؛ با رنگ‌وروی بیمارگونه و ردای سیاهش به نظر می‌رسید خود را به شکل کشیش درآورده. اعضای «محفل زنان خانه‌دار» آبادی، که به مراسم دعوت شده بودند چند ترانه‌ی محلی خواندند و سپس نوبت رسید به ارکستر، شامل یک مرد که ماهرانه صفحه‌کلید دستگاهی را می‌نواخت و آوازهای باب روز را به شکلی مطلوب تقلید می‌کرد.

موسیقی بلند و مزاحم بود. چون دشوار می‌شد گپ زد، همه خودشان را با خوردن انواع سالادها، بیگوش [۴۱](#) و انواع کالباس و سوسیس و ژامبون مشغول می‌کردند. در سبدهای کوچک بافته‌شده به شکل قارچ‌های مختلف، بطری‌های ودکا را جای داده بودند. پدر روحانی «خش‌خش» پس از آن‌که شکمش را سیر کرد و چندین دفعه به سلامتی این‌وآن پیاله را بالا برد، از سر میز بلند شد و خداحافظی کرد. تازه آن وقت، حاضران برخاستند برقصند؛ انگار از کشیش خجالت می‌کشیدند. صداها در سقف بلند پارک آتش‌نشان‌ها طنین

می انداخت و کوبنده بر سر رقصندگان فرومی ریخت.

نزدیکم زنی ریزنقش، که بلوز سفید به تن داشت، سیخ و بی قرار نشسته بود. حالت عصبی و هیجان زده اش مرا یاد ماریسیا، سگ «غربتی»، می انداخت. قبل تر دیده بودم که رفت طرف «پرزیدنت» شنگول و کمی باهاش حرف زد. او به سمتش خم شد و سپس با کلافگی رو تُرش کرد. بازویش را چسبید و احتمالاً محکم فشرد، چون زن لرزید و کوشید خود را خلاص کند. آن وقت بود که «پرزیدنت» دستش را در هوا تکان داد، مثل این که بخواهد حشره ای مزاحم را بتاراند، و قاطی زوج هایی که می رقصیدند گم شد. حدس زدم باید زنش باشد. برگشت سر میز و با چنگال به ظرف بیگوش ناخنک زد. از آن جایی که «غربتی» در هیئت «کلاه قرمزی» حسابی گل کرده بود و خیلی ها دوروبرش جمع شده بودند، او را به حال خود گذاشتم و رفتم طرف زن تا سر صحبت را باز کنم. خودم را معرفی کردم.

«آهان، پس شما یید.» و بر سیمای افسرده اش لبخندی سایه انداخت. دلم می خواست باهاش گپ بزنم، ولی پای کوبی رقصنده ها بر کف چوبی به صدای تندرآسای موسیقی اضافه شده بود: تاپ، تاپ، تاپ! برای آن که بفهمم چه می گوید باید به حرکت های لب هایش دقیق می شدم. ملتفت شدم دغدغه اش این است که هر چه زودتر شوهرش را به منزل ببرد. همه می دانستند «پرزیدنت» از آن خوش گذران های قهار است و تخیل لجام گسیخته اش همان قدر برای خودش خطر دارد که برای سایرین — این خصوصیتش کاملاً اسلاوی بود. آخر سر مجبور می شدند جلو لودگی های بی مزه اش را بگیرند و گندکاری هایش را ماست مالی کنند. معلوم شد دختر کوچکش جزء شاگردهای من است و همین مسیر گفت و گوی مان را هموارتر کرد، به خصوص این که دخترک من را «باحال» به حساب می آورد. این تعریف خیلی به دلم نشست.

زن در ضمنی که با نگاه دنبال شوهرش می‌گشت ازم پرسید «درسته که شما جسد “فرمانده” رو پیدا کردید؟»

پاسخ مثبت دادم.

«نترسیدید؟»

«معلومه که ترسیدم.»

«نمی‌دونم شما خبر دارید تمام این‌هایی که بلا سرشون اومد از رفقای شوهرم بودند. همه‌شون هم باهاش بده‌بستون داشتند. گمونم اون هم ترس برش داشته، هر چند هنوز درست سر درنیاورده‌م سر چی دست‌شون با هم توی یک کاسه بود. این وسط یک موضوع ذهنم رو درگیر کرده...» مردد ماند و ساکت شد. امیدوار بودم حرفش را تمام کند ولی او فقط سر تکان داد و قطره‌های اشک را در چشمانش دیدم.

صدای موسیقی باز هم بالاتر رفت و پُرجنب‌وجوش‌تر شد چون حالا آهای شهبازها را می‌نواختند. یکهو تمام کسانی که هنوز نرقصیده بودند از جا پریدند و به طرف پیست رقص

هجوم بردند. ابدأ قصد نداشتیم خودم را به زحمت بیندازم میان سروصدای ارکستر تکنفره به صحبت ادامه بدهم.

همین که لحظه‌ای شوهرش را کنار زن کولی زیبایی دید، پنجه‌ام را کشید.

«بریم بیرون سیگار دود کنیم.»

جوری این را گفت که آشکار بود اصلاً اهمیت نمی‌دهد مخاطبش با دخانیات میانه دارد یا نه. همین شد که، گرچه ده سال بود سیگار را ترک کرده بودم، مخالفت نشان ندادم.

از بین جمعیتی که جنون‌آسا به وجد آمده بودند، به‌مان تنه می‌زدند و به شکلی زمخت ما را به رقص دعوت می‌کردند، راه گشودیم. قارچ‌چین‌های سرخوش به خراباتیان ایزد شراب بدل شده بودند. بیرون که رسیدیم، نفسی راحت کشیدیم و جایی را برای ایستادن برگزیدیم که از پنجره‌های «پارک آتش‌نشان‌ها» بر آن نور می‌تابید. یکی از شب‌های مرطوب ماه ژوئن بود، آکنده به شمیم یاسمن. کوتاه‌زمانی قبل، باران قطع شده بود ولی آسمان هنوز یک‌پارچه ابری بود. به نظر می‌رسید هر آن ممکن است باران از سر گرفته شود. یاد شب‌های این‌چنینی دوران کودکی‌ام افتادم و دستخوش اندوه شدم. خودم هم درست نمی‌دانستم آیا می‌خواهم با این زن آشفته‌حال و سردرگم صحبت کنم یا نه. او با حالتی عصبی سیگاری گیراند، محکم پُک زد و دود را عمیق فروداد. گفت:

«از فکرش بیرون نمی‌آم. بدن‌های بی‌جان. می‌دونین، هر دفعه که از شکار برمی‌گرده، ربع لاشه‌ی آهو رو پرت می‌کنه روی میز آشپزخونه. معمولاً چهار شقه‌ش می‌کنند. خون تیره‌ای روی مبل سرازیر می‌شه. بعدش تیکه‌تیکه‌ش می‌کنه و می‌ذاره توی یخچال. هر دفعه که از بغل یخچال رد می‌شم یادم می‌آد یک لاشه‌ی شقه‌شده اون توئه.» دوباره دود سیگار را عمیق فروداد. «یا خرگوش‌های مُرده رو زمستون‌ها توی بالکن آویزون می‌کنه تا گوشت‌شون تُرد بشه، و اون‌ها، با چشم‌های باز و خون خشک‌شده روی گلوشون، اون‌جا آویزون می‌مونن. می‌دونم، خودم می‌دونم که روان‌رنجورم، زیادی حساسم و باید برم پیش دکتر معالجه بشم.»

با بارقه‌ی امیدی ناگهانی نگاهم کرد، انگار مشتاق بود حرفش را رد کنم، و با خود گفتم هنوز آدم عادی در این دنیا پیدا می‌شود. اما به‌ام مهلت نداد واکنش نشان بدهم زیرا صحبتش را از سر گرفت:

«بچه که بودم داستانی می‌گفتند راجع به “کمان‌گیر شب”. شما یادتون می‌آد؟»

به نشانه‌ی نفی سر جنباندم.

«از افسانه‌های قدیمی این‌جاست، یک افسانه‌ی محلی؛ ظاهراً به دورانِ آلمان‌ها مربوط می‌شه. تعریف می‌کنند “کمان‌گیر شب” تنهایی پرسه می‌زد و آدم‌های بد رو می‌گشت.

مرکبش یک لک‌لک سیاه بود و چندتا سگ هم همراهیش می‌کردند. همه‌اش می‌ترسیدند و شب‌ها درها را با قفل و کلون می‌بستند. یک‌بار یک پسر بچه‌ی اهل این‌جا، یا شاید هم مال نوا رودا یا کوْدکو، با فریاد از توی لوله‌بخاری به “کمان‌گیر شب” التماس کرد چیزی واسه‌ش شکار کنه. چند روز بعدش، از لوله‌بخاری منزل پسر و خانواده‌ش ربع بدن یک آدم افتاد پایین، و این قضیه سه دفعه‌ی دیگه هم تکرار شد تا تونستن جنازه رو تکمیل کنند و به خاک بسپرن. دیگه از “کمان‌گیر شب” خبری نشد و سگ‌هاش هم تبدیل شدند به خزه.»

باد سرد از جانب جنگل وزید و لرزم گرفت. تصویر سگ‌هایی که به شکل خزه درمی‌آمدند از جلو نظرم محو نمی‌شد. پلک هم زدم ولی بی‌فایده بود.

«افسانه‌ی غریبیه، مثل کابوس می‌مونه، مگه نه؟» سیگاری دیگه گیراند و دیدم که دست‌هایش می‌لرزن.

دلم می‌خواست یک جوری آرامش می‌کردم، ولی عقلم قد نمی‌داد چه‌طور. تا آن موقع به کسی برنخورده بودم که در آستانه‌ی در هم شکستن عصبی باشد. دست بر ساعدش گذاشتم و ملایم نوازشش کردم.

«شما آدم خوبی هستید.» مثل ماریسیا نگاهم کرد و به گریه افتاد. بی‌صدا گریه می‌کرد، مانند دختر بچه‌ها، فقط شانه‌هایش می‌لرزیدند. مدتی به همان حال ماند، لابد چیزهایی که

به خاطرشان اشک می‌ریخت کم نبودند. به‌ناچار شاهدش شدم، کنارش ماندم و تماشا کردم. مطمئنم انتظاری بیش از این نداشت. او را در آغوش گرفتم و تنگِ دل هم ایستادیم: گرگی تصنعی و زنی ریزنقش در پرتو نوری که از پنجره‌ی «پارکِ آتش‌نشان‌ها» می‌تابید. سایه‌های کسانی که در حال رقص بودند مقابل‌مان رژه می‌رفتند.

با لحنی رقت‌انگیز گفت «برمی‌گردم خونه. دیگه رمق به تنم نمونده.»

طنین گوش‌خراش پای‌کوبی از «پارکِ آتش‌نشان‌ها» به گوش می‌رسید. بار دیگر با ضرباهنگ اجرای دیسکو‌تکی آهای شهبازها می‌رقصیدند. ظاهراً از این ترانه بیش‌تر از بقیه خوش‌شان می‌آمد و دم‌به‌دم فریاد «آهای، آهای»‌شان را می‌شنیدیم که مثل صفیر گلوله بود. فکری به ذهنم رسید.

«تو برو.» از این‌که با حالتی خودمانی به‌اش «تو» می‌گفتم سبک شدم. «منتظرِ شوهرت می‌مونم و می‌آرمش تا خونه‌تون. آمادگیش رو دارم. به‌هرحال، باید منتظر همسایه‌م باشم. دقیقاً کجا زندگی می‌کنید؟»

یکی از خیابان‌های نزدیکِ «پیچِ دل گوساله» را اسم برد. می‌دانستم کجاست.

گفتم «نگران نباش. وان رو پُر کن و توی آب گرم دراز بکش تا خستگیت دربره.»

سوئیچ اتومبیل را که از کیف درمی‌آورد، لحظه‌ای مردد ماند.

«گاهی به نظرم می‌آد آدم ممکنه یک عمر با کسی زندگی کنه و ندونه واقعاً کیه.» طوری نگاهم می‌کرد که سرجایم میخ‌کوب شدم. پی بردم که به شوهرش شک دارد.

«نه، کار اون نیست. محاله کار اون باشه. یقین دارم.»

پرسشگرانه به‌ام خیره شد. با این‌که تردید داشتم، دل به دریا زدم و برایش تعریف کردم:

«یک موقعی دوتا سگ داشتم که خیلی حواس‌شون بود همه‌چیز بین‌شون مساوی و با انصاف تقسیم بشه: غذا، نوازش، امتیازها. غریزه‌ی انصاف‌طلبی خیلی توی حیوون‌ها قوی و پیشرفته است. نگاه‌شون یادم می‌آد وقتی کار نادرستی ازم سر می‌زد، وقتی بیخودی دعواشون می‌کردم یا به قولی که داده بودم عمل نمی‌کردم. با انزجار شدید بهم زل می‌زدند، انگار اصلاً نمی‌تونستن این رفتارم رو درک کنند، انگار قانون مقدسی رو زیر پا گذاشته باشم. عدالت بنیادین و واقعی رو از اون‌ها یاد گرفتم.» لحظه‌ای ساکت ماندم و سپس اضافه کردم

«ما به شیوهی خودمون دنیا رو درک می‌کنیم ولی حیوون‌ها حسش می‌کنند؛ متوجه منظورم می‌شی؟»

سیگار دیگری گیراند.

«چی شدند؟»

«مُرده‌ند.»

دوباره صورتک گرگ را بر چهره گذاشتم.

«بازی‌های خودشون رو داشتند و اون‌جا واسه‌ی سرگرمی همدیگه رو گول می‌زدند. اگه یکی شون استخون پیدا می‌کرد و اون یکی نمی‌دونست چه‌طور اون رو ازش بقاپه، وانمود می‌کرد داره یک ماشین رد می‌شه که باید به‌ش پارس کرد. اون وقت اولی استخون رو ول می‌کرد و می‌دوید طرف جاده، غافل از این‌که رودست خورده.»

«واقعاً؟ درست مثل آدم‌ها.»

«انسانیت‌شون از هر چی آدمه بیش‌تر بود. حساس‌تر بودند، عاقل‌تر، شادتر... بعد مردم خیال می‌کنند حق دارند هر جور دل‌شون خواست با حیوون‌ها رفتار کنند و اون‌ها رو شیء به حساب بیارن. حدس می‌زنم سگ‌های من رو هم شکارچی‌ها کُشته‌ند.»

با حالتی بی‌قرار گفت «نه بابا! چرا باید همچی کاری بکنند؟»

«خودشون می‌گن فقط سگ‌های وحشی رو می‌کُشند چون تهدیدی هستند واسه‌ی حیوون‌هایی که توی طبیعت آزاد می‌گردند، اما این‌طور نیست. تا دمِ خونه‌ها هم می‌آن.»

خیال داشتم راجع‌به انتقام حیوان‌ها حرف بزnm ولی یاد هشدارهای «گیج‌آقا» افتادم و جلو زبانم را گرفتم. در تاریکی ایستاده بودیم و صورت همدیگر را نمی‌دیدیم.

گفت «این حرف‌ها چرنده. باورم نمی‌شه به یک سگ زبون‌بسته شلیک کنند.»

پرسیدم «واقعاً فرق زیادیه بین خرگوش وحشی با سگ و خوک؟» اما جوابم را نداد.

سوار خودرو شد و یکهو راه افتاد. یکی از آن جیب‌های چروکیِ یقور و کاملاً مجهز بود. باهاش آشنا بودم. از خودم پرسیدم چه‌طور زنی این‌قدر نحیف و ریزه‌میزه می‌تواند ماشینی به این گندگی را براند، و برگشتم داخل چون دوباره باران گرفته بود.

گونه‌های «غربتی» جور بانمکی گل انداخته بودند و او با زنی باریک‌اندام در لباس محلی کراکوف می‌رقصید و حسابی سرحال به نظر می‌رسید. دیدم حرکاتش موزون‌اند بی‌آن‌که اغراق‌آمیز باشند، و هم‌رقصش را با متانت هدایت می‌کند. احتمالاً متوجه شد حواسم به اوست زیرا ناگافل زن را به شکلی خیال‌انگیز چندبار چرخاند. همه‌ی نشانه‌ها حکایت از این داشتند که جامه‌ی مبدلش را از یاد برده، و دقیقاً همین صحنه را بامزه می‌کرد: دو زن با هم می‌رقصیدند، یکی تنومند و دیگری کوچولو و ظریف.

پس از آن رقص، نتایج مسابقه‌ی بهترین لباس بالماسکه را اعلام کردند. زن و شوهری اهل ترانسیلوانیا که خود را به شکل قارچ سمی درآورده بودند برنده شدند. جایزه‌ی دوم را ما بردیم و یک تارت به شکل قارچ دریافت کردیم. ناچار شدیم به شکل کلاه‌قرمزی و گرگ جلو همه برقصیم، و سپس ما را به فراموشی سپردند. تازه آن وقت بود که توانستم پیاله‌ای ودکا بنوشم و میل به تفریح و خوش‌گذرانی را در وجودم بیدار کنم — راستش، اگر دوباره آهای شهبازها را می‌گذاشتند دلخور که نمی‌شدم هیچ، خیلی هم به وجد می‌آمدم و محال بود پا پس بکشم. اما «غربتی» می‌خواست به منزل برگردد. نگران ماریسیا بود که هرگز طولانی‌مدت در خانه تنها نمی‌گذاشتش، چون هنوز ضایعه‌ی روحی ناشی از اسارت در

انبارِ «پاگنده» را رد نکرده بود. به‌اش گفتم قول دادم «پرزیدنت» را به خانه برسانم. بیش‌تر مردها در چنین وضعیتی می‌ماندند تا در انجام این وظیفه‌ی دشوارم کمکم کنند، «غربتی» از آن دسته نبود. گفت یک نفر را پیدا کرده که او هم می‌خواهد قبل از پایان مراسم برود — احتمالاً همان کولی دل‌رُبا بود — و به شکلی نه‌چندان آقامنشانه غیبش زد. خیلی دلخور نشدم، عادت دارم کارهای سخت را تنهایی انجام بدهم.

دَم صبح باز همان خواب را دیدم. به شوفاژخانه رفتم و آن‌ها دوباره آن‌جا بودند: مادرم و مادر بزرگم. جفت‌شان لباس تابستانی گل‌دار تن‌شان بود، جفت‌شان کیف به دست داشتند، انگار بخواهند به کلیسا بروند و راه گم کرده باشند. نگاه‌شان را ازم دزدیدند وقتی شماتت‌شان کردم.

با عصبانیت پرسیدم «مامان، این‌جا چی کار دارید؟ چه‌طور ممکنه؟»

بین تلی هیزم و دیگ بخار ایستاده بودند و به طرز اغراق‌آمیزی شیک و آراسته جلوه می‌کردند، هر چند گل‌های پیراهن‌شان رنگ‌ورورفته به نظر می‌آمدند.

فریاد زدم «از این جا برین!» ولی صدا در گلویم گیر کرد. همان موقع از سمت گاراژ هیاهو و پیچ‌پیچ‌هایی شنیدم که لحظه‌به‌لحظه بلندتر به گوش می‌رسیدند.

به آن سو سر چرخاندم و چشمم به جماعتی انبوه افتاد: زن‌ها، مردها و بچه‌ها، همگی با لباس‌های پلوخوری چرک‌مُردشده. بی‌قراری و دلهره در نگاه همگی‌شان نمایان بود، گویی هیچ‌کدام درست نمی‌دانستند آن جا چه می‌کنند. فوج‌فوج از جایی دیگر می‌آمدند و پشت درها جمع می‌شدند، بی‌آن‌که مطمئن باشند می‌توانند وارد شوند. آشفته و بدون نظم، بین خودشان نجوا می‌کردند، پاشنه‌ی کفش‌های‌شان را بر کف سنگی شوفاژخانه می‌ساییدند. انبوه جمعیت کسانی را که در صفوف اول بودند به جلو هل می‌دادند. هراسی راستین به جانم افتاده بود. دستگیره‌ی در را که به پشتم فشرده می‌شد لمس کردم و بی‌صدا و بدون این‌که کسی متوجه شود فلنگ را بستم. سپس، با دست‌های لرزان از ترس، کُلی معطل کردم تا چفتِ در را ببندازم.

بیدار هم که شدم هول‌وهراس آن خواب ابداً رهایم نکرد. نمی‌توانستم آرام بگیرم و به نظرم رسید بهترین کار این است که به منزل «غربتی» بروم. هنوز آفتاب نزده بود، ولی خواب به چشمم نمی‌آمد. مهی رقیق، که اندکی بعد به شب‌نم بدل شد، بر همه‌چیز دامان گسترده بود.

خواب‌آلوده در را به رویم باز کرد. معلوم بود دست‌ورویش را درست نشسته چون رنگ‌هایی که روز قبل موقع آرایشش بر گونه‌هایش مالیده بودم هنوز به چشم می‌خوردند.

پرسید «چی شده؟»

ماندم معطل چه جوابی بدهم.

زیرلب گفت «بیا تو. مشکلی که پیش نیومد؟»

«نع. همه‌چیز خوب بود.» مختصر و مفید پاسخ دادم چون می‌دانستم سؤال و جواب‌های معمولی رایج را می‌پسندد.

نشستم و او رفت قهوه درست کند. اول گلی وقت گذاشت تا قهوه‌جوش را تمیز کند، با پیمانه‌ی مخصوص آب ریخت و به نظرم آمد تمام مدت با خودش حرف می‌زند. متعجب شدم از این که او را آن قدر پُرجنب‌وجوش دیدم. سویتوپو و گ یک‌بند حرف می‌زد.

گفتم «همیشه دلم می‌خواست بدونم توی اون کشو چی نگه می‌داری.»

بازش کرد. «بیا ببین. با دل سیر تماشا کن: هیچی نیست جز چیزهای کاملاً ضروری.»

«درست مثل ابزاری که من توی “سامورایی” گذاشتم.»

کشو بی‌صدا و فقط با یک حرکت آرام و ظریف انگشت جلو آمد. وسایل آشپزخانه خیلی منظم در قسمت‌های خاکستری جمع‌وجور چیده شده بودند. یک وردنه، یک تخم‌مرغ‌هم‌زن، یک شیرمخلوط‌کن کوچک که با باتری کار می‌کرد و یک قاشق بستنی. و همین‌طور وسایلی که از تشخیص مورد استفاده‌شان عاجز بودم، قاشق‌هایی بزرگ، چند نوع کاردک و قلاب‌هایی غریب. بیشتر به ابزار جراحی برای عمل‌های پیچیده شباهت داشتند. معلوم بود صاحب‌شان خیلی خوب ازشان نگه‌داری می‌کند، چون همگی از تمیزی برق می‌زدند و هر کدام‌شان سرجای خودشان بودند.

انبر دُم‌په‌نی را برداشتم و پرسیدم «این مال چیه؟»

گفت «انبرک مخصوص سلفونه، وقتی به لوله‌ش بچسبه.» و قهوه ریخت.

سپس دست دراز کرد و مخلوط‌کن کوچکی را برداشت و باهاش آن‌قدر شیر را هم زد که به شکل کف درآمد و آن را روی قهوه ریخت. از کشو یک دست شابلون مدور به اشکال گوناگون و یک ظرف مخصوص کاکائو درآورد. مدتی معطل ماند کدام‌شان را انتخاب کند و بالاخره یکی را که شکل قلب بود برداشت. رویش پودر کاکائو پاشید و به این ترتیب بر شیر کف‌کرده نقش قلبی قهوه‌ای نمایان شد. رضایت‌مندانه نیشش را تا بناگوش باز کرد.

اندکی بعد، همان روز، یاد آن کشو افتادم. تماشایش آرامش خاصی به‌ام می‌بخشید. راستش، دلم می‌خواست یکی از آن ابزار باشم.

دوشنبه، دیگر همه باخبر شده بودند که «پرزیدنت» مُرده. عصرِ یکشنبه، چند زن که رفته بودند «پارکِ آتش‌نشان‌ها» را نظافت کنند جسدش را پیدا کرده بودند. ظاهراً یکی‌شان شوکه شده و کارش به درمانگاه کشیده بود.

متوجهم که آن اداره‌ی محترم، به دلیلی قطعاً موجه، این امکان را ندارد که پاسخ‌گوی کلیه‌ی نامه‌های (با امضای) شهروندان باشد. از بررسی این دلایل درمی‌گذرم و به این بسنده می‌دارم که موضوع گوشزدشده در نامه‌ی قبلی‌ام را مجدداً یادآور شوم. اما آرزو می‌کنم که نه پلیس و نه هیچ‌کس دیگر به این شکل نادیده گرفته نشود. شهروندی که نهادها به نحوی او را نادیده بگیرند، عملاً محکوم به عدم‌وجود است. لیکن، باید متذکر شوم کسی که فاقد حق باشد وظیفه هم ندارد.

مایلم به اطلاع‌تان برسانم که موفق شدم تاریخ تولد مرحوم «شکمبه» را پیدا کنم (متأسفانه، بدون ساعت تولد؛ این کمبود قطعاً باعث می‌شود طالع‌نما نامطمئن باشد)، و در ضمن به نکته‌ای بی‌نهایت جالب پی بردم که صحت فرضیه‌هایی را که پیش‌تر مطرح کرده‌ام به اثبات می‌رساند.

مشخص شد که هنگام مرگ متوفی طالع‌نمای او مریخ را در حال گذر به برج سنبله نشان می‌داده، که طبق صحیح‌ترین اصول طالع‌بینی سنتی شباهت‌های متعدد دارد با جانوران خردار. درعین‌حال، خورشید در برج حوت نشان‌دهنده‌ی ضعیف‌ترین نقاط بدنش است، مانند ساق پاها. به این ترتیب، همه‌چیز حکایت از این دارد که مرگ نام‌برده دقیقاً در طالع‌نمایش پیش‌بینی شده بوده. با توجه به آنچه گفته شد، اگر پلیس آموزه‌های طالع‌بینی را در نظر بگیرد این امکان وجود خواهد داشت که بسیاری افراد از آسیب‌های احتمالی در امان بمانند. هیئت سیارات با وضوح تمام بیان می‌کنند که عاملان این قتل بی‌رحمانه جانورانی خردار بوده‌اند، و به احتمال بسیار زیاد روباه‌ها — وحشی یا آن‌هایی که از مزرعه

گریختند (یا هر دو گروه که هماهنگ اقدام کردند). قربانی را با ترفندی غریب به مکانی کشانده‌اند که سال‌هاست آن‌جا دام گذاشته می‌شود. قربانی در تله‌ای گرفتار شده که مرگی شقاوت‌بار و دردناک را به دنبال دارد و اصطلاحاً «دار» نامیده می‌شود؛ نام‌برده زمانی طولانی بین زمین و هوا آویزان مانده.

این کشف ما را به نتیجه‌گیری‌ای کلی هدایت می‌کند. پلیس باید بررسی کند و پی ببرد هر یک از قربانیان کجا از زُحل متأثر شده‌اند. همگی‌شان زُحل را در برجی با نشانِ جانور داشته‌اند، و آقای «پرزیدنت» وضعش نوراعلی‌نور بوده، یعنی در برج ثور، که بر مرگی خشونت‌بار بر اثر خفگی و با مداخله‌ی یک حیوان دلالت دارد...

همچنین مایلم به‌پیوست بریده‌ی روزنامه‌هایی را ارائه دهم که در آن‌ها راجع به جانور ناشناخته‌ای گزارش داده شده که در ناحیه‌ی اُپول مشاهده گردیده و ظاهراً با زدن ضربه به قفسه‌ی سینه‌ی جانوران دیگر آن‌ها را از پای درمی‌آورد. اخیراً در تلویزیون فیلمی دیدم که با تلفن همراه گرفته شده بود و به‌وضوح ببری جوان را نشان می‌داد. تمام این‌ها در ناحیه‌ی اُپول رخ داده، یعنی نزدیک جایی که ما هستیم. احتمال ندارد بعضی حیوان‌های باغ‌وحش از سیل جان به در برده باشند و اکنون آزادانه و رها بگردند؟ به‌هرحال، این موضوع شایسته‌ی بررسی است، به‌خصوص اگر در نظر داشته باشیم که اهالی منطقه دستخوش ترس هستند، یا درست‌تر بگوییم، هراسی بیمارگونه...

داشتم این نامه را می‌نوشتیم که کسی ملایم در زد. خانم نویسنده بود، «بانوی خاکستری».

از همان آستانه‌ی در گفت «سلام، خانوم دوشیکو. چه اتفاقی افتاده؟ خبر دارید؟»

«بفرمایید داخل؛ دم‌در و انستید چون کوران می‌شه.»

ژاکتی دست‌باف پوشیده بود که تقریباً تا ساق پایش می‌رسید. با قدم‌های کوتاه وارد شد و روی لبه‌ی صندلی نشست.

با لحنی سوزناک پرسید «حالا چه بلایی سرمون می‌آد؟»

«می‌ترسید حیوون‌ها ما رو هم بگشند؟»

بر خود لرزید.

«فرضیه‌تون رو قبول ندارم. به عقل جور در نمی‌آد.»

«خیال می‌کردم شما که نویسنده‌ید قوه‌ی تخیل‌تون قویه و قابلیتش رو دارید که فراتر رو ببینید و ذهن‌تون رو بر اندیشه‌هایی که در نظر اول نامحتمل می‌آن نبندید. باید بدونین که هر چه قابل‌تصور باشه شکلی از حقیقته.» از بلیک نقل‌قول کردم و همین به گمانم او را تحت‌تأثیر قرار داد.

با لحنی کارمندمآبانه گفت «محال بود یک سطر هم بنویسم اگه پاهام محکم روی زمین نبودند، خانوم دوشیکو.» و با صدای آهسته‌تر اضافه کرد «تصورش هم واسه‌م سخته. درست شنیده‌م که سوسک‌های طلایی خفه‌ش کرده‌ند؟»

داشتم چای دَم می‌کردم. چای سیاه. می‌خواستم به‌اش نشان بدهم چای واقعی چه طعمی دارد.

گفتم «بعله، همین‌طوره. سرتاپاش پُر از حشره بود، رفته بودند توی دهنش، توی ریه‌هاش، توی شکمش، توی گوش‌هاش. زن‌ها می‌گفتند پوشیده از سوسک طلایی بود. به چشم خودم ندیدم، ولی می‌تونم مجسمش کنم. همه‌جاش کوکوجوس هماتود.»

نگاهی نافذ نثارم کرد که از تعبیرش عاجز ماندم.

چهارده

هبط

بازجوی جلوس کرده بر جایگاه به مکر

هرگز نخواهد دانست چگونه پس دهد پاسخ.

سر صبح سراغم آمدند و گفتند باید اظهاراتم ثبت شود. پاسخ دادم سعی می کنم طی هفته به اداره ی پلیس بروم.

مأموری جوان، همان که قبلاً زیردست «فرمانده» بود و پس از مرگ او ترفیع گرفته و اکنون اداره‌ی پلیس شهر بر عهده‌اش بود، در جواب گفت «متوجه منظورمون نشدید. باید همین الآن همراهمون بیاین به کئوجکو.»

جوری این حرف را زد که اعتراض نکردم. فقط در خانه را بستم و محض احتیاط مسواک و قرص‌هایم را برداشتم. فقط همین کم بود که آن‌جا سخته کنم.

از آن‌جایی که از دو هفته پیش باران می‌بارید و سیل آمده بود، از جاده‌ای آسفالت رفتیم که مسیر را دور می‌کرد ولی مطمئن‌تر بود. هنگامی که از فلات به سمت دره سرازیر می‌شدیم، چشمم به گله‌ای آهو افتاد که پا سُست کردند و بدون ترس به جیب پلیس زل زدند. با خوشحالی پی بردم که برایم غریبه‌اند؛ لابد از جمهوری چک تا چراگاه‌های کوهستانی سرسبز و پُربرکت‌مان آمده بودند. پلیس‌ها توجهی به آهوها نشان ندادند. حتی یک کلمه با من یا با هم حرف نزدند.

یک فنجان نسکافه با شیرخشک به‌ام تعارف کردند و بازجویی شروع شد.

«شما قول دادید “پرزیدنت” رو برسونین منزلش؟ این درست؟ لطفاً هر چی دیدید با جزئیات شرح بدین، لحظه‌به‌لحظه رو.»

و یک عالم پرسش دیگر از همین دست.

چیز زیادی نداشتم تعریف کنم، ولی کوشیدم تا حد امکان در مورد تک‌تک جزئیات دقیق باشم. گفتم تصمیم گرفتم بیرون منتظر «پرزیدنت» بمانم چون داخل خیلی هیاهو بود. دیگر هیچ‌کس ممنوعیت را رعایت نمی‌کرد و همه آن‌جا سیگار می‌کشیدند، و این کارشان باعث اذیت‌م بود. همین شد که روی پلکان نشستم و آسمان را نظاره کردم.

پس از باران، سیریوس [۴۲](#) پدیدار شد و دُب اکبر سر برآورد. از خودم پرسیدم آیا ستاره‌ها هم ما را می‌بینند. و اگر چنین است درباره‌ی ما انسان‌ها چه نظری دارند. آیا به‌راستی از آینده باخبرند؟ دل‌شان می‌سوزد برای ما که در زمان حال گرفتار شده‌ایم بی‌آن‌که کاری از دست‌مان بریاید؟ اما این اندیشه نیز از ذهنم گذشت که، علی‌رغم همه‌چیز، علی‌رغم شکنندگی و نادانی‌مان، مزیتی باورنکردنی بر ستاره‌ها داریم: زمان در خدمت ماست و این فرصت بزرگ را به ما می‌بخشد تا عالم محنت‌زده‌ی دردمند را به جهانی شاد و قرین آرامش بدل سازیم. در واقع، ستاره‌ها هستند که در دام قدرت خویش گرفتار شده‌اند و ابداً نمی‌توانند به یاری‌مان بیایند. فقط طرحِ تورها را درمی‌اندازند و آن‌ها را در کارگاه نساجی کیهانی می‌تنند، ولی این ماییم که تاروپودشان را پدید می‌آوریم. آن وقت بود که فرضیه‌ای جالب به فکرم رسید. این‌که چه‌بسا اختران ما را به همان چشم می‌بینند که ما، مثلاً، سگ‌مان را، و از آن‌جایی که آگاهی‌مان بیش‌تر است، در برخی مواقع مصلحتش را بهتر تشخیص می‌دهیم، به گردنش قلاده می‌بندیم که گم نشود، عقیمش می‌کنیم تا بی‌حساب زادوولد نکند، برای معالجه می‌بریمش پیش دام‌پزشک. و آن زبان‌بسته سر در نمی‌آورد چه‌طور، چرا، به چه منظور. اما اطاعت می‌کند. پس شاید ما هم باید به تأثیر کواکب گردن نهیم، ولی درعین‌حال هم‌زمان حساسیت انسانی‌مان را بیدار کنیم. این بود آن‌چه نشسته بر پلکان می‌اندیشیدم. و موقعی که دیدم بیش‌تر مردم بیرون می‌آیند تا پیاده یا سواره به

خانه برگردند، رفتم داخل تا «پرزیدنت» را پیدا کنم و با ماشین برسانمش منزل. اما نه آن جا بود و نه هیچ کجای دیگر. به دست‌شویی‌ها سرک کشیدم و عمارت را هم دور زدم. از همه‌ی قارچ‌چین‌های نیمه‌مست و سرخوش هم سراغش را گرفتم، اما هیچ‌کدام‌شان جواب درست‌ودرمانی تحویلم ندادند. بعضی‌های‌شان هنوز آهای شهبازها را زمزمه می‌کردند، عده‌ای دیگر داشتند بیرون محوطه ته آبجوشان را به خندق بلا می‌ریختند، بی‌آن‌که به ممنوعیت‌ها اهمیت بدهند. به همین علت، حدس زدم همراه کسی رفته و من متوجه نشده‌ام. الآن هم یقین دارم فرض معقولی بود. چه بلایی می‌توانست سرش بیاید؟ حتی اگر یک جایی آن بیرون، از سرمستی، خوابش هم می‌برد، باز ایرادی نداشت چون شب گرمی بود و خطری تهدیدش نمی‌کرد. به چیزی مشکوک نشدم و با خیال راحت با «سامورایی» برگشتم منزل.

مأمور پلیس پرسید «سامورایی” کیه؟»

برای آن‌که حرمت حقیقت را نگه داشته باشم پاسخ دادم «یکی از دوست‌هام.»

«نام خانوادگیش، لطفاً.»

«سامورایی سوزوکی.»

سردرگم ماند و همکارش در دل خندید.

«بخشید، خانوم دوشنکو...»

تصحیح کردم «دوشیکو.»

«... دوشیکو. شما به کسی مظنون نیستید؟ کسی رو می‌شناسید که برای آسیب زدن به “پرزیدنت” انگیزه داشته باشه؟»

از این حرفش غافل‌گیر شدم.

«معلومه نامه‌هام رو نمی‌خونین. موضوع رو اون‌جا کاملاً روشن کرده‌م.»

نگاهی بین‌شان ردوبدل شد.

«اما سؤال من جدیه، سرکار خانوم.»

«من هم جدی جواب می‌دم. براتون نوشتم. البته، هنوز جوابم رو ندادید. دور از نزاکته که نامه‌ها رو بی‌جواب بذارین. طبق ماده‌ی ۱۷۱، بند یک قانون جزای عمومی، شخصی که مورد بازجویی قرار می‌گیره باید مجاز باشه در محدوده‌ی مرتبط با موضوع بازجویی آزادانه هر چی رو تشخیص داد بیان کنه، و تنها بعدش می‌شه به منظور تکمیل و وضوح بخشیدن یا نظم دادن به اطلاعات براش پرسش طرح کرد.»

اولی گفت «حق با شماست.»

پرسیدم «درسته که سرتاپاش رو سوسک‌های طلایی پوشونده بودن؟»

«نمی‌تونیم به این سؤال جواب بدیم. مصلحت تحقیقات این‌طور حکم می‌کنه.»

«خب، چه‌طور مُرد؟»

اولی گفت «این ماییم که باید از شما سؤال کنیم، نه برعکس.» و دومی اضافه کرد «شاهدها دیده‌ند که باهاش روی پله‌ها بحث‌تون شده بود.»

«همین‌طوره، به‌ش یادآوری کردم که می‌رسونمش خونه چون همسرش ازم خواسته بود. اما ظاهراً اون در شرایطی نبود که بتونه حواسش رو جمع کنه و بفهمه چی می‌گم. واسه همین فکر کردم بهتره منتظر بمونم تا رقص تموم بشه و حضرت آقا رضایت بده بیاد.»

«شما “فرمانده” رو می‌شناختید.»

به مأمور جوان گفتم «معلومه که می‌شناختم. خودتون هم خوب می‌دونین. پس چرا چیزی رو که می‌دونین می‌پرسید؟ حیف وقت نیست؟»

«آنزلم و نتراک رو چه‌طور؟»

«شکمه» را می‌گفت.

«اسمش آنزلم بود؟ امکان نداشت بتونم حدس بزنم. یک دفعه روی پُل بهش برخوردم. با دوست دخترش بود. مال خیلی وقت پیشه، حدود سه سال قبل. یک کم گپ زدیم.»

«راجع به چی؟»

«الآن یادم نمی‌آد. اون خانوم هم بود و می‌تونه گفته‌هام رو تأیید کنه.»

می‌دانستم پلیس‌ها خوش دارند همه‌چیز را تأییدشده تحویل بگیرند.

«درسته که فصل شکار توی این ناحیه شما رفتار تون پرخاشجویانه بوده؟»

«آگه از من می‌پرسید، باید بگم غضب‌آلود رفتار کردم، نه پرخاشجویانه. فرقه بین این دوتا. خشمم رو از این که حیوون‌ها رو می‌گشتند نشون دادم.»

«اون‌ها رو به مرگ تهدید کردید؟»

«آدم وقتی عصبانی باشه حرف‌هایی به زبون می‌آره که بعداً یادش هم نمی‌آد.»

«بعضی شاهد‌ها اظهار داشته‌ند... بذارین دقیق نقل‌قول کنم: — نیم‌نگاهی به کاغذهایی انداخت که مقابلش چیده شده بودند — “می‌گشمتون، یک مشت (این کلمه‌ش رو سانسور کردم) ... اید، جزای جنایت‌هاتون رو می‌بینید. یک ذره هم شرم ندارید، از هیچی باکتون نیست. مخ‌تون رو داغون می‌کنم.”»

آنها را بدون احساس و هیجان خواند، خنده‌ام گرفت.

آن یکی که از لحنش پیدا بود به‌اش برخورد پرسید «به چی می‌خندید؟»

«به نظرم مضحک می‌آد همچی حرف‌هایی زده باشم. آدم آروم و سربراهی هستم. شاهدتون یک‌کم سیرداغ پیازداغش رو زیاد نکرده؟»

«نمی‌خواین منکر بشین که به جُرم واژگون کردن و شکستن بُرجک شکار کارتون به دادگاه کشید؟»

«نَع، ابدًا همچی قصدی ندارم. جریمه‌ش رو هم پرداختم. مدرکی هم که ثابتش می‌کنه موجوده.»

یکی‌شان با شگردی که به‌خیالش زیرکانه بود خواست مچم را بگیرد ولی با هوشمندی نقشه‌اش را خنثی کردم و دُمب به تله ندادم. پرسید «خب، چیزهایی که براشون مدرک موجود نیست تکلیفشون چی می‌شه؟»

در جواب گفتم «خیلی چیزها رو توی زندگی من، یا شما، با مدرک نمی‌شه ثابت کرد. حتی با کلمه همه‌چیز رو نمی‌شه بیان کرد، تا چه برسه به این‌که بخوان براش مدرک رسمی جور کنند.»

«چرا این کار رو کردید؟»

جوری نگاهش کردم که انگار آدم مریخی دیده باشم.

«واسه چی ازم راجع به چیزی می‌پرسید که خودتون خوب می‌دونین.»

«لطفاً به سؤال‌ها جواب بدین. باید در متن اظهارات‌تون درج بشه.»

دیگر آرام شده بودم و یک ذره هم التهاب نداشتم.

«باشه، قبول. تکرارش می‌کنم: برای این که نتون به حیوون‌ها شلیک کنند.»

«چه‌طور این قدر دقیق از بعضی جزئیات جنایت اطلاع دارید؟»

«از کدوم‌هاش؟»

«مثلاً در ارتباط با “پرزیدنت” از کجا فهمیدید اون حشره — نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت — کوکوجوس هماتود بوده؟ این چیزیه که به خانوم نویسنده گفته‌ید.»

«آهان، بله؟ این رو به‌ش گفتم؟ خب، آخه سوسک طلایی رایج این منطقه همونه.»

«این چیزها رو از کی یاد گرفتید؟ از اون حش... یارو سوسک‌شناسه که بهار توی خونه‌تون زندگی می‌کرد؟»

«این هم ممکنه، اما بیش‌تر از همه از طالع‌نماها اطلاعات کسب کردم؛ قبلاً که توضیح دادم. توی طالع‌نما همه‌چیز مشخص شده، تا ریزترین جزئیات. حتی می‌شه ازش فهمید امروز حال‌تون چه‌طوره یا چه رنگ لباس زیر رو بیش‌تر می‌پسندید. کافیه آدم بلد باشه هر چیز رو درست بخونه. در طالع‌نمای “پرزیدنت”، جنبه‌های منفی بر خانه‌ی سوم مسلط بودند که مال حیوون‌های ریزه. همین‌طور مال حشرات.»

مأمورهای پلیس نگاه معناداری با هم ردوبدل کردند که آن را به حساب بی‌نذاکته‌شان گذاشتم. با شغلی که دارند نباید از چیزی متعجب بشوند چون قاعدتاً همه رنگش را دیده‌اند.

با اعتمادبه‌نفس کامل و با یقین به این‌که آن دو نفر باطل و بی‌خاصیت‌اند، صحبت‌م را ادامه دادم.

«از خیلی سال پیش خودم رو وقف اختربینی کرده‌م و توی این زمینه تجربه‌ی زیادی دارم. همه‌چیز به هم مربوط می‌شه و همه‌مون در شبکه‌ای از مطابقت‌ها گرفتاریم. واجبه این‌ها رو توی آکادمی پلیس درس بدین. یک سنت دیرین و استواره. شروعش به دوران سوئدنبِروگ برمی‌گرده.»

هم صدا پرسیدند «کی؟»

«سوئدنبِـرگ. یک آقای سوئدی.»

دیدم یکی‌شان آن اسم را یادداشت کرد.

دو ساعت تمام گفت‌وگو را به این روال ادامه دادیم و آخرسر، عصر، حکم بازداشت‌م به مدت چهل و هشت ساعت و حکم تفتیش خانه‌ام را نشانم دادند. فکر این‌که مبادا لباس زیر کثیفی را جایی جلو چشم انداخته باشم پاک ذهنم را پریشان کرده بود.

اول غروب، کیفی به دستم رسید که حدس زدم فرستنده‌اش «گیج‌آقا» و «مُژده» باشند. داخلش دوتا مسواک بود (چرا دوتا؟ یکی برای صبح و یکی برای شب؟)، یک لباس خواب شیک و دل‌رُبا (احتمالاً «مُژده» از فروشگاه برداشته بود)، کمی شیرینی‌جات و کتاب بلیک با ترجمه‌ی یک نفر به اسم فوستوویچ. این‌ها از طرف «گیج‌آقا»ی نازنین بودند.

نخستین‌بار در عمرم گذرم به زندانی واقعی افتاد و باید بگویم به‌راستی تجربه‌ای دشوار بود. سلولم تمیز و ساده و دلگیر بود. اما همین که در پشت‌سرم بسته شد، هراس گریبانم را

گرفت. قلبم در سینه تپ‌تپ می‌کرد و کم مانده بود فریاد بزنم. روی تخت‌خواب دیواری نشستم بی‌آن‌که جرئت کنم از جایم تکان بخورم. آن لحظه این فکر از ذهنم گذشت که ترجیح می‌دهم بمیرم تا این‌که بقیه‌ی عمرم را در چنین جایی سپری کنم. از این بابت یک ذره هم شک نداشتم. تمام شب خواب به چشمم نیامد و دراز هم نکشیدم. تا طلوع آفتاب به همان حال باقی ماندم. عرق کرده و کثیف بودم. احساس می‌کردم زبان و دهانم از کلماتی که آن روز بر زبان آورده بودم آلوده شده بودند.

اخگرها مستقیم از منبع نور می‌آیند و از ناب‌ترین روشنایی شکل گرفته‌اند — در کهن‌ترین افسانه‌ها چنین روایت شده. هر گاه زمان تولد یکی از ابنای بشر فرا برسد، اخگری فرومی‌افتد. ظلمات فضای کیهانی و کهکشان‌ها را درمی‌نوردد و سرانجام، پیش از آن‌که بر گِره‌ی خاکی بیفتد، بی‌نوا، به مدارهای سیاره‌ها برخورد می‌کند. همه‌ی این‌ها به خصلت‌هایی آلوده‌اش می‌سازند و اخگر تیره و بی‌فروغ می‌شود.

نخست، پلوتون چارچوب این تجربه‌ی کیهانی را رقم می‌زند و اصول بنیادینش را آشکار می‌سازد: حیات رویدادی است ناپایدار و گذرا، از پی‌اش مرگ می‌آید که در لحظه‌ای به اخگر اجازه می‌دهد از دامگه‌ی رهایی یابد؛ راه‌حل دیگری وجود ندارد. زندگی عرصه‌ی آزمونی است پُرتوقع و توان‌فرسا. از آن پس هر چه انجام دهی، اندیشه و هر عملت به حساب می‌آید، ولی نه برای آن‌که بعداً بادافره یا پاداش نصیبت شود بلکه چون جهانت را می‌سازند. چنین است طرز کار این دستگاه. در ادامه، اخگر از ناحیه‌ی نپتون درمی‌گذرد و میان بخارهای مه‌آلودش گم می‌شود. نپتون در عوض همه‌گونه توهم به آن می‌بخشد، خاطره‌ی خواب‌آلوده‌ی خروج، پرواز، خیال‌ها، مخدرها و کتاب‌ها را. اورانوس قابلیت طغیان را به آن ارزانی می‌دارد: از آن لحظه به بعد گواهی خواهد داد بر خاطره‌ی مکانی که از آن جا آمده.

هر گاه اخگر از کنار حلقه‌های زُحل بگذرد نشانی است بدیهی بر این‌که ته دلش حبس را می‌طلبد. اردوگاه کار اجباری، بیمارستان، مقررات و بخش‌نامه‌ها، جسمی مریض، بیماری‌های مهلک، مرگِ یک عزیز. اما مشتری تسلی‌اش می‌دهد، عزت‌نفس و خوش‌بینی نثارش می‌کند؛ پیشکشی ارزنده: همه‌چیز بر وفق مراد خواهد شد. مریخ نیرو و ستیزه‌جویی را ارمغان می‌آورد که سودمند خواهند بود. از نزدیک خورشید که بگذرد، از درخشش کور می‌شود، زیرا از دانایی دیرین و گسترده‌اش جز ذره‌ای ناچیز نمانده، خویشتنی خُرد، دورمانده از مابقی. آن وضعیت را چنین مجسم می‌کنم: تنه‌ی قطع‌شده‌ی درخت، موجودی علیل با بال‌های درهم‌شکسته، مگسی که بچه‌هایی بی‌رحم آزارش می‌دهند؛ خدا می‌داند چگونه تاریکی را تاب می‌آورد. به لطف ایزدان، در میانه‌ی سقوط، نوبت به ناهید می‌رسد.

اخر موهبت محبت را از او نصیب می‌برد، ناب‌ترین هم‌دلی‌ها را، یگانه نعمتی که می‌تواند هم او و هم دیگر اخگران را به رستگاری برساند؛ به برکتِ پیشکش‌های ناهید می‌توانند یکدیگر را یاری کنند و متحد شوند. درست پیش از سقوط به سیاره‌ای کوچک و غریب برمی‌خورد که به خرگوش فرورفته در خواب مغناطیسی می‌ماند، و به جای آن‌که دور محور خودش بچرخد چشم به خورشید دارد و با سرعت در حرکت است: عطارد را می‌گوییم. کلام و قابلیت ایجاد ارتباط را از او کسب می‌کند. هنگام عبور از ماه، چیزی ناملموس را نصیب می‌برد، روح را.

تازه آن موقع بر گُره‌ی خاکی می‌افتد و بلافاصله صاحب جسم می‌شود. انسانی، حیوانی یا نباتی.

روز بعد آزادم کردند، پیش از آن که چهل و هشت ساعت کذایی سپری شود. هر سه با هم دنبالم آمدند و طوری آن‌ها را در آغوش گرفتم که انگار سالیان سال در دنیایی دیگر بوده باشم. «گیج‌آقا» به گریه افتاد و «مژده» و «غربتی» سیخ بر صندلی عقب جا خوش کردند. معلوم بود خیلی از آن‌چه رخ داده بود نگران شده بودند، حتی بیش‌تر از خودم؛ آخر سر، من ناچار شدم آن‌ها را دل‌داری بدهم. از «گیج‌آقا» خواش کردم کنار دکه نگه دارد و بستنی خریدیم.

پس از آن بازداشت کوتاه، خیلی کلافه و سردرگم شدم. نمی‌توانستم با این موضوع که پلیس‌ها منزل را تفتیش کرده‌اند کنار بیایم و از آن به بعد حضورشان را همه‌جا حس می‌کردم؛ همه‌چیز را به هم ریخته بودند: کشوها، کمد‌ها، میز تحریر. چیزی پیدا نکرده بودند، اصلاً چه می‌توانستند پیدا کنند؟ اما نظم منزل لطمه دیده بود، آرامشم بر باد رفته بود. در خانه پرسه می‌زدم بی‌آن که بتوانم حواسم را بر کاری جمع کنم. تنهایی حرف می‌زدم و خودم ملتفت بودم که وضعم عادی نیست و یک جایش ایراد دارد. پنجره‌های بلندم مرا به خود جلب می‌کردند — مقابل‌شان می‌ایستادم بی‌آن که بتوانم از علف‌های سرخ‌فام بی‌قرار و رقص‌شان با باد که آن‌ها را به بازی می‌گرفت چشم بردارم. همچنین، مجذوب لکه‌های پرتالوئی بودم که تمام رنگ‌مایه‌های سبز را به نمایش می‌گذاشتند. مبهوت آن‌جا می‌ایستادم و ساعت‌های متوالی را بیهوده هدر می‌دادم. کلیدها را توی گاراژ جا گذاشتم و یک هفته‌ی تمام نتوانستم پیدای‌شان کنم. یک کتری را سوزاندم. سبزیجات منجمد را از فریزر بیرون می‌گذاشتم و سراغ‌شان نمی‌رفتم مگر موقعی که دیگر خشک و کم‌وبیش فاسد شده بودند. از گوشه‌ی چشم رفت‌وآمدهایی را در منزل می‌دیدم: آدم‌هایی که داخل و خارج می‌شدند، از شوفاژخانه خودشان را به طبقه‌ی بالا و به باغ می‌رساندند، و برعکس.

«دختر کانم» شادمانه به درون می‌دویدند. مادرم، نشسته در ایوان، چای می‌نوشتید. تَلَقِ قاشق چای‌خوری را در فنجان می‌شنیدم و آه بلند و اندوه‌بارش در گوشم می‌پیچید. آرامش فقط زمانی برمی‌گشت که «گیج‌آقا» به‌ام سر می‌زد، و معمولاً «مُژده» هم باهاش می‌آمد؛ جز مواقعی که قرار بود روز بعدش برایش جنس بیاورند.

دردهایم که شدت گرفتند، روزی «گیج‌آقا» آمبولانس خبر کرد. ظاهراً ناچار بودم به بیمارستان بروم. زمان مناسبی بود برای این‌که آمبولانس بیاید: تابستان بود، جاده خشک، زمین سفت، هوا هم محشر و، به برکت کواکب، صبح همان روز حمام رفته بودم و پاهایم تروتمیز بودند.

در بخشی بستری شدم که جورِ غریبی خالی بود و از پنجره‌هایش، که چهارطاق باز بودند، رایحه‌ی باغ‌های میوه‌ی کوچک، گوجه‌فرنگی‌های رسیده، علف خشک و چوب سوخته به درون می‌آمد. خورشید به برج سنبله رسیده بود که برای پاییز مهیا می‌شد و توشه‌ی زمستان را تدارک می‌دید.

صدالبته، به عیادتم می‌آمدند، ولی اگر راستش را بخواهید باید اعتراف کنم از چیزی به قدر ملاقات در بیمارستان معذب نمی‌شوم. واقعاً آدم متحیر می‌ماند چه‌طور رفتار کند. هر گفت‌وگویی در این مکانِ ناخوشایند، خواهی‌نخواهی، تصنعی و زورکی جلوه می‌کند. امیدوارم دلخور نشده باشند از این‌که به‌شان گفتم برگردند منزل‌شان.

اغلب دکتر علی، متخصص پوست، به‌ام سر می‌زد و روی لبه‌ی تختم می‌نشست. از بخش مجاور می‌آمد و همواره روزنامه‌ها و مجله‌های بارها خوانده‌شده را برایم می‌آورد. راجع به پُلی

که در سوریه ساخته بودم باهاش صحبت می‌کردم (از خودم می‌پرسم آیا هنوز پابرجا و استوار است)، و او از فعالیت‌هایش نزد قبایل چادرنشین بیابان برایم می‌گفت. شرح داد که چند سال طبیب بادیه‌نشین‌ها بود. همراه‌شان در سفر بود و معاینه و معالجه‌شان می‌کرد. خودش هم یک پا ایلپاتی شده بود. هیچ جا دوام نمی‌آورد، در هیچ بیمارستانی بیش‌تر از دو سال نماند: ناغافل چیزی حوصله‌اش را سر می‌برد، باعث دغدغه‌ی خاطر و نگرانی‌اش می‌شد و دنبال کاری دیگر در جایی دیگر می‌گشت. بیمارانی را که سرانجام بر پیش‌داوری‌های‌شان غلبه کرده و او را پذیرفته بودند به امان خدا رها می‌کرد: یک روز بر درِ مطبخ کاغذی نمایان می‌شد که رویش نوشته بودند دکتر علی دیگر مریض نمی‌بیند. بدیهی است، زندگی خانه‌به‌دوشی و منشأ قومی‌اش عاملی بودند برای آن‌که توجه سازمان‌های اطلاعاتی به‌اش جلب شود؛ به همین علت، همیشه تلفنش تحت شنود بود. لاقلاً خودش این‌طور ادعا می‌کرد.

یک‌بار ازش پرسیدم «شما هیچ ناخوشی خاصی ندارید؟»

البته که داشت. هر زمستان دچار افسردگی می‌شد، و اقامت در هتل کارگری ارزان‌قیمتی که شهرداری در اختیارش گذاشته بود وضعیت مالی‌خولیایی‌اش را وخیم‌تر می‌کرد. شیئی گران‌بها داشت که با دسترنج سال‌ها کار خریده بود: چراغ بزرگی بود که نوری مشابه اشعه‌ی خورشید ازش می‌تابید و مفروض بود که روحیه‌ی آدم را بالا می‌برد. اغلب پیش می‌آمد که صورتش را تمام شب در معرض تابش این خورشید مصنوعی بگذارد و با توسن خیال در بیابان‌های لیبی، سوریه یا عراق بتازد.

از خودم پرسیدم طالع‌نمایش چه شکلی می‌تواند باشد. اما مریض‌احوال‌تر از آن بودم که بتوانم محاسبه‌اش کنم. این دفعه وضعم واقعاً وخیم بود. با حساسیت شدید به نور، پوستی قرمز و ملتهب که جوری می‌خارید انگار با چاقوی جراحی ریزی آن را ببرند، در اتاقی تاریک دراز کشیده بودم.

به‌ام هشدار داد «نباید به‌تون آفتاب بخوره. به‌عمرم همچین پوستی ندیده بودم. شما انگار خلق شده‌ید که زیرزمین زندگی کنید.»

خندید چون وضعیتم برایش تصورناپذیر بود؛ خودش مدام زیر آفتاب می‌پلکید، مثل آفتاب‌گردان. من، برعکس، مثل کاسنی فرنگی یا جوانه‌ی سیب‌زمینی باید بقیه‌ی عمرم را در سایه می‌گذراندم، توی شوفاژخانه.

تحسینش می‌کردم زیرا — به گفته‌ی خودش — همواره وسایلش به‌قدری بودند که هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست آن‌ها را ظرف یک ساعت توی دو چمدان جای دهد. تصمیم گرفتم این مهارت را ازش بیاموزم. به خودم قول دادم همین که از بیمارستان مرخص شدم شروع کنم به تمرین. یک کوله‌پشتی و یک لپ‌تاپ باید برای هر کس کافی باشد. به این ترتیب، علی همه‌جای دنیا را خانه‌ی خودش می‌دانست.

آن پزشک آواره به‌ام یادآوری کرد که هرگز نباید به رفاه و آسایش مکانی خاص دل ببندیم و آن‌جا ریشه بدوانیم؛ با درک این نکته، تازه پی بردم که بدجوری پای‌بند خانه‌ام شده‌ام.

از آن طبیب تیره‌پوست یک جَلَبیه دریافت کردم، ردایی سفید با آستین‌های بلند و یقه‌ی بسته که تا ساق پایم می‌رسید. گفت رنگ سفید مثل آینه است و اشعه‌ها را منعکس می‌کند.

نیمه‌ی دوم اوت، وضعم به‌قدری وخیم شد که برای انجام آزمایش‌هایی که درست سر درنیاوردم چه بودند چون به‌شان اهمیت نمی‌دادم مرا به وُرُتسواف منتقل کردند. روزهایم در حالت خواب‌وبیداری می‌گذشتند و فقط دغدغه‌ی نخوندهای معطرم را داشتم و دل‌نگران‌شان بودم. دیگر لازم بود نسل ششم‌شان را کنترل کنم، وگرنه نتایج پژوهش‌هایم بی‌اعتبار می‌شدند و باز ناچار بودیم بپذیریم که تجربه‌ی حیاتی را به ارث نمی‌بریم، که همه‌ی آموزه‌های عالم بی‌حاصل‌اند، که قادر نیستیم از تاریخ چیزی بیاموزیم. خواب دیدم که به «گیج‌آقا» زنگ می‌زنم ولی او جواب نمی‌دهد چون همان موقع «دخترکانم» زاییده‌اند و بچه‌های‌شان یک عالم‌اند و کف سرسرا و آشپزخانه پخش‌اند. آن‌ها آدم بودند، نسلی نو از آدم‌هایی که حیوان‌ها آن‌ها را به دنیا آورده بودند. هنوز نابینا بودند، هنوز چشم باز نکرده بودند. و خواب دیدم که در شهری بزرگ دنبال «دخترکان» می‌گردم، تمام مدت امید دارم پیدای‌شان کنم، اما امیدم باطل است و بسیار دردناک.

یک روز خانم نویسنده برای عیادتم به بیمارستان وُرُتسواف آمد، با این نیت که محبت‌آمیز دل‌داری‌ام بدهد و با ملاحظه به اطلاعم برساند خیال دارد خانه‌اش را بفروشد.

«این‌جا دیگه مثل سابق نیست.» و چند کیک تاوه‌ای با قارچ را که دست‌پخت آگاتا بودند به‌ام تعارف کرد.

با حالتی مضطرب گفت «نمی‌شه جایی زندگی کرد که همچی اتفاق‌هایی می‌افتند. کنار این جنایت‌های هولناک صدتا کثافت‌کاری و کلاه‌برداری دیگه هم رو می‌شه. نتیجه‌ش اینه که احساس می‌کنم وسط یک مشت هیولا گیر افتاده‌م. توی این دغل‌بازار فقط یک آدم شریف وجود داره اون هم شماييد.»

از این تمجید معذب شدم و گفتم «به‌هرحال، خیال دارم زمستون آینده از مراقبت از خونه‌ها انصراف بدم. به‌تون گفته بودم؟»

«تصميم خوبيه. جایی که به درد شما می‌خوره یک کشور گرمه...»

اضافه کردم «... اما بدون آفتاب. جز حموم جایی رو سراغ دارید که این‌جوری باشه؟»

سؤالم را نشنیده گرفت.

«واسه‌ی فروشش توی روزنامه آگهی زده‌م.» لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. «تازه، اون‌جا خیلی هم باد می‌آد. طاقت تحمل زوزه‌ی دائمی باد رو ندارم. وقتی یک چیزی دائم توی گوشت خش‌خش و وزوز کنه و سوت بکشه، دیگه تمرکز واسه آدم نمی‌ذاره. هیچ متوجه صدای برگ درخت‌ها شده‌ید؟ به‌خصوص سپیدارها؛ واقعاً کلافه‌کننده است. اوایل ژوئن شروع می‌شه

و تا نوامبر ادامه داره. مثل کابوس می‌مونه.»

پیش‌نیامده بود به این موضوع فکر کنم.

ناغافل صحبت را عوض کرد و با حالتی برآشفته گفت «ازم بازجویی کردند. می‌دونستین؟»

اصلاً جای تعجب نداشت چون از همه بازجویی می‌کردند. این قضیه شده بود اولویت شماره‌ی یک‌شان. عجب عبارت هولناکی!

«خب؟ حرف‌هاتون به دردشون خورد؟»

«می‌دونین؟ گاهی این احساس به‌م دست می‌ده که داریم توی دنیایی زندگی می‌کنیم که آفریده‌ی خودمونه. تعیین می‌کنیم چی درسته و چی نادرست، برای مفاهیم نقشه ترسیم می‌کنیم... بعدش تمام عمرمون رو صرف مبارزه با چیزهایی می‌کنیم که خودمون توی ذهن پرورونده‌یم. مشکل این‌جاست که هر کدوممون برداشت خودش رو داره و واسه همین نمی‌تونیم به توافق برسیم.»

پُربیراه نمی گفت.

موقع خداحافظی، قاتی وسایلم گشتم و یک سُم آهو به اش پیشکش کردم. آن را از لای کاغذ درآورد و صورتش از انزجار چین افتاد.

«پناه بر خدا! این دیگه چیه؟ خانوم دوشیکو، می شه بفرمایید چی بهم داده ید؟»

«لطفاً بپذیرید. یک چیزی مثل “انگشت پروردگار”^{۴۳}. کاملاً خشک شده و بو نمی ده.»

با دلهره پرسید «خب، باید باهاش چی کار کنم؟»

«درست به کارش ببرید.»

دوباره سُم را لای کاغذ پیچید، در آستانه‌ی در باز لحظه‌ای مردد ماند، سپس بیرون رفت.

مدتی طولانی به آن‌چه «خاکستربانو» گفته بود و با یکی از نظریه‌های خودم قرابت دارد فکر کردم. همواره بر این باور بوده‌ام که ضمیر انسان پدید آمده تا ما را از مشاهده‌ی حقیقت در امان نگه دارد، برای آن‌که مانع شود مکانیسم را مستقیم و بدون واسطه ببینیم. ضمیر به منزله‌ی سیستم دفاعی ماست و وظیفه دارد نگذارد هرگز آن‌چه اطراف‌مان می‌گذرد دریابیم. در وهله‌ی نخست، می‌کوشد اطلاعات تصفیه‌شده و با عبور از صافی ذهن به ما منتقل شوند، هر چند توانایی مغزمان عظیم است. شاید علتش این باشد که تاب تحمل دانایی را نداریم، زیرا ریزترین ذرات جهان هم از عذاب شکل گرفته‌اند.

خلاصه آن‌که ابتدا از زندان بیرون آمدم. سپس از بیمارستان مرخص شدم. آشکار بود که با تأثیرات زُحل در کشمکشم. لیکن در اوت آن‌قدر فاصله گرفت که شرایط نامطلوب پدید نیاورد؛ به این ترتیب، بقیه‌ی تابستان را مانند خانواده‌ای خوشبخت سپری کردیم. من توی اتاق تاریک دراز می‌کشیدم، «غربتی» مراقب نظم و نظافت بود، و «گیج‌آقا» و «مُرّده» غذا می‌پختند و خرید می‌کردند. حالم که بهتر شد، دوباره به جمهوری چک سفر کردیم، به آن کتاب‌فروشی حیرت‌آور سر زدیم و با هونزا و کتاب‌هایش دیدار تازه کردیم. دو دفعه باهاش هم‌سفره شدیم و کنگره‌ی کوچکی هم درباره‌ی بلیک برگزار کردیم، بدون کمک مالی یا حمایت اتحادیه‌ی اروپا.

«گیج‌آقا» در اینترنت فیلمی خیلی کوتاه پیدا کرد. یک دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشید. گوزنِ نری قوی‌بنیه به یک شکارچی حمله می‌کرد. جانور را می‌دیدیم که بر پاهای عقب

ایستاده و با سُم‌های جلو به مرد ضربه می‌زند. شکارچی بر زمین می‌افتاد، اما حیوان همچنان به‌اش هجوم می‌برد، با غضب لگدکوبش می‌کرد، اجازه نمی‌داد از دسترسش دور شود. شکارچی می‌کوشید سرش را در امان نگه دارد و خود را چهاردست‌وپا از یورش آن جانور خشمگین برهاند، اما گوزن دوباره بر زمین می‌انداختش. صحنه ناتمام بود، معلوم نمی‌شد عاقبت چه بر سر شکارچی یا گوزن می‌آمد. چله‌ی تابستان، لمیده در تاریکی اتاقم، بارها و بارها آن فیلم را تماشا کردم.

پانزده

قدیس هوبرت

بع، واق، واق، ماغ و غرش

خیزاباند تن کوبان بر کرانه‌ی سپهر.

هر گاه سیاره‌ای در برجی نباشد که باید، می‌گویند ناهیدش معیوب است یا در تبعید؛ و من در این وضعیتم. علاوه‌براین، در مورد من، پلوتون هم بر طالع تأثیر منفی می‌گذارد. در

نتیجه‌ی این وضع، به آن‌چه «سندرومِ ناهیدِ کاهل» می‌نامم دچار شده‌ام: موقعیتِ اشخاصی که تقدیر به‌شان موهبت‌های فراوان ارزانی داشته ولی ابداً از توانایی‌های‌شان بهره نبرده‌اند. باهوش و زیرک‌اند اما به صورت جدی در کسب دانش نمی‌کوشند و هوش‌شان را برای قمار یا فال ورق به کار می‌گیرند. اندام موزون دارند ولی با مراقبت نکردن، مصرف مواد زیان‌بخش و اعتیادآور و نادیده گرفتن طبیب و دندان‌پزشک به‌اش لطمه می‌زنند و آن را از ریخت می‌اندازند.

«ناهِیدِ کاهل» شکلِ غریبی از تنبلی را رقم می‌زند: موقعیت‌های تکرارناپذیر زندگی به باد می‌روند زیرا شخص خواب مانده، زورش آمده بجنبد، دیر رسیده، بی‌مبالات بوده. این افراد گرایش ذاتی دارند به راحت‌طلبی، به این‌که عمر را در حالتِ خواب‌وبیداری بگذرانند، خود را با لذت‌های ناچیز سرگرم کنند، از تلاش بیزار باشند و از رقابت کاملاً گریزان. وقت را هدر می‌دهند، نامه‌ها را ناگشوده می‌گذارند، کارهای واجب را پشت گوش می‌اندازند، طرح و برنامه‌ها را ناتمام رها می‌کنند. قدرت را به هر شکلیش حقیر می‌دانند و به هیچ‌گونه فرمان‌برداری و تبعیت تن نمی‌دهند زیرا خوش دارند آسوده‌خیال به راه خویش بروند. این نوع آدم به هیچ درد نمی‌خورد.

اگر عزمم را جزم کرده بودم، چه‌بسا می‌توانستم سپتامبر به مدرسه بازگردم، ولی موفق نشدم خودم را روبراه کنم. افسوس می‌خوردم از این‌که بچه‌ها یک ماه کلاس را از دست می‌دهند. اما چه کاری ازم برمی‌آمد؟ همه‌جایم درد می‌کرد.

تا اکتبر نتوانستم تدریس را از سر بگیرم. آن موقع دیگر حالم آن‌قدر خوب بود که دو روز در هفته برای بچه‌ها کلاس انگلیسی اضافی بگذارم و عقب‌افتادگی را جبران کنم. متأسفانه

غیرممکن بود بشود برنامه را به صورت عادی ادامه بدهیم. در اکتبر اجازه دادند بچه‌ها از کلاس‌هایم غیبت کنند، زیرا همه با تمام توان در تدارک مراسم گشایش و تقدیس نمازخانه‌ی جدید بودند. قرار بود سه‌ی نوامبر، روز قدیس هوبرت، به نام او تقدیس شود. دلم نمی‌خواست بچه‌ها غایب شوند. ترجیح می‌دادم چند کلمه بیش‌تر انگلیسی یاد بگیرند تا زندگانی قدیسان را. اما خانم مدیر جوان مداخله کرد.

«دارید زیاده‌روی می‌کنید. باید اولویت‌ها رو در نظر گرفت.» از لحنش معلوم بود خودش هم به آن‌چه می‌گوید باور ندارد.

شخصاً، واژه‌ی «اولویت» را همان‌قدر کریه می‌دانم که واژه‌ی «نعش» یا «هم‌خوابه»، ولی خوش نداشتم — واقعاً خوش نداشتم — باهاش در مورد بچه‌ها یا واژه‌ها مجادله کنم.

«واسه مراسم تقدیس نمازخونه که می‌آین؟»

«کاتولیک نیستم.»

«فرقی نداره. همه‌مون از نظر فرهنگی کاتولیکیم؛ خوش‌مون بیاد یا نه. به همین خاطر، لطفاً تشریف بیارین.»

انتظار چنین استدلالی نداشتیم؛ همین شد که زبان به دهان گرفتیم. کلاس‌های انگلیسی بچه‌ها را بعد از ظهرها جبران کردم.

«گیج‌آقا» دو دفعه‌ی دیگر مصاحبه شد و سرانجام قراردادش را با توافق طرفین فسخ کردند. فقط تا آخر سال به کارش ادامه می‌داد. توجیه‌شان یک جورهایی مبهم بود، تقلیل پرسنل، کاهش بودجه، همان بهانه‌های همیشگی. آدم‌هایی نظیر «گیج‌آقا» همیشه جزء نخستین کسانی هستند که حذف می‌شوند. ولی اگر از من بپرسند، می‌گویم این قضیه به اظهاراتش ربط داشت. او را مشکوک می‌دانستند؟ «گیج‌آقا» از این بابت ککش هم نگزید. از قبل تصمیم گرفته بود مترجم بشود. قصد داشت با ترجمه‌ی اشعار بلیک امرار معاش کند. چه عالی! واقعاً محشر است آدم با برگرداندن متن از زبانی به زبان دیگر باعث نزدیکی میان مردم شود!

در آن هنگام، او پی‌گیر تحقیقات شخص خودش هم بود و این هیچ جای تعجب نداشت چون همه با دلهره منتظر کشف تازه‌ی پلیس بودند، خبری جنجالی که یکباره زنجیره‌ی مرگ‌ها را خاتمه دهد. به همین علت به دیدار خانم ونتراک و همسر «پرزیدنت» رفت و درباره‌ی آخرین آمدوشده‌های قربانیان، تا جایی که امکان داشت، کاوشگری کرد.

می‌دانستیم هر سه‌شان بر اثر اصابت چیزی سنگین به سرشان مُرده بودند، اما نمی‌دانستند آن شیء چه بوده. فرضیه‌بافی می‌کردیم که امکان دارد تکه‌ای چوب باشد یا شاخه‌ی کُلفت درخت، ولی در آن صورت می‌بایست ردی مشخص بر پوست قربانیان باقی می‌گذاشت. حال آن‌که همه‌ی نشانه‌ها بر این دلالت داشتند که از شیئی سنگین با سطحی سخت و صاف استفاده شده. از این گذشته، پلیس در محل ضربه رد خون حیوان پیدا کرده بود که احتمال داشت مال آهو باشد.

هزارمین بار لجوجانه گفتم «حق با من بود. می بینید؟ کار آهوها بوده.»

«گیج آقا»، برعکس، به این فرضیه چسبیده بود که احتمالاً تسویه حساب در میان بوده. آن چه در موردش یقین داشتند این بود که آن شب «فرمانده» از منزل «شکمبه» می آمد که ازش رشوه گرفته بود.

«گیج آقا» به فکر فرورفت و سپس گفت «شاید “شکمبه” خودش رو بهش رسوند و سعی کرد پول رو ازش پس بگیره، با هم گلاویز شدند، “فرمانده” افتاد زمین و مرتیکه‌ی خرپول از بس هول بود یادش رفت اسکناس‌ها رو برداره.»

«غربتی» فیلسوف‌آبانه پرسید «خب، کی “شکمبه” رو نفله کرده؟»

در عوض، من طرفدار فرضیه‌ای بودم که بر طبق آن عده‌ای آدم خبیث زنجیره‌وار همدیگر را سربه‌نیست می کردند.

باز «غربتی» خیال‌بافی کرد «نکنه همه‌ش زیر سر “پرزیدنت” بوده؟»

به احتمال زیاد خلاقی از «شکمبه» سر زده بود و «فرمانده» آن را لاپوشانی می‌کرد. اما نمی‌دانستیم آیا «پرزیدنت» هم دستش با آن‌ها در یک کاسه بوده یا نه. به فرض این‌که او قاتل بوده، خودش را چه کسی کُشته؟ در هر سه پرونده، محتمل‌ترین انگیزه، ظاهراً، انتقام بود، و هیچ بعید نبود مرگِ مرحوم میلیونر هم به مسائل مالی مربوط باشد. همه‌ی آن شایعات راجع به مافیا می‌توانست راست باشد؟ آیا پلیس در این مورد مدرکی داشت؟ امکانش بسیار زیاد بود که پلیس‌هایی دیگر پای‌شان در آن قضایای مشکوک گیر باشد و، به همین خاطر، تحقیقات آن‌قدر ناشیانه و کند پیش می‌رفت.

در دفاع از نظریه‌ام دیگر حرفی نزد، چون این‌جوری اسباب خنده می‌شدم و بس. «خاکستربانو» درست می‌گفت: مردم فقط قادرند آن‌چه را خودشان مجسم می‌کنند دریابند و با همان هم ذهن‌شان را خوراک می‌دهند. تصور دسیسه‌ای که همه‌ی کله‌گنده‌های قدرقدرتِ فاسد و بی‌اخلاق محلی در آن دست داشته باشند، ظاهراً، برای توضیح دادن آن‌چه رخ داده بود مناسب بود و کاملاً با آن‌چه تلویزیون و مطبوعات در آن روزها ترویج می‌کردند مطابقت داشت. زیرا بدیهی بود که نه تلویزیون و نه مطبوعات توجهی به حیوانات نشان نمی‌دادند، مگر این‌که ببری باشد گریخته از باغ وحش.

زمستان بلافاصله پس از روزِ عید قدیس آغاز می‌شود. در ولایت ما وضع بر این متوال است: پاییز بساطش را برمی‌چیند، برگ‌ها را از دامان می‌تکاند — دیگر به‌شان نیاز نخواهد

داشت — و آن‌ها را به حاشیه‌ی کشتزارها می‌روبد، رنگ را از رخسار سبزه‌ها می‌زداید تا خاکستری و دلگیر شوند. آن‌گاه همه‌چیز می‌شود سیاه بر پس‌زمینه‌ای سفید، و برف می‌بارد بر زمین‌های شخم‌خورده.

کلام بلیک را عاریت گرفتم و به خود ندا دادم «بران خیشت را بر استخوان‌های مُردگان»، بی‌آن‌که خاطر جمع باشم درست نقل قول کرده‌ام.

مقابل پنجره ایستاده بودم و خانه‌تکانی شتاب‌زده‌ی طبیعت را نظاره می‌کردم؛ آن‌قدر آن‌جا ماندم تا شب از راه رسید و رژه‌ی زمستان در تاریکی رخ داد. صبح، کاپشن پَر را بیرون کشیدم، همان که قرمز بود و از «مُژده» خریده بودم؛ همین‌طور کلاه‌های کاموایی را.

برفکی تازه، بسیار نازک و شکننده و شبیه قارچی کهکشان‌ی، شیشه‌های «سامورایی» را می‌پوشاند. دو روز پس از روز عید قدیس به شهر رفتم تا هم با «مُژده» دیدار تازه کنم و هم یک جفت چکمه بخرم که به درد برف بخورد. واجب بود برای دشوارترین وضعیت آماده باشم. آسمان، مطابق معمول آن موقع سال، پست بود. هنوز تک‌وتوکی شمع در گورستان روشن بودند و از ورای نرده‌ی فلزی نورهایی رنگی دیدم که طی روز سوسو می‌زدند، انگار مردم بخواهند با آن شعله‌های کم‌جان به کمک خورشیدی بیایند که داشت در برج عقرب رمق می‌باخت. پلوتون بر جهان مسلط شده بود. دلم گرفت. روز قبلش ایمیل‌هایی برای کارفرمایان سخاوت‌مندم فرستاده بودم و به‌شان اطلاع داده بودم که نمی‌توانم دیگر مراقب منزل‌شان باشم.

همین که قدم در راه گذاشتم، یادم افتاد که سوم نوامبر است و در شهر مردم دارند روز قدیس هوبرت را جشن می‌گیرند.

در هر فعالیت مشکوکی که راه می‌اندازند، از همان ابتدا، یک جوری پای بچه‌ها را هم به آن می‌کشانند. یادم می‌آید در راهپیمایی اول ماه مه همگی مان را به صف می‌کردند. قضیه مال خیلی خیلی قدیم است. حالا بچه‌ها مجبور بودند در مسابقه‌ی «خلاقیت تصویری کودکان و نوجوانانِ استان کئوجکو»، با موضوع «قدیس هوبرت، الگویی برای حامیان محیط‌زیست امروز» شرکت کنند، و سپس در نمایشی راجع به زندگانی و مرگ همان قدیس. در مورد این موضوع در اکتبر نامه‌ای به هیئت آموزش استان نوشتم، ولی پاسخی دریافت نکردم. از نظر من، این برنامه هم — مثل خیلی چیزهای دیگر — مایه‌ی رسوایی بود.

در طول جاده، یک عالم ماشین پارک شده بود و همین مراسم نیایش را به خاطرم آورد و تصمیم گرفتم وارد کلیسا شوم و ببینم نتیجه‌ی آن تدارکات مفصل در پاییز، که گُلی به کلاس‌های انگلیسی لطمه زده بودند، چه از آب درآمد. نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم مراسم شروع شده.

گاه پیش می‌آید که قدم به کلیسا بگذارم و آسوده‌خاطر بین مردم بنشینم. همواره برایم خوشایند بوده که ببینم مردم دور هم جمع شده‌اند ولی مجبور نیستند با یکدیگر صحبت کنند، زیرا اگر اجازه داشته باشند گپ بزنند، خیلی زود نوبت به چرندگویی و شایعه‌پراکنی می‌رسد؛ دروغ می‌بافند، پُز می‌دهند، لاف می‌زنند. اما این‌جا مجبورند ردیف هم بنشینند، در افکارشان غوطه‌ور شوند، رویدادهای اخیر را مرور کنند و، به برکت تخیل، حدس بزنند در آینده چه پیش خواهد آمد. به این شکل بر زندگی‌شان مسلط می‌شوند. مانند سایرین،

بر نیمکت می‌نشینم و در حالتی بین خواب و هشیاری فرومی‌روم. آسان طلبانه ذهنم را به کار می‌گیرم که گویی افکار بیرون از خودم‌اند، از مغز کسانی دیگر می‌آیند، یا حتی از سر فرشته‌های چوبی دوروبر. همیشه چیزی نو مجسم می‌کنم، متفاوت با آنچه به ذهنم می‌رسد هنگامی که در منزل به فکر فرومی‌روم. از این جنبه، کلیسا مکانی مناسب به حساب می‌آید.

بعضی وقت‌ها این احساس به‌ام دست می‌داد که آن‌جا قادرم افکار سایرین را بخوانم، فقط کافی است اراده کنم. چندین دفعه به نظرم رسید فکرهای بقیه را در سرم می‌شنوم؛ «چه طرحی واسه‌ی کاغذدیواری جدید اتاق خواب انتخاب کنیم؟ ساده بهتره یا این‌که یک نقش ملایم داشته باشه؟... توی این حساب بهره‌ی خیلی پایینی به پول‌مون تعلق می‌گیره، بانک‌های دیگه شرایطشون بهتره، دوشنبه می‌رم پرس‌وجو می‌کنم و پول رو انتقال می‌دم... زنیکه از کجا این همه پول می‌آره؟ چه‌طور وسعش می‌رسه همچی رخت‌ولباس‌هایی بخره؟ اگه غلط نکنم از خرج شکم‌شون می‌زنند تا سرکار خانوم به دک‌وپزش برسه... چه‌قدر شکسته شده بود، چه‌قدر موی سفید داشت! کی باورش می‌شه که یک وقتی این یارو خوش‌تیپ‌ترین مرد آبادی بوده؟ حالا چی شده؟ درب‌وداغون و قراضه!... بی‌رودرواسی به دکتر می‌گم باید به‌م تخفیف بده... غیرممکنه، محال‌اندرمحاله که همچی چیزی رو قبول کنم، اجازه نمی‌دم باهام مثل بچه‌ها رفتار بشه...»

این جور فکرها کجای‌شان بد است؟ مگر فکرهای خودم خیلی فرق می‌کنند؟ باز جای شکر دارد که پروردگار — خواه وجود داشته باشد یا نه — جایی را به‌مان ارزانی داشته تا با خیال راحت فکر کنیم. شاید مقصود غایی دعا نیز همین باشد: فکر کردن با خاطر آسوده، میل به چیزی نکردن، چیزی نطلبیدن؛ ذهن را سامان بخشیدن و بس. همین باید کفایت

کند.

اما همواره پس از نخستین لحظه‌های دلپذیر آرامش، پرسش‌های قدیمی دوران کودکی به ذهنم هجوم می‌آوردند. احتمالاً به این علت که سرشتی کم‌وبیش بچگانه دارم. چه‌طور ممکن است خداوند هم‌زمان به تمام دعاهایی که از هر گوشه‌ی دنیا برمی‌خیزد گوش بسپارد؟ چه پیش می‌آید وقتی این دعاها با هم ناسازگارند؟ باید برای دعا‌های آدم‌های شرور، خبیث و بدذات هم گوش شنوا داشته باشد؟ این‌جور افراد هم دست به دعا برمی‌دارند؟ مکانی پیدا می‌شود که خداوند آن‌جا غایب باشد؟ مثلاً در «مزرعه‌ی روباه‌ها» هم حضور دارد؟ یا توی گشتارگاه «شکمبه»؟ اصلاً پیش می‌آید به آن‌جا سر بزنند؟ می‌دانم پرسش‌هایی ابلهانه و ساده‌دلانه‌اند و قطعاً باعث خنده‌ی عالمان الاهیات می‌شوند. کله‌ام پوک است، مثل سر فرشته‌های چوبی که زیر گنبد آسمان مصنوعی آویزان‌اند.

هنگامی که در این افکار غوطه‌ورم صدای سمج و ناخوشایند پدر روحانی «خش‌خش» مزاحمم می‌شود. این اسم را رویش گذاشته‌ام چون به نظرم می‌آید موقع حرکت، پیکر خشک و استخوانی‌اش که پوستی شُل و آویزان و تیره آن را می‌پوشاند خفیف خش‌خش می‌کند. ردایش به شلوارش ساییده می‌شود، چانه‌اش به یقه‌ی فرنچی‌اش، و مفصل‌هایش در تماس با هم غرغر می‌کنند. متحیرم این چه مخلوقی است خدا آفریده! می‌گویند حسابی فربه بوده، برای درمان چاقی‌اش داده نصف معده‌اش را با جراحی درآورند و، به همین علت، حالا این‌قدر لاغر شده. همیشه تصور می‌کردم از جنس کاغذ چینی است، همان که باهاش آباژور درست می‌کنند. برایم موجودی بود توخالی، مصنوعی و قابل‌اشتعال.

اوایل ژانویه، هنگامی که به خاطر «دخترکانم» دستخوش تلخ‌ترین درماندگی بودم، به مناسبت سال نو، به دیدنم آمد. اول سروکله‌ی دستیارانش پیدا شد، چند پسر بچه با گونه‌های گل‌انداخته که روی کاپشن گرم‌شان ردایی سفید پوشیده بودند و از رفتارشان معلوم بود نقش‌شان در مقام پیش‌گامان کشیش را آن‌طور که باید و شاید جدی نمی‌گیرند. در خانه یک جور حلواي خشک داشتم که گه‌گاه به‌اش ناخنک می‌زدم و تکه‌ای ازش به هر کدام‌شان دادم. آن را نوش جان کردند، چند سرود خواندند و رفتند.

کمی بعد، پدر روحانی «خش‌خش»، نفس‌زنان و با قدم‌های سبک، سروکله‌اش پیدا شد و بی‌آن‌که برف را حتی از چکمه‌هایش بتکاند، بدون هیچ ملاحظه‌ای، فرش را لگدکوب کرد و مستقیم رفت داخل سالن پذیرایی کوچکم. دیوارها را با افشاندن آب متبرک لکه انداخت، نگاهش را به زمین دوخت و دعا خواند و در یک چشم به هم زدن شمایی مقدس را به دیوار آویخت و کنج کاناپه نشست. همه‌ی این‌ها را مثل برق انجام داد، طوری که به‌زحمت توانستم با نگاه دنبالش کنم. این احساس به‌ام دست داد که در منزلم معذب است و اگر به خودش بود بی‌معطلی آن‌جا را ترک می‌کرد.

با حالتی خجالتی پرسیدم «چایی میل دارید؟»

تعارفم را رد کرد. چند ثانیه ساکت روبه‌روی هم نشستیم. دیدم چه‌طور جلو خانه، خادمان خُردسال محراب به یکدیگر گلوله‌ی برف پرت می‌کنند.

یکباره به شکلی نامعقول و مضحک احساس کردم احتیاج دارم صورتم را در آستین گشاد، پاکیزه و آهارخورده‌اش پنهان کنم.

«چرا گریه می‌کنید؟» این را با زبان غیرشخصی و نامأنوس کشیش‌ها ازم پرسید، که در آن عوض «ترسیدن» می‌گویند «خوف داشتن»، عوض «ترجیح دادن» می‌گویند «راغب‌تر بودن»، عوض «آموختن» می‌گویند «کسب فیض» و غیره. اما این هم مانعم نشد و به گریه ادامه دادم.

توضیح دادم «ماچه‌سگ‌هام غیب‌شون زده.»

عصری زمستانی بود و تاریکی کم‌کم از پنجره‌های کوچک به درون پاشیده می‌شد؛ به همین علت، حالت قیافه‌اش را تشخیص نمی‌دادم.

چند ثانیه که گذشت، گفت «غصه‌تون رو درک می‌کنم، ولی اول‌وآخرش فقط حیوون بودند دیگه.»

«تنها عزیزهام توی این دنیا بودند. خونواده‌م. دخترهام.»

برآشت. «لطف کنید کفر نگیر. درست نیست دوتا ماچه‌سگ رو دخترهاتون بدونین. بسه دیگه، گریه نکنید. عوضش دعا کنید، چون تسلی‌بخش رنج و عذابه.»

آستین قشنگ و پاکیزه‌اش را چسبیدم و او را تا پنجره کشاندم و گورستان کوچکم را نشان دادم که آن‌جا چند قبر پوشیده از برف دیده می‌شد. روی یکی‌شان فانوسی کوچک روشن بود.

«دیگه به خودم قبولوندم که مُرده‌ند. می‌دونین پدر روحانی؟ احتمالاً به دست شکارچی‌ها کُشته شده‌اند.»

واکنش نشان نداد.

«دلم می‌خواد به خاک بسپرم‌شون. چه‌طور می‌تونم از عزاشون دربیام بدون این‌که بدونم چه‌طور مُرده‌ند و جنازه‌شون کجاست؟»

کشیش بی‌قراری نشان داد.

«نمی‌شه نسبت به حیوون‌ها طوری رفتار کرد که انگار شخص باشند. معصیته. این نوع قبرستون نتیجه‌ی تکبر انسان‌هاست. پروردگار جایگاه حیوون‌ها رو پست‌تر از بشر قرار داده؛ باید در خدمتش باشند نه برابر باهاش.»

«پدر روحانی، به‌م بگین چی کار باید بکنم. شاید شما بدونین.»

پاسخ داد «دعا کنید.»

«واسه‌ی اون‌ها؟»

«برای خودتون. حیوون‌ها روح ندارند، فناپذیر نیستند. رستگار نمی‌شن. لطفاً برای خودتون دعا کنید.»

سر در نمی‌آورد چه‌طور ناگهان صحنه‌ی اندوه‌بار تقریباً یک سال پیش یادم افتاد، درحالی‌که آن موقع از چیزهایی که اکنون می‌دانم خبر نداشتم.

چون هنوز خیلی تا پایان مراسم نیایش مانده بود، نزدیک خروجی ایستادم، کنار بچه‌های کلاس سوم که ظاهرشان کم‌غریب نبود. بیش‌ترشان خود را به شکل آهو، گوزن و خرگوش درآورده بودند. صورتک‌هایی مقوایی بر چهره داشتند و بی‌صبرانه منتظر بودند برای هنرنمایی روی صحنه بروند. پی‌بردم که نمایش بلافاصله بعد از مراسم نیایش اجرا می‌شود. با مهربانی بین خودشان برایم جا باز کردند. همین شد که در جمع آن‌ها نشستم.

با صدای آهسته از دخترکی کلاس‌سومی، که اسم قشنگی هم داشت: یاگودا، یعنی «قره‌قاط»، پرسیدم «نمایش‌تون راجع به چیه؟»

گفت «ماجرای این‌که چه‌طور قدیس هوبرت توی جنگل یک گوزن پیدا کرد. من نقش خرگوش رو بازی می‌کنم.»

به‌اش لبخند زدم. راستش، منطق قضیه را درک نمی‌کردم: هوبرت قبل از این‌که قدیس بشود مردی نااهل و ولخرج بود. از شکار لذت می‌برد. از گشتن پروا نداشت. یک روز، هنگام شکار، تصویر مسیح مصلوب را بر سر یک گوزن دید. به قباح‌گناهانش پی‌برد، به زانو افتاد و به مسیحیت گروید. از آن‌پس دیگر دستش به خون آلوده نشد و به جرگه‌ی قدیسان درآمد.

چرا چنین کسی باید قدیس حامی شکارچیان باشد؟ مثل روز روشن بود که منطق این انتخاب می‌لنگد. اگر سرسپردگان هوبرت بخواهند ازش تبعیت کنند، باید از گشتن دست

بکشند. اما شکارچیان، برعکس، او را به حامی خویش بدل ساخته‌اند، یعنی هوبرت را پشتیبان گناهی قلمداد کرده‌اند که از آن روی گردان شده بود. دهانم را باز و شش‌هایم را از هوا پُر کرده بودم تا تردیدهایم را با یاگودا در میان بگذارم ولی به فکرم رسید که مکان و زمان مناسب برای این‌گونه صحبت‌ها نیست، به‌خصوص که کشیش بسیار پُرتنین سرود می‌خواند و صدا به صدا نمی‌رسید. روی همین حساب، در دل این فرضیه را مطرح کردم که این‌جا با تصاحبِ نقیض مواجه‌ایم.

کلیسا جای سوزن انداختن نداشت، ولی نه به دلیل بچه‌هایی که به آن‌جا کشانده بودند، بلکه علتش مردان غریبه‌ای بودند که از نقاط دیگر آمده بودند و تمام نیمکت‌های ردیف اول را اشغال کرده بودند. یونیفرم‌های‌شان باعث شده بودند همه‌جا سبز جلوه کند. دو سمت محراب هم افرادی ایستاده بودند که پرچم‌های رنگی به دست داشتند. آن روز حتی پدر روحانی «خش‌خش» جامه‌ی مخصوص ضیافتش را پوشیده بود و چهره‌ی خاکستری‌فام پلاسیده‌اش خشک و بی‌روح به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم در حالت مطلوبم فرو بروم و ذهنم را به تأملات بسپارم. ناآرام و پریشان‌خاطر بودم و حس می‌کردم اندک‌اندک حالتی بر من مستولی می‌شود که در نتیجه‌اش ارتعاش‌هایی از درون می‌لرزاندم.

کسی ملایم به شانه‌ام زد و سر برگرداندم. گژس بود، پسری از کلاس بالاتر، با چشمانی قشنگ و نگاهی هشیار. سال قبل شاگردم بود.

یواش پرسید «سگ‌هاتون پیدا شدند؟»

یک لحظه یاد پاییز سال قبلش افتادم که با او و هم‌کلاسی‌هایش اطلاعیه روی نرده‌ها و ایستگاه‌های اتوبوس می‌چسبانیدیم.

«نع، گژس، بدبختانه نه.»

گژس پلک زد.

«خیلی متأسفم.»

«ممنونم.»

صدای پدر روحانی «خش‌خش» سکوت سرد و سنگینی را شکست که غژغژ کفش‌ها بر زمین و سرفه‌های کوتاه برای صاف کردن سینه چاشنی‌اش بودند؛ یک ثانیه بعد، همگی با همهمه‌ای بلند که تا زیر گنبد شنیده می‌شد بر زمین زانو زدند.

کشیش تندرآسا خروشید «برهی پروردگار۴۴...» و صدایی غریب به گوشم رسید، تاپ‌تاپی خفیف که از همه سمت شنیده می‌شد: از مردمی بود که با دعا خواندن به درگاه برهی پروردگار بر سینه می‌کوبیدند.

سپس، بسان خطاکارانی به‌راستی نادم، به طرف محراب رفتند؛ با دست‌های گره‌خورده در هم و نگاه خیره به زمین، به‌نوبت از نیمکت‌ها پایین می‌سُریدند. در راهروهای میان ردیف‌ها ازدحام شد، اما همه بیش‌تر از معمول حسن‌نیت نشان دادند و با حالتی بسیار جدی برای هم راه باز کردند بی‌آن‌که نگاهی بین‌شان ردوبدل شود.

موضوعی خورهی ذهنم شده بود و دست‌بردار نبود: توی شکم‌شان چه بود؟ آن روز چه خورده بودند، و روز قبلش؛ تا آن موقع ژامبون را هضم کرده بودند، نشانی از مرغ‌ها، خرگوش‌ها و گوساله‌ها هنوز در معده‌شان بود؟

قشون سبزپوش ردیف‌های جلو هم از جا برخاسته بودند و برای تناول قربانی در یک صف به سوی محراب می‌رفتند. پدر روحانی «خش‌خش» همراه با یکی از خادمان خُردسال به موازات محراب در حرکت بود و لحمی دیگر به آنان می‌خوراند، که البته این یکی جنبه‌ی نمادین داشت اما اول‌وآخرش گوشت به حساب می‌آمد، پیکر موجودی زنده بود.

این فکر از ذهنم گذشت که اگر قرار بود پدر آسمانی همان موقع بر ما ظاهر شود لابد به شکل مناسب پدیدار می‌شد، و با صدایی پُرطنین می‌خروشید و اگر شخصاً نمی‌توانست در

شکل راستینش ظاهر شود، می‌توانست نوابش را گسیل دارد، ملک‌های مقرب آتشینش را، تا یکباره برای همیشه بساط آن ریاکاری مخوف را برچیند. اما پروردگار مداخله نکرد. هیچ‌گاه مداخله نمی‌کند.

صدای قدم‌ها کم‌کم فروکش کرد و بالاخره حاضران سرجای‌شان برگشتند. پدر روحانی «خش‌خش» با متانت و وقار جام و ظرف نان فطیر را شُست. به فکر رسید یک ظرف‌شویی کوچک می‌توانست برای مراسم مفید باشد؛ کافی بود یک دکمه را فشار دهند و به این ترتیب وقت بیش‌تری برای خطابه می‌ماند. بر منبر رفت، آستین‌های ردایش را مرتب کرد — تصویر سال قبلش در سالن نشیمن منزلم باز در ذهنم شکل گرفت — و گفت:

«برایم مایه‌ی خوش‌وقتی است که کلیسای‌مان توانسته پذیرای این مراسم خجسته باشد. آنچه بر شادی‌ام می‌افزاید این است که قادرم در مقام کشیش شکارچیان در این ابتکار عمل ارزنده سهیم باشم.»

سکوت برقرار شد، گویی پس از ضیافت همگی مایل بودند در آرامش و با آسودگی خیال بر هضم غذا تمرکز کنند. کشیش نیم‌نگاهی به حاضران انداخت و ادامه داد:

«برادران و خواهران عزیز، همان‌طور که می‌دانید، سال‌هاست شکارچیان بی‌باک‌مان را تحت هدایت و نظارت خویش دارم. در مقام کشیش‌شان، ابزار شکارشان را تبرک می‌بخشم،

گردهمایی برگزار می‌کنم، شعایر را به جا می‌آورم و مُردگان را تا “شکارگاه‌های ابدی” همراهی می‌کنم؛ افزون بر این‌ها، به اصول اخلاقی شکار توجه دارم و می‌کوشم که شرکت‌کنندگان از منافع معنوی نیز بهره‌مند شوند.»

از غضب بر خود می‌لرزیدم و کشیش همچنان سرگرم سخنرانی بود:

«در کلیسای ما، نمازخانه‌ی زیبای قدیس هوبرت یک شبستان را به خود اختصاص داده. در محرابش تندیسِ آن قدیس والامرتبه قرار دارد و به‌زودی به دو شیشه‌ی نقاشی‌شده نیز مُزین می‌گردد. یکی‌شان نمایانگر گوزن است با صلیب نورانی که، بنا بر روایات، قدیس هوبرت هنگام شکار باهانش روبه‌رو شد. دومین شیشه نشان‌دهنده‌ی خودِ قدیس است.»

سرهای مؤمنان به سمتی چرخیدند که پدر روحانی «خش‌خش» به‌اش اشاره کرده بود.

کشیش ادامه داد:

«کسانی که ساخت نمازخانه را شروع کردند جز شکارچیان بی‌باک‌مان نبودند.»

همان لحظه همه‌ی چشم‌ها به ردیف‌های اول خیره شدند. همین‌طور مال من، ولی ناخواسته و با اکراه. پدر روحانی «خش‌خش» صدایش را صاف کرد و آشکار شد که خود را برای خطابه‌ای به‌راستی جدی آماده می‌کند.

«شکارچیان، برادران و خواهران عزیزم، سفیران و یاوران پروردگاران در کار خلقت، در امر مراقبت از حیوانات، در تشریک مساعی. طبیعت، که انسان‌ها را در دامانش می‌پرورد، نیاز به معاضدت دارد تا شکوفا شود. با از پای درآوردن نخجیرها، شکارچیان سیاستی صحیح را پیاده می‌کنند. تاکنون — به این‌جا که رسید زیرچشمی نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت — چهل و یک آخور برای آهوها ساخته‌اند که آن‌جا به صورت منظم آذوقه می‌گذارند تا شکم حیوان‌ها سیر شود، چهارتا آخور ذخیره برای گوزن‌ها، بیست و پنج خوراک‌دان برای قرقاول‌ها و صد و پنجاه نمک‌لیس برای نخجیرهای درشت‌اندام‌تر ساخته‌اند...»

به صدای بلند گفتم «موقعی هم که سروکله‌ی اون زبون‌بسته‌ها پیدا می‌شه به‌شون شلیک می‌کنند.» سرها به حالتی شماتت‌بار به سویم چرخیدند. اضافه کردم «مثل این می‌مونه که یکی رو دعوت کنی به ناهار و بعد بزنی طرف رو بگشی.»

بچه‌ها وحشت‌زده براندازم می‌کردند، با چشمانی که از شدت تعجب کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. همان‌هایی بودند که به‌شان درس می‌دادم. شاگردان کلاس سوم ب.

پدر روحانی «خش خش»، که شش دانگ حواسش را به خطابه‌اش سپرده بود، دورتر از آن بود که صدایم را بشنود. پشت میز سخنرانی ایستاده بود، دست‌ها را توی آستین‌های گشاد ردایش فروبرده بود و چشم به طاق قوسی کلیسا دوخته بود که آن‌جا ستاره‌های نقاشی‌شده‌ی قدیمی کم‌کم پوسته‌پوسته می‌شدند.

همچنان سخاوتمندی‌ها را برمی‌شمرد.

«فقط در فصل شکار جاری برای زمستان پانزده تَن علوفه دارای کالری بالا تدارک دیده‌اند. سال‌هاست که انجمن شکار ما قرقاول می‌خرد و در محیط طبیعی رها می‌کند تا بتواند برنامه‌های شکاری ترتیب دهد که حق شرکت در آن به ارز فروخته می‌شود، و این امر به انجمن امکان می‌دهد تا وضعیت مالی‌اش را بهبود ببخشد. با پذیرش اعضای جدید و به کسوت شکارچی درآوردن آنان، مطابق آیین‌های دیرین، سنت‌ها و آداب و رسوم شکار را ترویج می‌کنیم.»

از لحنش آشکار بود تا چه اندازه کردارش را مایه‌ی مباحثات می‌داند.

«دو برنامه‌ی شکار مهم‌مان در سال، که یکی در روز قدیس هوبرت یعنی امروز است و دیگری در روز قبل از کریسمس، طبق سنت برگزار می‌شوند و در آن‌ها اصول شکار را موبه‌مو رعایت می‌کنیم. ولی مشخصاً خواهان این هستیم که از زیبایی طبیعت محظوظ شویم و از رسوم و سنت‌ها پاسداری کنیم.» پُرشور ادامه داد «هنوز هم فراوان‌اند کسانی که دزدکی

شکار می‌کنند، برای قوانین محیط‌زیست و طبیعت ذره‌ای حرمت قایل نیستند، حیوانات را به شکلی بی‌رحمانه قتل‌عام می‌کنند بی‌آن‌که به قوانین شکار مقید باشند. شماها به قانون احترام می‌گذارید. خوشبختانه در روزگار ما مفهوم شکار عوض شده. دیگر ما را به چشم افرادی نمی‌بینند که به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کنند، بلکه حامیان زیبایی، نظم و توازن طبیعت می‌دانند. اخیراً شکارچیان عزیزمان “کاشانه‌ی” خود را ایجاد کرده‌اند که اغلب آن‌جا دور هم جمع می‌شوند و راجع به فرهنگ، اصول اخلاقی، انضباط و ایمنی شکار گفت‌وگو می‌کنند، همین‌طور درباره‌ی سایر موضوعات موردتوجه‌شان...»

چنان غش‌غش خندیدم که کم مانده بود دچار خفگی بشوم. یکی از بچه‌ها به‌ام دستمال کاغذی داد. همان موقع حس کردم پاهایم دارند خواب می‌روند و کرختی ناخوشایندی دارد به‌جانم می‌افتد که برای خلاصی‌اش باید پاهایم را تکان بدهم و سپس عضلات ساق را و اگر چنین نکنم هر آن ممکن است گرفتار نیروی مهیبی بشوم که عضلاتم را منفجر می‌کند. به نظرم رسید الآن است که سخته کنم و از این بابت خرسند بودم. بفرما، الآن سخته می‌زنم! عجب به‌موقع!

آن لحظه مثل روز برایم روشن بود چرا بین خودشان اسم اتاقک‌های شکار را، که آدم را یاد برج‌های دیدبانی اردوگاه‌های مرگ می‌اندازد، گذاشته‌اند «سکوی خطابه». ایستاده بر «سکوی خطابه»، انسان خود را برتر از سایر موجودات می‌پندارد و به خویشتن حق می‌دهد که درباره‌ی زندگی یا مرگ‌شان تصمیم بگیرد. کشیش تقریباً در حالت خلسه بود.

«زمین را پُر سازید و در آن تسلط نمایید.» [۴۵](#) این کلام پروردگار خطاب به شماست، شکارچیان عزیز، زیرا او انسان را یاور خویش قرار داد تا در امر آفرینش مشارکت ورزد و این

مهم را به فرجام برساند. شکارچیان، به حکم رسالت‌شان، دغدغه‌ی طبیعت، این موهبت الاهی، را دارند و آگاهانه، عاقلانه و منصفانه در مراقبت از آن می‌کوشند. آرزو می‌کنم انجمن‌تان گسترده‌تر شود و در خدمت هم‌نوعان‌تان و تمامیت طبیعت باشد...»

به هر زحمتی بود خودم را از ردیف نیمکت‌ها بیرون کشیدم. با پاهایی که انگار از چوب بودند به میز خطابه نزدیک شدم.

خروشیدم «آهای مردک، از اون‌جا بیا پایین. هر چی مزخرف گفتی بسه!»

سکوت همه‌جا را فراگرفت و با خرسندی شنیدم چه‌طور صدایم زیر سقف و در راهروها طنین می‌اندازد و صلابت پیدا می‌کند؛ جای تعجب ندارد اگر آدم این‌جا مسحور کلام خودش بشود.

«با توام. نمی‌شنوی؟ بیا پایین!»

پدر روحانی «خش‌خش» با چشمان از حدقه‌درآمده و هراسان براندازم کرد، لب‌هایش بی‌رمق می‌جنبیدند، انگار حسابی یکه خورده بود و متحیر مانده بود چه بگوید که مناسب این

وضعیت باشد. ولی چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

«اما، آخه...» معلوم بود بدجوری سردرگم است و بفهمی‌نفهمی پرخاشجو.

نعره زدم «همین حالا از پشت اون میز بیا پایین و از این‌جا برو بیرون!»

آن وقت بود که سنگینی دستی را بر شانه‌ام حس کردم و دیدم یکی از یونیفرم‌پوش‌ها پشت‌سرم ایستاده. با حرکتی خشن خودم را رها کردم و همان موقع یکی دیگر هم به کمک اولی آمد و محکم شانه‌هایم را چسبیدند.

به‌شان گفتم «قاتل‌ها!»

بچه‌ها مبهوت به‌ام زل زده بودند. با لباس‌هایی که به تن داشتند، ظاهرشان غیرواقعی جلوه می‌کرد، پنداری از نژادی جدید باشند که تازه زاده شده، نیمی انسان و نیمی حیوان. مردم با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و ناآرام بر نیمکت‌ها جابه‌جا می‌شدند. درگوشی چیزهایی می‌گفتند، برآشفته بودند، اما در نگاه‌شان ترحم و دلسوزی هم دیدم و این بیش‌تر عصبانی‌ام

کرد.

جیغ زدم «چی رو نگاه می‌کنید؟ خواب‌تون کرده‌ند و واسه‌ی همین به این چرندیات گوش می‌دین؟ عقل‌تون کجا رفته؟ شماها مگه دل ندارید؟ توی سینه‌تون عوض قلب چی می‌تپه؟»

دیگر تلاش نمی‌کردم خودم را از چنگ‌شان خلاص کنم. اجازه دادم با آرامش مرا از کلیسا بیرون ببرند. به در که رسیدم، سر چرخاندم و فریاد کشیدم «از این‌جا برین! همه‌تون! همین حالا!» بازوهایم را تکان دادم. «بلند شین برین دیگه! هیپنوتیزم شده‌ید؟ همون یک ذره ترحم هم دیگه توی وجودتون نمونده؟»

بیرون کلیسا، یکی از مردها گفت «لطفاً آروم بگیرید. این‌جا خنک‌تره.»

ولی دیگری تهدیدم کرد؛ «وگرنه پلیس خبر می‌کنیم.»

«حق دارید، باید پلیس خبر کرد. این‌جا مردم رو به جنایت تشویق می‌کنند.»

مرا به حال خودم رها کردند و درهای سنگین کلیسا را بستند که یک وقت به داخل برنگردم. حدس زدم پدر روحانی «خش‌خش» دارد خطابه‌اش را ادامه می‌دهد. روی دیواری کوتاه نشستم و کم‌کم به حالت عادی برگشتم. غضبم فرونشسته بود و بادی یخ‌زده چهره‌ی ملتهبم را خنک می‌کرد.

همواره خشم از پس خویش فضای خالی عظیمی باقی می‌گذارد که بلافاصله سیلابِ اندوه بسان رودی بی‌ابتدا و بی‌انتهای بر آن جاری می‌شود. به گریه افتادم.

محو تماشای دو زاغ شدم که داشتند روی چمن جلو کشیش‌خانه بازی‌گوشی می‌کردند، انگار بخواهند حواسم را از غصه‌ام پرت کنند. انگار می‌گفتند «نگران نباش، گذر زمان به نفع‌مونه، بالاخره هدف‌مون عملی می‌شه، گزینه‌ی دیگه‌ای در کار نیست...» با کنجکاوی لفاف براق آدامسی را برانداز می‌کردند، تا این‌که یکی‌شان آن را به منقار گرفت و پروازکنان دور شد. با نگاه دنبالش کردم. به گمانم، لانه‌شان بر سقف کشیش‌خانه بود. زاغ‌ها. آتش‌افروزان.

روز بعد، با این‌که کلاس نداشتم، خانم مدیر جوان مدرسه به‌ام تلفن زد و ازم خواست عصر، موقعی که عمارت خالی می‌ماند، آن‌جا بروم. نطلبیده‌برایم فنجانی چای آورد و تکه‌ای از کیک سیب برید. فوراً فهمیدم موضوع از چه قرار است.

با دلوپسی گفت «یانینا خانوم، لابد خودتون ملتفتید که بعد از این اتفاق...»

وسط حرفش دویدم. «خوشم نمی‌آد بهم بگن “یانینا خانوم”!... قبلاً هم ازت خواهش کردم به این اسم صدام نکنی.» چه‌بسا یادآوری این مطلب بیخود بود. می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. احتمالاً قصد داشت این‌طوری اعتمادبه‌نفسش را برای مقدمه‌چینی بالا ببرد.

«باشه، خانم دوشیکو.»

«بعله، می‌دونم. اما کاش به حرف من گوش می‌دادی، نه اون‌ها. چیزهایی که می‌گن باعث گمراهی بچه‌ها می‌شه.»

خانم مدیر صدایش را صاف کرد.

«شما جنجال راه انداختید، اون هم توی کلیسا. بدتر این‌که ماجرا در حضور بچه‌ها اتفاق افتاد که واجبه جناب کشیش و اون مکان همیشه براشون خاص باشند.»

«خاص؟ پس واجب‌تر شد نداریم واسه‌ی شنیدن چنین جفنگیاتی برن اون‌جا. خودت که شنیدی چی می‌گفت.»

دختره ژست گرفت و بی‌آن‌که نگاهم کند بادی به غبغب انداخت.

«شما در اشتباهید، خانم دوشیکو. اصول و سنت‌هایی وجود دارند که از زندگی‌مون جدایی‌ناپذیرند و ریشه‌هامون به حساب می‌آن. نمی‌شه همه‌شون رو یک‌جا دور ریخت...» معلوم بود دارد خودش را از درون آماده می‌کند و حدس می‌زدم چه حرف‌هایی می‌خواهد تحویلیم بدهد.

«من هم مثل تو موافق نیستم همه‌چیز رو درست بذاریم کنار. اما اجازه نمی‌دم بچه‌ها رو شرور و ریاکار بار بیارن. می‌گم تمجید از کُشتن عمل زشتیه. به همین سادگی. وگرنه حرف دیگه‌ای ندارم.»

خانم مدیر سرش را بین دو دست گرفت و به صدای آهسته ادامه داد «مجبورم قرارداد با شما رو فسخ کنم. لابد خودتون هم انتظارش رو داشتید. بهترین کار واسه‌ی شما اینه که برای این سه ماهه مرخصی استعلاجی درخواست کنید، بذارین به حساب لطف ما برای این‌که حرمت‌تون محفوظ بمونه. با در نظر گرفتن وضع سلامت‌تون، می‌شه این مرخصی رو تمدید کرد. امیدوارم متوجه باشید که چاره‌ی دیگه‌ای نیست.»

«خب، تکلیف انگلیسی چی می‌شه؟ کلاس‌های انگلیسی رو کی درس می‌ده؟»

رنگ به رنگ شد.

«معلم آموزش دینی مون تازگی مدرک انگلیسیش رو گرفته.» جور غریبی نگاهم کرد. «ناگفته نمونه...» لحظه‌ای مردد ماند. «قبلاً از این‌ور و اون‌ور راجع به روش‌های نامتعارف شما برای تدریس زبان چیزهایی به گوشم رسیده بود. ظاهراً، شمع روشن می‌کنید، آتش‌بازی راه می‌ندازین، و معلم‌های دیگه از این‌که کلاس بوی دود می‌گیره شاکی‌اند. والدین هم نگرانند مبادا مراسم شیطانی برگزار کنید. آدم‌های ساده‌ای هستند... و تنقلات عجیب به خورد بچه‌ها می‌دین. مثلاً آب‌نبات با طعم دوریان. به حق چیزهای نشنیده! اگه یک وقت خدای نکرده مسموم بشن چی؟ هیچ به خودتون زحمت داده‌ید به این موضوع فکر کنید؟»

با استدلال‌هایش مرا از پای انداخت. همواره کوشیده بودم به هر طریق بچه‌ها را غافل‌گیر کنم و کنج‌کاوی‌شان را بیدار نگه دارم. حس کردم رمق به تنم نمانده. رغبت نداشتم به صحبت ادامه بدهم. سنگین از جا برخاستم و بی‌آن‌که کلامی بر زبان بیاورم بیرون آمدم. زیرچشمی دیدم چه‌طور با حالتی عصبی کاغذها را توی کشو می‌گذاشت و چه‌طور دست‌هایش می‌لرزیدند. زنک بیچاره!

توی «سامورایی» هر چه لازم داشتیم پیدا می‌شد. غروب آفتاب پیش رویم بود و حالم را خوش می‌کرد. همیشه به داد آدم‌هایی مثل من می‌رسد.

سوپ خردل سریع آماده می‌شود و پختنش هم زیاد زحمت ندارد. اول کمی روغن را در ماهی‌تابه داغ می‌کنیم و به‌اش آرد اضافه می‌کنیم، درست مثل موقعی که بخواهیم سس بچامل درست کنیم. آرد که کاملاً روغن را به خودش جذب کرد و درست و حسابی پُف کرد، شیر و آب می‌ریزیم، به مقدار مساوی. حیف که جست‌وخیز آرد و کره این‌جا به پایان می‌رسد و سوپ کم‌کم شکل می‌گیرد؛ حالا باید نمک و فلفل و زیره را به این مایع شفاف که هنوز معصومیتش را از دست نداده اضافه کنیم، آن را به مرحله‌ی جوش برسانیم و سپس شعله‌ی اجاق را خاموش کنیم. بعد باید سه جور خردل به‌اش اضافه شود: دانه‌ی نکوبیده‌ی خردل فرانسوی دیژون، خردل روسی کرم‌مانند قهوه‌ای و پودر خردل. باید مراقب بود که خردل نجوشد، چون در آن صورت طعم سوپ لطمه می‌بیند و تلخ می‌شود. این سوپ را با نانِ تریدِ تُست‌شده سر سفره می‌آورم و می‌دانم این‌طوری خیلی به ذائقه‌ی «گیج‌آقا» خوش می‌آید.

هر سه‌شان با هم آمدند و از بس رسمی و جدی بودند متحیر ماندم چه غافل‌گیری‌ای برایم در آستین دارند و نکند سالگرد چیزی است مربوط به من که خودم یادم رفته. «گیج‌آقا» و «مژده» کاپشن‌های زمستانی قشنگ و یک‌شکل پوشیده بودند و به نظرم رسید خیلی به هم می‌آیند و می‌توانند زوج مناسبی برای یکدیگر بشوند؛ جفت‌شان خوشگل و شکننده

بودند، مثل نرگس‌های برفی ظریف کنار جاده. «غربتی»، کم‌حرف‌تر از معمول، مدتی طولانی فقط پاهایش را تکان می‌داد و یک‌بند دست‌هایش را به هم می‌مالید. یک بطری ماء‌الحیات همراه آورده بود که دست‌ساز خودش بود. هیچ‌وقت مشروب‌هایی که می‌انداخت به ذائقه‌ام خوش نمی‌آمدند، چون به نظرم می‌رسید در استفاده از شکر صرفه‌جویی کرده و همین باعث شده ته‌مزه‌شان تلخ باشد.

پشت میز نشستند. من هنوز داشتم نان‌ها را تُست می‌کردم و سه‌تای‌شان را کنار هم برانداز کردم و با خودم گفتم چه‌بسا آخرین‌بار باشد که دور هم جمع می‌شویم. این فکر ناغافل از ذهنم گذشت و یک جوهرهایی یقین آوردم که زمان جدایی فرارسیده. آن وقت بود که جمع چهارنفره‌مان را به چشم دیگری دیدم، متفاوت با آن‌چه تا آن لحظه می‌پنداشتم: انگار وجه‌اشتراک فراوانی با هم داشتیم، انگار خانواده بودیم. پی بردم جزء آن گروه از آدم‌ها هستیم که مردم معمولاً آن‌ها را بی‌خاصیت می‌دانند. هیچ کاری نمی‌کنیم که متعالی به شمار بیاید، نه اندیشه‌های والا پدید می‌آوریم، نه اشیای سودمند می‌سازیم و نه آذوقه تولید می‌کنیم؛ نه زمین را زیر کشت می‌بریم و نه باعث رونق اقتصاد می‌شویم. به شکلی مؤثر تولیدمثل نکرده‌ایم، جز «غربتی» که یک پسر دارد، آن هم شاخ‌شمشادی مثل «پالتومشکی». هیچ فایده‌ای به بشریت نرسانده‌ایم. نتوانسته‌ایم چیزی اختراع کنیم. از صاحبان قدرت نیستیم و از مال دنیا فقط دارایی ناچیزی نصیب‌مان شده. سرمان به کار خودمان گرم است که آن هم اهمیت چندانی برای سایرین ندارد. در واقع، اگر روزی غایب شویم، آب از آب تکان نمی‌خورد. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.

میان سکوت شامگاه و خُرْخُر آتش اجاق آشپزخانه، از جایی در آبادی صدای ممتد آژیر به گوشم رسید که تندباد خشمگین آن را به اطراف می‌پراکند. از خودم پرسیدم آیا آن‌ها هم

این نفیر شوم را می‌شنوند. ولی دیدم به جلو خم شده‌اند و بی‌خیال با هم پیچ می‌کنند.

سوپ خردل را که در کاسه‌های کوچک می‌ریختم، چنان عمیق دستخوش غلیان عواطف شدم که اشکم درآمد. خوشبختانه به‌قدری گرم گفت‌وگو بودند که متوجه نشدند. قابلمه را تا میز کنار پنجره بردم و از آن‌جا زیرچشمی براندازشان کردم. چهره‌ی رنگ‌پریده و کدر «غربتی» را دیدم، موی جوگندمی‌اش را که خیلی منظم به یک سمت شانه شده بود و گونه‌های تازه‌اصلاح‌شده‌اش را. نیم‌رخ «مژده» را دیدم و خط بینی خوش‌تراشش را و گردن کشیده‌اش را و دستمال الوانی را که به سرش بسته بود، و پشت خمیده و شکننده‌ی «گیج‌آقا» را، و پلوور کاموایی دست‌بافش را. چه بر سرشان خواهد آمد؟ طفلک‌ها چه‌طور گلیم‌شان را از آب خواهند کشید؟

و خودم چه‌طور زندگی‌ام را سروسامان خواهم داد؟ من هم فرقی با آن‌ها ندارم. حاصل عمرم ناچیز است و نمی‌توان بر پایه‌اش چیزی بنا کرد، نه اکنون و نه هیچ زمان دیگر.

اصلاً چه لزومی دارد؟ سودمند باشیم که چه بشود؟ چه کسی موجودات دنیا را به مفید و بی‌فایده تقسیم کرده و به چه حق؟ مثلاً کنگرفرنگی حق حیات ندارد، یا موشی که غله‌ی انبار را می‌خورد، یا زنبورها و سنجاقک‌ها، علف‌های هرز و رزها؟ چه کسی وقاحت به خرج داده تا تعیین کند کدام بهتر است؟ درختی تناور، علی‌رغم این‌که کج‌ومعوج و سوراخ‌سوراخ است، قرن‌ها در امان می‌ماند زیرا نمی‌شود با چوبش چیزی ساخت. این مثال باید به ما روحیه ببخشد. همه از محاسن «مفید» آگاه‌اند، ولی هیچ‌کس قبول ندارد که «بی‌فایده» هم خیلی وقت‌ها به درد می‌خورد.

«غربتی»، ایستاده جلو پنجره، گفت «اون پایین، توی آبادی، شعله دیده می‌شه. یک جایی آتش گرفته.»

همین که خاطر جمع شدم چشم‌هایم خشک‌اند، به آن‌ها بفرما زدم سر میز.

«بشینین. الان نون ترید رو می‌آرم.»

اما حرفم به خرج‌شان نرفت. هر سه‌شان ساکت جلو پنجره ایستاده بودند. فقط نگاهی نثارم کردند و بس. «گیج‌آقا» معذب، «غربتی» با ناباوری، «مُژده» زیرچشمی و با اندوهی چنان عمیق که دلم را به درد آورد.

درست همان موقع تلفن همراه «گیج‌آقا» زنگ زد.

با فریاد گفتم «جواب نده. تماس از طریق آپراتور چک انجام می‌شه، قیمت خون باباشون باهات حساب می‌کنند.»

«نمی‌تونم جواب ندم، هنوز واسه‌ی پلیس کار می‌کنم.» و در تلفن گفت «بفرمایید.»

سوپ خردل سرد می‌شد و ما چشم‌مان به او بود.

«گیج‌آقا» گفت «الآن می‌آم.» و دلهره‌ای شدید به جانم افتاد. همه‌چیز برباد رفته بود، اکنون ترکم می‌کردند و دیگر ازم سراغ نمی‌گرفتند.

«گیج‌آقا» گفت «کشیش‌خانه آتیش گرفته. پدر روحانی مُرده.» اما عوض آن‌که برود، نشست و تندتند سوپش را خورد بی‌آن‌که از مزه‌اش چیزی بفهمد.

در طالع‌نامه‌ام، مریخ معکوس عمل می‌کند؛ به همین خاطر، برایم آسان‌تر است منظورم را کتبی بیان کنم تا شفاهی. ولی درعین‌حال مشکل می‌توانم احساساتم و انگیزه‌ی اعمالم را توضیح بدهم. باید به‌شان می‌گفتم و، بالاین‌حال، از گفتنش عاجز بودم. چه‌طور همه‌ی این‌ها را به کلام دریاورم؟ اگر می‌خواستم در دوستی درست‌پیمان باشم، باید تمام ماجرا را، قبل از آن‌که از زبان بقیه بشنوند، برای‌شان شرح می‌دادم.

اما «گیج‌آقا» پیش‌دستی کرد و زودتر به حرف آمد.

گفت «می‌دونیم کار توئه. واسه‌ی همین امروز اومدیم این‌جا تا به یک توافقی برسیم.»

«غربتی»، با صدایی خفه و لحنی مناسب سوگواری، اضافه کرد «خیال داشتیم کمکت کنیم از این‌جا بری. فکر نمی‌کردیم یک دسته‌گل دیگه هم به آب بدی. آتیش‌سوزی هم کار خودته، مگه نه؟» سوپ نیم‌خورده را کنار زد.

گفتم «آره.»

قابلمه را در آشپزخانه گذاشتم و پیش‌بند را باز کردم. روبه‌روی‌شان ایستادم، آماده برای آن‌که قضاوت شوم.

«گیج‌آقا» آرام و یواش گفت «وقتی فهمیدیم “پرزیدنت” چه‌طوری مُرده، بو بردیم کار توئه. قضیه‌ی سوسک‌ها جز تو و “بوروس” از عهده‌ی هیچ‌کس دیگه برنمی‌اومد. ولی “بوروس” خیلی وقت پیش رفته بود. محض احتیاط به‌اش زنگ زدم تا خاطرجمع بشم هنوز خارج از کشوره. تأیید کرد که چندتا از فرومون‌های خیلی ارزنده‌ش غیب‌شون زده بود و واسه‌ی مفقود شدن‌شون هیچ توضیحی به عقلش نمی‌رسید. از این‌جا دور بود و برگه‌ی براثت هم داشت. تا مدت‌ها از خودم می‌پرسیدم چرا باید همچی کاری بکنی، چه پدرگُشتگی‌ای می‌تونستی با یک نفر مثل “پرزیدنت” داشته باشی؛ بالاخره به این نتیجه رسیدم که هر چی هست به “دخترکان” مربوط می‌شه. از طرف دیگه، همه‌ی قربانی‌ها شکار می‌کردند،

درسته؟ پدر روحانی هم اهل شکار بود.»

نالیدم «کشیش شون بود.»

«از خیلی قبل بهت مشکوک شده بودم. از موقعی که دیدم توی ماشینت چه چیزهایی داری. به هیشکی چیزی نگفتم. ببینم، خودت ملتفتی که “سامورایی” شده عین وسیله‌ی نقلیه‌ی سربازهای نیروهای ویژه؟»

یکهو حس کردم پاهایم دیگر ازم فرمان نمی‌برند و نشستم زمین. نیرویی که مرا سر پا نگه داشته بود انگار بخار شد و رفت.

پرسیدم «به نظرت، بازداشت‌م می‌کنند؟ می‌آن سراغم و می‌ندازنم زندون؟»

«جون چند نفر رو گرفته‌ای. هیچ ملتفتی چی کار کرده‌ای؟»

«غربتی» مداخله کرد «آروم باش! آروم بگیر!»

«گیج آقا» خم شد، شانه‌هایم را چسبید و تکانم داد. «چه‌طور تونستی همچی کاری بکنی؟ توی کله‌ت چی می‌گذشت؟ چرا؟»

زانوخیز به بوفه نزدیک شدم و عکسی را بیرون آوردم که از خانه‌ی «پاگنده» برداشته بودم. بی‌آن‌که نگاهش کنم، آن را به دستش دادم. در ذهنم حک شده بود و محال بود بتوانم هیچ‌کدام از جزئیاتش را فراموش کنم، حتی ریزترینش را.

شانزده

عکس

ببرهای خشم خردمندترند از ستوران تدبیر.

در عکس همه چیز با جزئیات آشکار بود. برای اثبات جنایت چه مدرکی بهتر از این می شد پیدا کرد؟

چند مرد یونیفرم پوشیده ردیف ایستاده بودند و جلوشان، روی علفها، لاشه های حیوان ها خیلی منظم قطار شده بودند: خرگوش ها کیپ هم، دو گراز، یکی بزرگ و دیگری کوچک،

و یک عالم آهو، قرقاول و مرغابی، کله‌سبز و خوتکا، مثل نقطه‌هایی ریز، انگار همه‌ی آن جانورها جمله‌ای را می‌ساختند که مخاطبش من بودم، و پرنده‌ها سه‌نقطه‌ای طولانی را شکل می‌بخشیدند که می‌گفت: این قصه سرِ دراز دارد.

ولی آن‌چه گوشه‌ی عکس دیدم چنان متقلبم کرد که چشمانم سیاهی رفت و کم مانده بود بی‌هوش شوم. اما تو، «غربتی»، از بس حواست به پیکر بی‌جان «پاگنده» بود اصلاً متوجه نشدی موقعی که یک‌بند حرف می‌زدی، من داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که بالا نیاورم. مگر می‌شد کسی آن پشم سفید خال‌دار را شناسد؟ گوشه‌ی عکس سه سگ مُرده به چشم می‌خوردند، که با نظمی دقیق کنار هم چیده شده بودند، پنداری غنیمتی افتخارآفرین باشند. یکی‌شان را نمی‌شناختم، دوتای دیگر «دخترکانم» بودند. مردان یونیفرم‌پوشیده با تکبر جلو دوربین ژست گرفته بودند و لبخند می‌زدند. بدون هیچ زحمت می‌توانستم هویت‌شان را تشخیص بدهم. در وسط، «فرمانده» ایستاده بود و کنارش «پرزیدنت». در سمت دیگر، «شکمبه» دیده می‌شد که مثل سربازهای نیروهای ویژه لباس پوشیده بود، و بغل‌دستی‌اش کسی نبود جز پدر روحانی «خش‌خش»، آراسته به یقه‌ی کشیشی‌اش. مدیر بیمارستان، رئیس آتش‌نشانی و صاحب پمپ‌بنزین هم جای‌شان در آن جمع خالی نبود. همگی‌شان پدر خانواده بودند و شهروند نمونه به شمار می‌آمدند. پشت‌سر این اشخاص جاسنگین، با کمی فاصله، دستیارها و رَم‌دهنده‌های شکار ایستاده بودند که به حال خودشان بودند و برای دوربین ژست نگرفته بودند. «پاگنده» از سه‌رخ دیده می‌شد، انگار لحظه‌ی آخر متوجه شده بود که از‌شان عکس می‌گیرند و فرصت نکرده بود درست آماده شود؛ چند سبیلو هم هیزم بغل زده بودند چون می‌خواستند خرمن آتش شکار را بر پا کنند. اگر لاشه‌های جلو پای‌شان نبود، آدم خیال می‌کرد این بنده‌های خدا به مناسبت رویدادی فرخنده آن‌جا جمع شده‌اند؛ شادی و خرسندی از چهره‌شان می‌بارید. پاتیل‌های بی‌گوش، سوسیس‌ها و کباب‌ها، بطری‌های ودکا که گذاشته بودند خنک شوند. بوی مردانه‌ی پوستِ دباغی‌شده، تفنگ‌های روغن‌خورده، الکل و عرق تن. حرکات سلطه‌جویانه، نمادهای قدرت.

در همان نگاه اول، تک تک جزئیات را به خاطر سپردم. لازم نبود به چیزی دقیق شوم. جای تعجب ندارد که حس کردم باری از دوشم برداشته شده. سرانجام پی برده بودم چه بر سر «دخترکان» آمده. تا کریسمس به جست و جو ادامه داده بودم، بی آن که امید ببازم. به همه‌ی پناهگاه‌های حیوان‌های بی صاحب سر زده بودم و از مردم پرس و جو کرده بودم؛ آگهی چسبانده بودم. بچه‌های مدرسه از این و آن سؤال می کردند «ماچه سگ‌های خانوم دوشیکو گم شده‌ند؛ اون‌ها رو ندیدید؟» دو سگ جوری غیب‌شان زده بود که انگار زمین دهان باز کرده و آن‌ها را بلعیده باشد. ردی بر جای نگذاشته بودند. هیچ کس از شان خبر نداشت؛ چه طور ممکن بود چشم‌شان به آن‌ها بیفتد وقتی که سربه‌نیست شده بودند؟ به برکت عکس، بالاخره فهمیدم جسدشان سر از کجا درآورده. از کسی شنیده بودم که «شکمبه» همیشه پسمانده‌های شکار را با خود به مزرعه می برد تا خوراک روباه‌ها بشوند. «پاگنده» از همان ابتدا قضیه را می دانست و لابد حسابی در دل به بی قراری ام می خندید. دید چه طور با درماندگی صدای شان می زدم، هنگامی که تا آن سوی مرز رسیده بودم. ولی لب از لب باز نکرد.

آن شب بدیمن، داشت آهوئی را آماده می کرد که دزدکی شکار کرده بود. هرگز سر در نیاوردم چه فرقی است بین «شکار دزدکی» با «شکار». در هر دو حال، جانوری را می کشند. در حالت اول قایمکی و غیرقانونی، در حالت دوم آشکارا و در ظل قانون. اما «پاگنده» فقط یک استخوان نصیبش شد و همان کارش را ساخت. مکافاتی گریبانش را گرفت که سزاوارش بود. این فکر دست بردارم نبود و شده بود خوره‌ی ذهنم. آهوها به تلافی این که آن قدر بی رحمانه گشته بودشان، او را کیفر داده بودند. با استخوان‌های شان خفه شده بود، راه گلویش را بسته بودند. چرا شکارچی‌ها هیچ وقت سعی نکردند جلو «پاگنده» را بگیرند تا قایمکی شکار نکند؟ نمی دانم. شاید راجع به اتفاق‌های بعد از شکار زیادی می دانست، یعنی همان زمانی که، به گفته‌ی پدر روحانی «خش خش»، دور هم جمع می شدند تا درباره‌ی اصول اخلاقی بحث و تبادل نظر بکنند.

خلاصه این‌که، سویتوپووک، همان موقع که تو داشتی دنبال جایی می‌گشتی که آنتن بدهد، من عکس را پیدا کردم و سر آهو را هم با خودم برداشتم تا آن‌چه از آن زبان‌بسته مانده بود در گورستانم دفن کنم.

هنگامی که پس از آن شب هولناک که ناچار شدیم لباس تن «پاگنده» کنیم به خانه برگشتم، خوب می‌دانستم چه باید بکنم. آهوهای که مقابل خانه دیدیم این را به‌ام گفتند. از میان همه من را برگزیده بودند — شاید چون گوشت نمی‌خورم و آن‌ها این را می‌فهمند — تا از طرفشان اقدام کنم. مانند گوزن قدیس هوبرت برابرم ظاهر شدند تا دست عقوبت‌دهنده‌ی عدالت شوم. نه فقط برای آهوها، برای سایر حیوان‌ها هم. تمام آن‌هایی که در پارلمان‌ها سخن‌گو ندارند. سلاح را نیز خودشان نشانم دادند، و عجب بدیع و هوشمندانه بود. هیچ‌کس به چیزی شک نکرد.

چند روز «فرمانده» را تعقیب کردم و این کار جور خاصی مایه‌ی خرسندی‌ام شد. زندگی‌اش را نظاره می‌کردم. جالب نبود. مثلاً، پی بردم که به عشرتکده‌ی غیرمجاز «شکمبه» رفت‌وآمد دارد. و جز ودکای آبسولوت چیزی نمی‌نوشد.

آن روز، مطابق معمول، در جاده منتظرش ماندم تا از کار برگردد. با ماشین دنبالش رفتم و مثل دفعات قبل متوجه نشد. کسی حواسش به زن‌های مسنی نیست که با خریدهای‌شان این‌ور و آن‌ور می‌روند.

ناچار شدم مدتی طولانی جلو منزل «شکمبه» به انتظار بایستم، اما چون باران می‌بارید و باد می‌وزید، از سرما متجمد شدم و آخرسر، دست‌ازپا درازتر، برگشتم خانه‌ام. ولی می‌دانستم از راه‌های فرعی «گردنه» برمی‌گردد، چون محال بود با هم چند پیاله‌ای ننوشند. هنوز تصمیم نگرفته بودم چه می‌خواهم بکنم. می‌خواستم باهاش حرف بزنم، با هم رودرو بشویم، اما تحت شرایطی که من تعیین می‌کردم، نه او — آن‌طور که در اداره‌ی پلیس پیش آمد و من در جایگاه شهروندی عادی بودم، زنی خل‌وضع و رقت‌انگیز که عرضه‌ی هیچ کاری ندارد.

شاید فقط می‌خواستم بترسانمش. بارانی زردرنگی پوشیدم. شبیه کوتوله‌ای تنومند شده بودم. جلو خانه چشمم به ساکِ پلاستیکی‌ای افتاد که باهاش سر آهو را تا آن‌جا آورده بودم و بعدش به درخت آلو آویزان کرده بودم و حالا پُر از آب شده و یخ زده بود. از شاخه بازش کردم و همراه بردمش. نمی‌دانم به چه نیتی آن را برداشتم. آدم راجع به این‌جور چیزها وقتی دارند اتفاق می‌افتند فکر نمی‌کند. می‌دانستم «گیج‌آقا» آن روز غروب به دیدنم می‌آید، به همین خاطر نمی‌توانستم زیاد منتظر «فرمانده» بمانم. اما درست موقعی که به «گردنه» رسیدم، ماشینش را دیدم که از روبه‌رو می‌آمد و این را نشانه دانستم. پیاده شدم، به پیشوازش رفتم و با حرکت بازوها به‌اش اشاره کردم. ترسید، آن هم چه جور! باشلقم را برداشتم تا چهره‌ام را ببیند. غضبناک بود.

از پنجره‌ی خودرو فریاد زد «چی می‌خواین، سرکار خانوم؟»

گفتم «می‌خوام یک چیزی نشون تون بدم.»

خودم هم نمی‌دانستم خیال دارم چه کنم. لحظه‌ای مردد ماند، اما چون سرش گرم بود حال و حوصله داشت درگیر ماجرا شود. همین شد که از ماشین بیرون آمد و تلوتلو خوران دنبالم راه افتاد.

یکهو خودمائی شد و به‌ام گفت «تو». «چی می‌خوای نشونم بدی؟»

«یک چیزی که به مرگ “پاگنده” مربوط می‌شه.» اولین چیزی بود که به ذهنم آمد.

جا خورد و پرسید «“پاگنده”؟» ولی یک ثانیه‌ی بعد ملتفت شد و موزیانه خندید «آره، درسته. پاش قد قبر بچه بود.»

از سر کنج‌کاوی چند قدم دنبالم به سمت چپ آمد، طرف چاه و چند درختچه.

به سويش روی برگرداندم و غافل گیرانه ازش پرسیدم «چرا بهم نگفتی که سگ‌هام رو کُشته‌ای؟»

«چی خیال داشتی نشونم بدی؟» کُفری شده بود و می‌کوشید اقتدارش را حفظ کند. حالا نوبت او شده بود که بپرسد.

انگشت اشاره‌ام را مثل لوله‌ی تفنگ به طرفش نشانه رفتم و چسباندم به شکمش.

«سگ‌هام رو کُشتی؟»

خندید و بلافاصله خیالش آسوده و حالش خوش شد.

«از چی حرف می‌زنی؟»

«جوابم رو بده.»

«اونی که شلیک کرد من نبودم. غلط نکنم، کار “شکمبه” بود. شاید هم پدر روحانی.»

«کشیش؟ کشیش هم شکار می‌کنه؟» از حیرت خشکم زد.

«چرا نکنه؟ کشیش شکارچی‌ه‌است. باید شکار کردنش رو ببینی؛ لنگه نداره!»

صورتش پُف کرده بود و یک‌بند کمربندش را مرتب می‌کرد. اصلاً به عقلم نرسید آن‌جا پول قایم کرده باشد.

ناغافل گفت «زن، روت رو برگردون، می‌خوام بشاشم.»

تقریباً کنار چاه بودیم که شروع کرد به ور رفتن به درزهای جلو شلوارش. بی‌آن‌که قبلش فکری کرده باشم، طوری ساک یخ را برداشتم انگار بخواهم آن را به طرف او پرت کنم. فقط از ذهنم گذشت که قرار است «پنجه‌ی سرد ابلیس» باشد. می‌پرسید: چرا؟ به‌تان نگفته بودم ورزشی که در آن چند مدال گرفته‌ام پرتاب چکش بود؟ در ۱۹۷۱ نایب‌قهرمان کشور هم شدم. بدنم حالتی را به خود گرفت که از دیرباز باهاش آشنا بود و تمام نیرویش را به کمک خواست. عجب خردی دارد جسم! می‌توانم بگویم خودش تصمیم گرفت، آماده‌ی

حمله شد و ضربه را حواله کرد.

فقط یک تَرَقّ شنیدم. «فرمانده» لحظه‌ای سر پا ماند، تلوتلو خورد و خون خیلی سریع بر صورتش سرازیر شد. آن پنجه‌ی سرد به سرش اصابت کرده بود. قلبم تند می‌تپید و صدای خونم را سهمگین و گوش‌خراش می‌شنیدم. اصلاً در فکر چیزی نبودم. دیدم چه‌طور آهسته کنار چاه می‌افتد، ملایم، تقریباً دل‌فریب، و شکمش دهانه‌ی چاه را بست. برای آن‌که به داخل هِلش بدهم زیاد به زحمت نیفتادم.

همه‌اش همین بود. دیگر به قضیه فکر نکردم. مطمئن بودم او را گُشته‌ام. هیچ‌چیز دست‌خوش ندامت نشدم. با تمام وجود احساس سبکی می‌کردم، همین‌و بس.

یک کار دیگر مانده بود انجام بدهم. «انگشت الاهی»، یکی از سُم‌های آهو را که در منزل «پاگنده» پیدا کرده بودم از کیفم درآوردم. کله و سه سُم دیگر را دفن کرده بودم؛ آن یکی را پیش خودم نگه داشته بودم. خدا می‌داند چرا. ازش استفاده کردم تا ردهایی بر برف باقی بگذارم: یک عالم، پراکنده و بی‌نظم. گمان می‌بردم تا صبح باقی می‌مانند و دلیلی می‌شوند بر این‌که آهوها آن‌جا بوده‌اند. اما فقط تو، «گیج‌آقا»، متوجه‌شان شدی. بارش آسمانی زیاد بود و ردها را می‌زدود. این هم خود نشانه بود.

به خانه برگشتم و دست‌به‌کار شدم شام‌مان را آماده کنم.

ملتفت بودم که خیلی شانس آورده‌ام و همین مرا شیر کرد تا ادامه بدهم. لابد از سیاره‌ها مجوز داشتم که توانستم در زمان و مکان مناسب دست به اقدام بزنم، بد می‌گویم؟ پس چرا بقیه دست روی دست گذاشته‌اند و برای جلوگیری از شرارتی که از همه طرف به‌مان هجوم آورده کاری نمی‌کنند؟ یعنی این‌جور تلاش‌ها هم مثل نامه‌نگاری من به ادارات دولتی نتیجه‌ای ندارند و به جایی نمی‌رسند: هیچ‌کس واکنش نشان نمی‌دهد، هر چند موظف به پاسخ‌گویی‌اند. شاید درخواست‌هایم برای مداخله‌ی مسئولان به قدر کافی متقاعدکننده نیستند؟ آدم می‌تواند موضوع‌های کم‌اهمیتی را که فقط اسباب زحمت می‌شوند تحمل کند اما هیچ‌کس قادر نیست شقاوت بی‌معنا و فراگیر را تاب بیاورد. خیلی ساده است: اگر دیگران خوشبخت باشند برای ما هم امکان خوشبختی فراهم می‌شود. این ساده‌ترین دادوستد دنیاست. همان‌طور که به طرف «مزرعه‌ی روباه‌ها» می‌راندم و «پنجه‌ی سرد» نیز همراه بود، مجسم کردم فرایندی آغاز می‌شود که بساط شرارت را برخواهد چید. آن شب، خورشید به برج حمل وارد می‌شد و سالی نو فرامی‌رسید. زیرا اگر جهان آفریده‌ی شر بود، پس خیر می‌بایست نابودش کند.

به همین علت، با قصد قبلی، سراغ «شکمبه» رفتم. اول به‌اش زنگ زدم و گفتم لازم است همدیگر را ببینیم؛ گفتم درست قبل از مرگ «فرمانده» ملاقاتش کرده بودم و ازم خواسته بود پیغامی را به او برسانم. فوراً پذیرفت؛ آن موقع هنوز نمی‌دانستم «فرمانده» پول همراهش بوده، ولی «شکمبه» از موضوع خبر داشت و به دلش صابون زده بود آن را صاحب شود. به‌اش گفتم موقعی که تنها باشد به مزرعه‌اش می‌آیم. موافق بود. از مرگ «فرمانده» حسابی به هراس افتاده بود.

اندکی قبل، همان روز عصر، تله‌ای آماده کرده بودم: از انبار «پاگنده» چندتا کمند سیمی برداشته بودم. بارها آن‌ها را باز کرده بودم و خوب با طرز کارشان آشنا بودم. باید درختی

جوان را انتخاب کرد که قابلیت ارتجاعی‌اش بالا باشد و تا زمین خم بشود؛ در همان حال که خمیده است، باید با شاخه‌ای سفت بستش. آن‌گاه کمندی سیمی به‌اش متصل کرد. هنگامی که جانوری گرفتار این کمند می‌شود، درخت بر اثر تقلای حیوان قد راست می‌کند و گردن آن زبان‌بسته را می‌شکند. پس از آن که موفق شدم درخت غانی با قد متوسط را به‌زور و زحمت خم کنم، کمند سیمی را لابه‌لای سرخس‌ها مخفی کردم.

در هر حال، شب‌ها هیچ‌کدام از کارکنان در مزرعه نمی‌ماندند؛ چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و در اصلی را می‌بستند. آن شب، در به خاطر من باز بود. داخل عمارت، در دفترش همدیگر را ملاقات کردیم. چشمش که به من افتاد، لبخند زد.

«چهره‌تون واسه‌م آشناست.»

برخوردمان روی پُل را به خاطر نمی‌آورد. هیچ‌کس دیدارش با زن مسنی مثل من را یادش نمی‌ماند. به‌اش گفتم باید برویم بیرون، چون امانتی «فرمانده» را جایی توی جنگل قایم کرده‌ام. دسته‌کلید و کاپشنش را برداشت و همراهم راه افتاد. هنگامی که مسیر را از میان سرخس‌های مرطوب نشانش می‌دادم، احساس کردم کم‌کم دارد کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شود، ولی نقشم را خوب بازی کردم. پرسش‌های مؤکد و مکررش را با جمله‌های کوتاه و مبهم پاسخ می‌دادم.

سرانجام گفتم «خب، دیگه رسیدیم.»

نگاهی به دوروبر انداخت و جوری براندازم کرد که انگار ملتفت حرفم نشده باشد.

«یعنی چی که رسیدیم؟ این جا که چیزی نیست.»

با انگشت نشان دادم «اینهاش»، و او قدمی دیگر به جلو برداشت و یکی از پاهایش در کمند گرفتار شد. به گمانم، از بیرون، آن صحنه بامزه به نظر می‌رسید، چون او مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها هر چه می‌گفتم اطاعت می‌کرد. تصورم این بود که تله‌ام باعث می‌شود او هم مثل آهوها گردنش بشکند. امیدوار بودم این‌طور باشد، زیرا این آدم «دخترکانم» را به خورد روباه‌ها داده بود. زیرا شکار می‌کرد. زیرا حیوان‌ها را پوست می‌کند. به عقیده‌ی خودم مجازاتی منصفانه می‌بود.

متأسفانه، از قتل سررشته ندارم. سیم دور ساقش پیچید و درخت، هنگامی که قد راست کرد، فقط او را بر زمین انداخت. افتاد و فریاد دردآلودش بلند شد — لابد پوستش را سیم برده بود، و چه‌بسا حتی عضله را. خوشبختانه ساک پلاستیکی کذایی همراهم بود، چون نقشه‌ای پشتیبان هم برای وضعیت اضطراری داشتم. این‌بار ساک را کاملاً آگاهانه آماده کرده بودم و گذاشته بودم ساعت‌ها توی فریزر بماند. مناسب‌ترین آلت قتل بود برای زنی مسن. خانم‌هایی مثل من همیشه یک ساک پلاستیکی همراه دارند، این‌طور نیست؟ خیلی ساده

بود: همین که خواست برخیزد، با تمام قوت به‌اش ضربه زدم، یک‌بار، دوبار، چندین دفعه‌ی دیگر. پس از هر ضربه، منتظر می‌ماندم ببینم هنوز نفس می‌کشد. بالاخره قطع شد. آن‌جا، در سکوت و تاریکی، سر پا ایستاده بودم و زل زده بودم به پیکر بی‌جانی که روبه‌رویم بر زمین افتاده بود، بی‌آن‌که هیچ فکری در سر داشته باشم. بار دیگر وجودم از احساس سبک‌بالی لبریز شد. دسته‌کلید و گذرنامه‌اش را از جیب‌های کاپشنش درآوردم، جنازه را به داخل حفره‌ی استخراج خاک رُس هل دادم و رویش را با چند شاخه پوشاندم. بی‌سروصدا به مزرعه برگشتم و رفتم داخل.

دلم می‌خواهد هر چه آن‌جا دیدم به فراموشی بسپارم. گریه‌کنان، کوشیدم در قفس‌ها را باز کنم و روباه‌ها را برهانم، اما معلوم شد کلیدهای «شکمبه» فقط اولین سالن را باز می‌کردند که به سالن‌های بعدی راه داشت. مدتی طولانی، درمانده و متحیر، دنبال بقیه‌ی کلیدها گشتم و هر چه در کمدها و کشوها بود بیرون ریختم، تا این‌که بالاخره پیدای‌شان کردم. به خودم قول دادم تا تمام آن حیوان‌ها را آزاد نکرده‌ام از آن‌جا نروم. خیلی طول کشید تا موفق شدم همه‌ی قفس‌ها را باز کنم. روباه‌ها سردرگم و مبهوت، بسیار تهاجمی، کثیف و مریض‌احوال بودند؛ پاهای چندتای‌شان زخمی بودند. نمی‌خواستند بیرون بروند، آزادی را نمی‌شناختند. وقتی می‌تاراندم‌شان، خُرناسه می‌کشیدند. دست‌آخر، راه‌حلی به فکرم رسید: درهای اصلی را چهارطاق باز گذاشتم و خودم رفتم توی ماشین نشستم. بعداً خبر گرفتم که همگی‌شان گریخته‌اند.

دسته‌کلید را، در راه برگشت به منزل، گوشه‌ای انداختم و گذرنامه را هم در شوفاژخانه سوزاندم، البته قبلش تاریخ و محل تولد آن خبیث را به خاطر سپردم. ساک خالی را هم همین‌طور، با این‌که خودتان می‌دانید خوش ندارم پلاستیک بسوزانم.

به خانه رسیدم، بی آن که کسی از موضوع بو ببرد. همین که سوار ماشین شدم همه چیز فراموشم شد. عجیب خسته بودم، تمام استخوان‌هایم درد می‌کردند و غروب یک‌بند بالا آوردم.

گاهی یادم می‌افتاد چه کرده‌ام. متعجب بودم از این که جنازه را پیدا نمی‌کنند. مجسم می‌کردم خوراک روباه‌ها شده و فقط استخوان‌هایش را باقی گذاشته‌اند، که آن‌ها را هم در جنگل پراکنده‌اند. اما حتی آن‌ها هم نزدیکش نرفته بودند. پیکرش را خزه پوشاند و همین به نظرم نشانه‌ای آمد که ثابت می‌کرد او از اینای بشر نیست.

از آن پس تصمیم گرفتم همه‌ی ابزار ممکن را همواره در «سامورایی» داشته باشم. ساکی پُر از یخ در یخچال سفری، یک کلنگ، یک چکش و تعدادی میخ، حتی سرنگ و دُر گلوکوز موردنیازم. آماده بودم هر لحظه اقدام کنم. دروغ نمی‌گفتم وقتی ادعا می‌کردم حیوان‌ها دارند از انسان‌ها انتقام می‌گیرند. در واقع، همین‌طور بود. من ابزارشان بودم.

باورتان می‌شود اگر به‌تان بگویم که خودآگاه دست به عمل نزدِم؟ که بلافاصله هر چه پیش آمده بود به فراموشی می‌سپردم، انگار مکانیسم‌های دفاعی قدرتمندی ازم پشتیبانی می‌کردند؟ چه‌بسا همه‌ی این‌ها تقصیر بیماری‌هایم بودند، یا شاید گه‌گاه دست می‌کشیدم از این که یانینا باشم، و بدل می‌شدم به بلونا [۴۶](#) یا مده [۴۷](#).

حتی نمی‌دانم کی و چه‌طور بطری فرومون‌ها را از «بوروس» کِش رفتم. راجع به این قضیه به‌ام زنگ زد، اما مُنکر شدم. به‌اش گفتم حتماً جای دیگری گمش کرده و بابت سربه‌هوایی

و شلختگی‌اش ابراز تأسف کردم.

به همین علت، هنگامی که داوطلب شدم «پرزیدنت» را به منزل برسانم، خوب می‌دانستم قرار است چه پیش بیاید. شمارش معکوس بر عهده‌ی کواکب بود. من فقط اطاعتِ امر می‌کردم.

نشسته بود، پشتش را به دیوار تکیه داده بود و با نگاهی مبهوت به روبه‌رو خیره شده بود. در دامنه‌ی دیدش که قرار گرفتم، گمان بردم اصلاً و ابداً متوجهم نشده، ولی سرفه کرد و با صدایی که گویی از ته قبر بیرون می‌آمد گفت «حالم بده، خانوم دوشیکو.»

وقتی می‌گفت حالش «بد» است منظورش فقط وضع جسمانی‌اش به دلیل افراط در پیاله‌نوشی نبود. به طور کلی «بدحال» بود و همین یک جور نزدیکی بین‌مان ایجاد می‌کرد.

به‌اش گفتم «نباید زیاده‌روی می‌کردید.»

آماده بودم حکم را به اجرا درآورم، اما هنوز تصمیم قطعی نداشتم. با خودم گفتم اگر برحق باشم همه‌چیز طوری ردیف می‌شود که بفهمم دقیقاً چه باید بکنم.

با صدایی گرفته و خش‌دار گفت «کمکم کنید. برسونیدم خونه.»

لحنش غم‌انگیز بود و دلم به حالش سوخت. بعله، باید او را به منزلش می‌رساندم، درست می‌گفت. باید او را از خودش خلاص می‌کردم، از آن زندگی گندیده و بی‌رحمانه‌ای که گرفتارش بود. بی‌درنگ پی بردم نشانه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم همین است.

«یک دقیقه صبر کنید، الان برمی‌گردم.»

رفتم سمت ماشین و ساک یخ را برداشتم. اگر کسی تصادفاً از آن جا رد می‌شد، لابد گمان می‌برد می‌خواهم برایش کمپرس بگذارم تا سردردش رفع شود. ولی شاهدی در کار نبود. بیش‌تر خودروها قبلاً رفته بودند. هنوز یک نفر مانده بود که جلو در فریاد می‌زد و گه‌گاه صدایش را بالاتر می‌برد. توی جیبم شیشه‌ای بود که از «بوروس» کش رفته بودم.

وقتی برگشتم دیدم سرش را عقب داده. داشت گریه می‌کرد.

گفتم «اگه این‌جوری به نوشیدن ادامه بدین، ناغافل سکت‌هی قلبی می‌کنید. راه بیفتید بریم.»

زیر بغلش را چسبیدم و بالا کشیدمش تا برخیزد.

پرسیدم «واسه چی گریه می کنید؟»

«شما خیلی آدم خوبی هستید...»

در جواب گفتم «می دونم.»

«خودتون چی؟ خودتون چرا گریه می کنید.»

این یکی را نمی دانستم.

وارد جنگل شدیم. مدام به سمت درخت‌ها هلش می دادم و بیش تر به داخل می راندم؛ فقط هنگامی پا سُست کردم که چراغ‌های «پارکِ آتش‌نشان‌ها» دیگر به چشم نمی خوردند.

به‌اش گفتم «سعی کن عُنْ بزنی، این‌جوری فوری حالت بهتر می‌شه. بعدش می‌فرستمت منزل.»

با نگاهی گیج و مبہوت براندازم کرد.

«منظورت چیه که من رو می‌فرستی “منزل”؟»

برای آن‌که خاطرش آسوده شود، چند ضربه‌ی دوستانه به پشتش زدم.

«بی‌خیال، بی‌خیال، بالا بیارا!»

به درختی تکیه داد و سرش را به جلو خم کرد، اما فقط کمی بُزاق از لب‌هایش آویزان شد.

خس‌خس‌کنان پرسید «خیال داری من رو بکُشی، مگه نه؟»

به سرفه و خرخر افتاد، اما بعد غُلْ غُلْ شنیده شد و «پرزیدنت» استفراغ کرد.

شرمزده گفت «آخ!»

شیشه‌ای که از «بوروس» بلند کرده بودم توی جیبم بود و به‌اش دادم ازش بنوشد.

«الآن می‌بینی چه برق‌آسا روبراه می‌شی.»

بی‌آن‌که پلک بزند نوشیدش و دوباره هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

«مسمومم کردی؟»

به‌اش گفتم «آره.»

و آن وقت بود که مطمئن شدم اجلس رسیده. دسته‌های ساک را دور مچم پیچاندم و بدنم را کج کردم تا بهترین چرخش ممکن را داشته باشم. سپس ضربه زدم. ضربه‌ام به پشت و گردنش اصابت کرد. از من قدش حسابی بلندتر بود، اما با چنان قدرتی ضربه زدم که به زانو درآمد. بار دیگر به فکرم رسید که همه‌چیز دارد آن‌طور که باید ردیف می‌شود. ضربه‌ی دوم مؤثرتر بود و به نقطه‌ی درست اصابت کرد. چیزی ترک خورد، او ناله‌ای سر داد و بر زمین افتاد. این احساس به‌ام دست داد که از این بابت ازم تشکر می‌کند. هر چند در تاریکی بودیم، سرش را طوری قرار دادم که دهانش باز بماند. سپس باقی‌مانده‌ی فرومون‌ها را روی گردن و لباس‌هایش ریختم. در راه، یخ‌ها را نزدیک «پارک آتش‌نشان‌ها» خالی کردم و ساک را توی جیبم چپاندم.

همه‌چیز دقیقاً این‌طور اتفاق افتاد.

بی‌حرکت ماندند. سوپ خردل خیلی وقت پیش سرد شده بود. هیچ‌کدام لب از لب باز نکردند، و من کاپشن پوست‌دار قطبی‌ام را پوشیدم، از خانه بیرون آمدم و به طرف «گردنه» رفتم.

از جایی در آبادی، صدای آژیرها به گوش می‌رسید و طنین نالان و نحس‌شان بر پهنه‌ی فلات پخش می‌شد. سپس سکوت همه‌جا را فراگرفت. فقط توانستم چراغ‌های خودرو «گیج‌آقا» را ببینم که دور می‌شدند.

هفده

ناهید

هر قطره اشکِ هر چشم

طفلی می‌شود در ابدیت،

که برمی‌گیرند دوشیزگان درخشان

و باز می گردانند به بهجت خویش.

قاعدتاً «گیج آقا» سر صبح به خانه ام آمده بود، موقعی که به برکتِ قرص ها خواب بودم. بعد از همه ی آن قضایا، مگر طور دیگری می توانستم بخوابم. و صدایی نشنیدم. خوش نداشتم چیزی بشنوم. چرا بیش تر منتظر نماند، یا پافشاری نکرد و به شیشه ی پنجره تقه نزد؟ حتم دارم می خواست موضوع مهمی را به ام اطلاع بدهد. لابد عجله داشت.

سردرگم، در ایوان ایستاده بودم که چشمم به مجموعه نامه های بلیک افتاد، همان کتابی که از جمهوری چک خریده بودیم. چرا آن را برایم آن جا گذاشته بود؟ باهاش می خواست چه چیزی را به ام بفهماند؟ بازش کردم و سرسری ورق زدم، اما نه تکه ی کاغذی ازش افتاد و نه داخلش پیغامی پیدا کردم.

هوا ابری و مرطوب بود، به زحمت می توانستم تکان بخورم. رفتم چای پُررنگی برای خودم دم کردم و تازه آن وقت پی بردم یکی از صفحه های کتاب با یک برگ علف مشخص شده. قطعه ای را از نظر گذراندم که هنوز رویش کار نکرده بودیم، بخشی از یکی از نامه های بلیک به ریچارد فیلیپس، که خیلی کم رنگ با مداد زیرش خط کشیده شده بود. («گیج آقا» اصلاً و ابداً خوشش نمی آید کتاب ها را علامت گذاری بکند.)

«... در مقاله ی پیش گو و بریتانیایی های راستین، مورخ ۱۳ اکتبر ۱۸۰۷، خواندم که جراحی، با شوریدگی عاری از احساس روبسپیر [۴۸](#) — و این جا “گیج آقا” با مداد اضافه کرده بود

“آقای پالتومشکی” ، باعث شد پلیس اقدام کند به تفتیشِ بدن، اموال و املاکِ یکِ اختربین، برای آن که بی درنگ او را به محبس بپندازد. انسانی که قادر به قرائت کواکب باشد اغلب از آن ها متأثر می شود، همانند پیروان نیوتن، که گرچه از طالع بینی عاجزند و تمایلی هم به این کار ندارند، به دلیل شیوه ی خاص استدلال و تجربه های شان، از تأثیر اختران در امان نیستند. همگی دچار لغزش می شویم؛ چه کسی می تواند به قید سوگند تضمین کند که هیچ کدام از ما مرتکب جنایت نشده؟» چند ثانیه طول دادم تا موضوع دستگیرم شد و حس کردم کم مانده از هوش بروم. دردِ کبد نامحسوس به جانم افتاد و کم کم شدید و شدیدتر شد.

داشتم وسایلم و لپ تاپ را توی کوله پشتی می گذاشتم که صدای موتور یک خودرو، یا شاید هم دو خودرو، به گوشم رسید. فرصت برای فکر کردن نبود، سریع همه چیز را برداشتم و دوان دوان به طرف پایین رفتم، سمت شופاژخانه. یک آن یقین آوردم که مادر و مادر بزرگم و «دخترکان» مُرده آن جا منتظرم هستند. چه بسا بهترین راه چاره این بود که به آن ها بپیوندم. اما کسی نبود.

بین شופاژخانه و گاراژ، اتاقکی کوچک بود برای کنتورهای آب، کابل ها و جاروها که آسان به چشم نمی آمد. همه ی خانه ها باید «مخفی گاهی» نظیر این داشته باشند چون موقع سرکوب و جنگ خیلی به درد می خورد. برای هر خانه ای واجب است. پیژامه به تن و دمپایی پوشیده، با کوله پشتی و لپ تاپ زیر بغل، آن داخل چپیدم. دل درد هر لحظه بیش تر آزارم می داد. اول چند ضربه شنیدم، سپس غرغر در ورودی و طنین قدم ها را. شنیدم چه طور از پله ها بالا می رفتند و تمام درها را باز می کردند. صدای «پالتومشکی» را شنیدم و صدای پلیس جوانی را که زیر دست «فرمانده» بود و بعداً ازم بازجویی کرد. ولی صدای کسان دیگری هم بود، مأمورانی که نمی شناختم. مرا صدا زنان، همه جای خانه پراکنده شدند.

«همشهری دوشیکو، یانینا خانوم!» همین یکی کافی بود برای آن که رغبت نداشته باشم جواب بدهم.

رفتند طبقه‌ی بالا — حتم داشتم با خودشان گل را همه‌جا برده‌اند — و به تمام اتاق‌ها پا گذاشتند. سپس یکی‌شان پایین آمد و کمی بعد، درِ شوفاژخانه باز شد. کسی داخل رفت و با دقت همه‌جا را گشت، به پستو هم سرک کشید و دست‌آخر نوبت به گاراژ رسید. جابه‌جایی هوا را حس کردم آن‌گاه که از فاصله‌ی چندسانتی‌متری‌ام گذشت. نفسم را در سینه حبس کردم.

یک نفر از بالا صدا زد «کجایی، آدام؟»

کسی از بغل گوشم با فریاد جواب داد «این‌جام. پایین کسی نیست.»

بالایی حرفی رکیک به زبان آورد. خیلی مستهجن.

آن که شوفاژخانه را می‌گشت غرولند کرد «عجب جای آشغالی!» و گذاشت رفت بی‌آن‌که چراغ را خاموش کند.

شنیدم که در آستانه‌ی درِ ورودی با هم تبادل نظر می کردند.

«از من بپرسی، می گم فلنگ رو بسته و رفته...»

«اما ماشینش این جاست. عجیبه، مگه نه؟ پای پیاده رفته؟»

آن وقت بود که صدای «غربتی» هم اضافه شد؛ از نفس افتاده بود، انگار دنبال پلیس ها دویده باشد.

«به‌م گفت خیال داره بره خونه‌ی یکی از دوست‌هاش توی شچچین ۴۹.»

خدا می داند قضیه‌ی دوست اهل شچچین را از کجا آورده بود! به هر حال خالی از لطف نبود.

«پس چرا این رو قبلاً به‌م نگفتید، بابا؟»

«غربتی» جواب نداد.

«پالتومشکی» او را به باد پرسش گرفت. «شچچین؟ اون جا دوست داره؟ در این مورد چی می‌دونین؟» حتماً «غربتی» حسابی دلخور بود از این که پرسش این طوری ازش بازخواست می‌کرد.

«چه جوری می‌تونه خودش رو اون جا برسونه؟» و بحثی داغ درگرفت که آخرسر با مداخله‌ی پلیس جوان ختم شد.

«چاره چیه؟! دیر رسیدیم. چیزی نمونه بود گیرش بندازیم. این همه مدت گول‌مون زدا! باورنکردنیه که مدام در دسترس‌مون بود و گذاشتیم راست‌راست راه بره.»

حالا همگی جلو در جمع شده بودند و از بوی دودی که به مشام رسید فهمیدم یکی‌شان سیگاری گیرانده.

«پالتومشکی» گفت «باید فوراً با شچچین تماس بگیریم و مطلع بشیم چه طوری می‌خواد برسه اون‌جا. با اتوبوس؟ با قطار؟ با اتواستاپ؟ باید حکم تعقیب و بازداشت واسه‌ش صادر

بشه.»

و پلیس جوان اضافه کرد «قرار نیست که یگان ویژه‌ی ضدتروریسم رو دنبالش بفرستیم. اول و آخرش یک زنِ پیر و مشنگ بیش‌تر نیست. عقلش پاره‌سنگ برمی‌داره، همین‌وبس.»

«پالتومشکی» طاقت نیاورد و پراند «خطرناکه.»

متوجه شدم دارند می‌روند.

یکی‌شان گفت «باید در رو مهر و موم کنیم. همین‌طور درِ پایین رو.»

به توافق رسیدند. «باشه، قبول. راه بیفتیم دیگه.»

ناغافل صدای پُرطنین «غربتی» شنیده شد.

«از زندون که دربیاد، باهаш ازدواج می‌کنم.»

بلافاصله بعدش صدای غضب‌آلود «پالتومشکی» به گوش رسید.

«نکنه پاک عقل‌تون رو از دست داده‌ید، بابا؟»

چپیده در آن کنج، در تاریکی محض، مدتی طولانی پس از آن‌که رفتند سرجایم ماندم، تا صدای موتور ماشین‌های‌شان از دور به گوشم رسید؛ تازه آن موقع هم باز تقریباً یک ساعت دیگر صبر کردم و جز نفس‌هایم صدایی نشنیدم. دیگر لازم نبود خواب ببینم. توی شوفاژخانه بودم، همان‌جا که مُرده‌ها در خواب‌هایم به‌ام سر می‌زدند. به نظرم رسید صدای‌شان را از جایی زیر گاراژ می‌شنوم، در اعماق تپه، گویی رژه‌ای مفصل راه انداخته باشند. اما این دفعه هم باد بود که مطابق معمول زوزه‌کشان بر فلات می‌وزید. قایمکی خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم و خیلی سریع لباس سفر پوشیدم. سبک می‌رفتم، فقط با دو ساک کوچک. حتم دارم اگر علی آن‌جا بود به‌ام آفرین می‌گفت. صدالبته خانه‌ام خروجی سومی هم داشت، از طریق انبار هیزم، و از آن‌جا فلنگ را بستم و منزل را برای مُردگان گذاشتم.

در خانه‌ی ییلاقی استادان دانشگاه منتظر ماندم تا تاریک شد. جز مهم‌ترین‌ها چیزی همراه نمی‌بردم: یادداشت‌هایم، کتاب‌های بلیک، داروها و لپ‌تاپم که دانش اختربینی‌ام آن‌جا ذخیره شده بود. و، ناگفته پیداست، جدول نجومی سیارات: از کجا معلوم، یک وقت دیدی در آینده گذرم به جزیره‌ای متروک افتاد! هر چه میان برفِ اندک و آبکی از خانه دورتر می‌شدم، بیش‌تر احساس سبک‌بالی می‌کردم.

از کنار مرز به فلاتم نظر انداختم و لحظه‌ای را به خاطر آوردم که نخستین بار با ستایش نظاره‌اش کردم، بی آن که هیچ ندای درونی‌ای به‌ام بگوید روزی آن‌جا زندگی خواهم کرد. این که از قبل ندانیم چه رخ خواهد داد، فی‌الواقع، خطایی است مبهوت‌کننده در برنامه‌ریزی عالم. باید در اولین فرصت اصلاح شود.

دره‌های فراسوی فلات را ظلمتی ژرف فراگرفته بود و، از بلندی، چراغ‌های شهرهای بزرگ‌تر — لوین و فرانکنشتاین — را در دوردست افق دیدم، و کئوجکو را سمت شمال. هوا صاف بود و روشنایی‌ها چشمک می‌زدند. آن‌جا، بالاتر، جایی که من ایستاده بودم، هنوز شب نرسیده بود؛ سمت غرب، آسمان نارنجی متمایل به قهوه‌ای بود و رو به تیرگی می‌رفت. اما من از تاریکی نمی‌هراسیدم. جلو رفتم، در مسیر کوهستان «تختال»، و از میان کلوخ‌های یخ‌زده و کپه‌های علف خشک راه گشودم. با پوشاک قطبی‌ام، کلاه و شال‌گردن، حساسی گرم شده بود، اما می‌دانستم همین که از مرز بگذرم دیگر لازم‌شان ندارم. در جمهوری چک هوا همیشه گرم‌تر است زیرا سرایشی‌ها رو به جنوب‌اند.

و آن‌گاه، سمت جمهوری چک، ناهید بر افق تابید.

آسمان دقیقه‌به‌دقیقه درخشان‌تر می‌شد، گویی لبخندی چهره‌اش را شاداب کرده باشد؛ همین خیالم را آسوده کرد و مطمئن شدم مسیر درست را می‌پیمایم و به مقصد مطلوب می‌رسم. هنگامی که خاطرجمع از جنگل عبور کردم و بی آن که متوجه باشم از مرز گذشتم، هنوز آسمان را روشنایی می‌بخشید. در کشتزارهای جمهوری چک، مدام به سویس راه می‌سپردم. دم‌به‌دم پایین‌تر می‌آمد و به نظرم رسید ترغیبم می‌کند به دنبالش تا فراسوی افق بروم.

تا بزرگراه هدایت‌م کرد، که از آن‌جا می‌توانستم شهر ناچود را مشاهده کنم. سرحال و شادمان به دنبالش رفتم — از این پس هر چه پیش آید خوش آید بود چون همه‌چیز درست و دلخواه رخ می‌داد. از چیزی بیم نداشتم، هر چند خیابان‌های آن شهر چک خلوت بودند. مگر می‌شود در جمهوری چک از چیزی هراسید؟

به همین خاطر، هنگامی که جلو ویتترین کتاب‌فروشی پا سست کردم بی‌آن‌که بدانم بعدش چه اتفاقی می‌افتد، دوشیزه‌ی دل‌ربایم — ناهید — هنوز همراهم بود گرچه پشت شیروانی خانه‌ها پنهان بود.

با این‌که دیروقت بود، هنوز کسی در مغازه بود. تقه‌ای زدم و شخص هونزا در را باز کرد بی‌آن‌که ذره‌ای تعجب کند. به‌اش گفتم جایی برای خوابیدن لازم دارم. در جواب یک کلمه گفت و بس، «باشه»، و مرا به درون راه داد بی‌آن‌که چیزی بپرسد.

چند روز بعد، «بوروس» دنبالم آمد. همراهش رخت و لباس و کلاه‌گیس‌هایی را آورد که «مُژده» با دقت فراوان برایم انتخاب کرده بود. شبیه زوج سال‌خورده‌ای شدیم که به مراسم تدفین می‌روند؛ راستش، کم‌وبیش، همین‌طور بود: برای خاک‌سپاری خودم می‌رفتیم. «بوروس» حتی تاج گل قشنگی خریده بود. با ماشینی آمد که دانشجویانش به‌اش امانت داده بودند و سریع و مطمئن رانندگی کرد. سفر طولانی و طاقت‌فرسا بود. بین راه بارها توقف کردیم چون خیلی ضعیف شده بودم. به مقصد که رسیدیم، دیگر توان نداشتم سر پا بایستم و «بوروس» بازوهایم را گرفت تا از آستانه‌ی در رد شوم.

اکنون در یک مرکز حشره‌شناسی در حوالی جنگل بیاووِیزا زندگی می‌کنم و، گرچه هنوز برای راه رفتن مشکل دارم، می‌کوشم از گشت روزانه‌ام بازمانم. این‌جا چیز زیادی پیدا نمی‌شود که بتوانم مراقبش باشم، زیرا جنگل نفوذناپذیر است.

گاه، زمانی که دما بالا می‌رود و به حدود صفر درجه می‌رسد، مگس‌سانانی بی‌رمق، تک‌وتوکی دُم بهاری و زنبورِ صفرا — دیگر به‌اسم می‌شناسم‌شان — روی برف دیده می‌شوند. اغلب چشمم به جمال عنکبوت‌ها هم روشن می‌شود. پی برده‌ام که اکثر حشرات به خواب زمستانی می‌روند. مورچه‌ها در انتهای لانه‌شان به همدیگر می‌چسبند، گوی بزرگی را شکل می‌بخشند، و این‌چنین تا بهار در خواب می‌مانند. دلم می‌خواست مردم هم این‌طوری به همدیگر اعتماد داشتند. ظاهراً، تغییر آب‌وهوا و هیجان‌های ایام اخیر باعث تشدید دردومرض‌هایم شده‌اند؛ به همین خاطر، بیش‌تر اوقات نشسته‌ام و از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم.

«بوروس» که به‌ام سر می‌زند، همیشه سوپ جالبی هم در فلاسکش می‌آورد. دیگر بنیه ندارم آشپزی کنم. روزنامه‌ها را برایم می‌آورد و تشویقم می‌کند آن‌ها را بخوانم، ولی من حالم ازشان به هم می‌خورد. روزنامه‌ها در پی آن‌اند که ما را در بی‌قراری دائمی نگه دارند تا عواطف‌مان دور بماند از آن‌چه به‌راستی سزاوار است به سویس هدایت شوند. چرا باید اقتدارشان را بپذیرم و فرمان‌بردار اراده‌شان باشم؟ اطراف خانه پرسه می‌زنم و کوره‌راه‌ها را در مسیرهای مختلف می‌پیمایم. دست بر قضا، ردپایم را روی برف نمی‌شناسم و از خودم می‌پرسم «کی از این‌جا رد شده؟ این جای قدم‌های کیه؟» به گمانم، این‌که آدم خودش را بازشناسد نشانه‌ی خوبی است. علی‌رغم همه‌ی این‌ها، می‌کوشم پژوهش‌هایم را به فرجام برسانم. طالع‌نمای خودم هزارمین است، و برای بررسی‌اش حسابی وقت می‌گذارم، به امید این‌که درست درکش کنم. کی هستم؟ از یک چیز مطمئنم: تاریخ مرگم را می‌دانم.

در فکر «غربتی»ام، که زمستان امسال در فلات تنها می ماند و یادِ بُتنِ کف می افتم، که نمی دانم یخ بندان ها را تاب می آورد یا نه. از خودم می پرسم همگی شان زمستان را سالم سپری خواهند کرد: خفاش ها در زیرزمین استادهای دانشگاه، آهوها، روباه ها...

«مُژده» در وُرْتُسواف درس می خواند و در آپارتمانِ من سکونت دارد. «گیج آقا» هم آن جاست، چون زندگی دونفره آسان تر است. فقط از این بابت دلخورم که هنوز نتوانسته ام فواید اختربینی را به اش بقبولانم. ولی زیاد برایش نامه می نویسم و از طریق «بوروس» به دستش می رسانم.

دیروز روایت کوتاهی برای «گیج آقا» فرستادم. حتم دارم خودش منظورم را می فهمد.

در قرون وسطی، پیش از آن که آگوستین قدیس پیش بینی آینده به واسطه ی کواکب را منع کند، راهبی منجم، به مدد طالع نما، مرگ خویش را پیش گوئی کرد. مقدر بود بر اثر اصابت سنگی که بر سرش فرومی افتاد جان به جان آفرین تسلیم کند. از آن پس همواره زیر باشلق جامه ی راهبانه اش کلاه خود بر سر می گذاشت. تا این که در آدینه ی مقدس، نه از روی ارادت به پروردگار بلکه به جهت پرهیز از جلب توجه جماعت حاضر در کلیسا، کلاه آهنی و باشلق را از سر برداشت. همان موقع سنگ ریزه ای به سرش خورد که نتیجه اش خراشی ناچیز بود. لیکن، راهب متقاعد شده بود که پیش گوئی تحقق یافته. به همین سبب، امور دنیوی اش را سروسامان داد و یک ماه بعد دار فانی را وداع گفت.

این قماش قضایا این طوری اند، «گیج آقا».

اما هنوز خیلی از عمرم مانده.

یادداشت نویسنده

سرنبشته‌ی فصل‌ها و نقل‌قول‌های آمده در این متن از کتاب‌های Proverbs of Hell (ضرب‌المثل‌های دوزخ)، Auguries of the Innocence (شگون‌های معصومیت)، The Mental Traveller (مسافر معنوی) و نامه‌های ویلیام بلیک برگرفته شده‌اند.

موعظه‌ی پدر روحانی «خش‌خش» اقتباس از موعظه‌های واقعی کشیشان شکارچیان است که در اینترنت پیدا کرده‌ام.

نام نامه

آپوتوز Apoptosis

آختوزيا Achtozja

آدام Adam

آگاتا Agata

Antracita آنتراسید

Anzelm آنزلم

Auschwitz آوشویتس

Opole اپول

Oder ادر

Oswiecim اسویتسیم

Elblag البلاگ

Emilia اميليا

Urizen اوريزن

Ulro اولرو

Irmtrud ايرمترود

Innocenta اينوچنتا

Bartholomew Chassenee بارتولومئو شاسونه

Bernard برنارد

Ptolemy بطليموس

Belonna بلونا

Borys Snajder بوریس اسنایدر

Boletus بولتوس

Bialystok بیالیستوک

Białowieża بیاوويزا

Patryk پاتریک

پلدازی Poldasi

پل نیومن Paul Newman

پمپی Pompeii

پودل Poodle

ترانسیلوانیا Transilvania

جوآنا Joanna

چوپاکابرا Chupacabra

درسفیلا نواک Drosophila Novak

دوشیکو Duszejko

دون کیشوت Don Quichote

دیژون Dijon

ریچارد فیلیپس Richard Philips

زاکوئیسته Zabkowice

زیویا Zywia

ستوجیئنی Studzienny

سرامبیسید کوالسکی Cerambicid Kowalski

سوابیا Suabia

سویتوپووگ Świątoplek

سوئڈنبرگ Swedenberg

سویرشچینسکی Swierczynski

سیریوس Sirius

Szczecin شچچین

Ali علی

Francis Bacon فرانسیس بیکن

Frankenstein فرانکنشتاین

Fostowicz فوستووچ

Canaletto کانالتو

Krakow کراکوف

Corvus Duszejko کرووس دوشیکو

krzyki کڑیکی

Cucujus haematodes کوکوجوس هماتود

Kłodzko کئوجکو

Grazyna گرازینا

Gregor Johann Mendel گرگور یوهان مندل

Grzes گژس

Lech Walesa لڤ والسا

Luftzug لوفتسوگ

Lewin لوين

Marisia ماريسيا

Mao مائو

Małgorzata مائوگوزاتا

Maximilien Robespierre ماكسيميلين روبسپيير

Medea مده آ

Moravia موراویا

Michel Gauquelin میشل گوکولن

Nachod ناچود

Nemontana نمونتانا

Nova Ruda نوا رودا

Newton نیوتن

والدنبورگ Waldenburg

واوبزىخ Wałbrzych

ورمس Worms

وروتسوآف Wrocław

وسوويوس Vesuvius

ونتزاک Wnetrzak

ويئزيئنا Wiezienna

Wieliczka وئیلیچکا

William Blake ویلیام بلیک

Wilhelm Wolf ویہلم ولف

Hess ہس

Hubert ہوبرت

Honza ہونزا

Hiroshima ہیروشیما

Himler هيملر

Jagoda ياگودا

Janina يانينا

۱. موجودی افسانه‌ای در باورهای مردم اسکاندیناوی.

۲. منظور ویلیام بلیک (۱۸۲۷ - ۱۷۵۷) شاعر نام‌دار انگلیسی است.

۳. (با سکون ر) سوپ یا شوربای چغندر، از غذاهای ملی لهستانی‌ها.

۴. هورمون جنسی مذکر.

۵. **Pyknic type**: مشخصه‌ی این نوع افراد رشد پیرامونی حفره‌های بدن (سینه، سر و شکم) و گرایش به جمع شدن چربی در اطراف بالاتنه است. همچنین، ساختمان دستگاه حرکتی‌شان (دست‌ها و پاها و شانه‌ها) موزون‌تر است.

۶. نوعی سنگ شکاری.

۶_۱. رشته‌کوهی در اروپای مرکزی که آلمان، لهستان و جمهوری چک در آن مشترک‌اند.

۷. خودرویی ساخت لهستان که با همکاری کمپانی فیات تولید می‌شود.

۸. ناحیه‌ای عمدتاً مجارنشین بین رومانی و مجارستان که در طول تاریخ همواره بر سر مالکیتش بین دو کشور اختلاف بوده. در حال حاضر جزء خاک رومانی است.

۹. شهری در رُم باستان که در ۷۹ میلادی بر اثر طغیان آتشفشان وسوویوس زیر خاکستر مدفون شد.

۱۰. نوعی ننوی بزرگ از پارچه یا برزنت که با طناب از چهار طرف بسته می‌شود و خاستگاهش امریکای لاتین است.

۱۱. در اسطوره‌شناسی ویلیام بلیک، اوریزن تجسم خرد و قانون متعارف است. معمولاً به شکل پیرمردی ریشو تصویر می‌شود که گاهی ابزار معماری به دست دارد.

۱۳. اصطلاحی در طالع‌بینی که آن را «کدبانو» نیز گویند و دلیل جسم مولود است، چنان که «کدخدا» دلیل روح مولود. منجمان از امتزاج و ازدواج مجموع هیلاج و کدخدا بر سنین عمر مولود و طول و قصر و سعادت و نحوست آن استدلال می‌کنند. مجازاً، زایجه‌ی مولود.

۱۴. Die kalte Teufelshand

۱۵. در سیستم عصبی، سیناپس ساختاری است که امکان می‌دهد یک نورون (یا یاخته‌ی عصبی) نشانه‌ای الکتریکی یا شیمیایی را به نورونی دیگر یا به نقطه‌ی هدف منتقل کند.

۱۶. نوعی قارچ گوشت‌دار.

۱۷. واحد پول لهستان پیش از پوستن به اتحادیه‌ی اروپا.

۱۸. در آیین بودا، کارما به معنای کردار، تقدیر و قسمت است.

۱۹. مارتین لوتر (۱۵۴۶ - ۱۴۸۳)؛ کشیش و عالم الاهیات اهل آلمان و از بنیان‌گذاران پروتستانتیسم، یا جنبش اصلاح‌گرایی در مسیحیت.

۲۰. Ulro

۲۱. میشل گوکولن (۱۹۹۱ - ۱۹۲۸)؛ روان‌شناس و نویسنده‌ی فرانسوی که کوشید، با مطالعاتش پیرامون رابطه‌ی میان شخصیت و تأثیرات کیهانی، مبنایی علمی برای طالع‌بینی پدید آورد.

۲۲. نخستین ستاد فرماندهی نظامی هیتلر در جبهه‌ی شرقی طی جنگ جهانی دوم.

۲۳. لخ والسا (۱۹۴۳)؛ سیاست‌مدار لهستانی، برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل و نخستین رئیس‌جمهور این کشور (۱۹۹۵ - ۱۹۹۰) که به شیوه‌ی دموکراتیک انتخاب شد. او برجسته‌ترین رهبر جنبش «همبستگی» بود و در اوت ۱۹۸۰ در مذاکراتی که به توافق‌نامه‌ی گدانسک منجر شد نقش واسطه‌ی اصلی را ایفا کرد.

۲۴. **Après nous le deluge**؛ جمله‌ای به زبان فرانسه منسوب به مادام دوپومپادور که چنین معنی می‌دهد: «بعد از ما (ما که نباشیم) بگذار دنیا کن‌فیکون (زیرورو) شود!»

۲۵. یکی از انواع سوسک تخت‌پشت.

۲۶. نقاش ایتالیایی سده‌ی هجدهم.

۲۷. نوعی سوسک طلایی.

۱_۲۷. نوعی مگس.

۲_۲۷. نام لاتین کلاغ‌سانان

۲۸. ماده‌ای شیمیایی که برخی جانوران برای جلب هم‌نوع خود ترشح می‌کنند.

۲۹. Lumbago؛ درد رماتیسمی در ناحیه‌ی کمری.

۳۰. «آه، مادر، به فرزندانت بگو»...

۳۱. faun؛ ایزد جنگل و کشتزارها در اسطوره‌شناسی روم باستان — نیم‌بز و نیم‌انسان.

۳۲. توفان‌سواران / زاده‌ی این کاشانه‌ایم / فروافتاده در این عالم / بسان سگی بی‌نصیب از استخوان / بازیگری واگذارشده بابت بدهی / توفان‌سواران...

۳۳. خصوصیت اکتسابی.

۳۴. گرگور یوهان مندل (۱۸۸۴ – ۱۸۲۲)؛ دانشمند، هواشناس، ریاضیدان و زیست‌شناس آلمانی‌زبان متولد موراویا (واقع در جمهوری چک فعلی).

۳۵. در ایتالیایی به معنی معصوم است.

۳۶. کرمِ نوزاد حشره.

۳۶_۱. نوعی سوسک از خانواده‌ی سوسک‌های شطرنجی.

۳۷. خانواده‌ای از حشرات که انواع کنه را شامل می‌شود.

۳۷_۱. نوعی پنیر.

۳۸. یک نام کهن و بی‌اندازه نامتداول اسلاو. چیزی شبیه هُوخَشْتَره در فارسی.

۳۹. Chupacabra؛ جانوری که گفته می‌شود در بعضی نقاط امریکای لاتین سُکنا دارد، و گمان می‌رود به حیوان‌های مختلف و مشخصاً بُزها حمله می‌برد و هرگز نمی‌شود شکارش کرد. معنی تحت‌اللفظی این واژه در اسپانیایی «مکنده‌ی بُز» است.

۴۰. شهری در آلمان، واقع در شصت کیلومتری جنوب غربی فرانکفورت.

۴۱. رایج ترین غذای مردمی لهستان که با کلم درست می شود.

۴۲. درخشان ترین ستاره در آسمان شب.

۴۳. عبارتی عاریت گرفته شده از کتاب مقدس که نخستین بار در سفر خروج — باب هشتم، آیه ی شانزدهم به آن اشاره شده، آن گاه که مصیبت ها بر مصر نازل می شوند و جادوگران به فرعون هشدار می دهند «... این انگشت خداست، اما فرعون را دل سخت شد که بدیشان گوش نگرفت چنان که خداوند گفته بود.» یکبار نیز در انجیل لوقا این عبارت بر زبان عیسی علیه السلام جاری می شود، آن گاه که شرح می دهد چگونه دیوها را تاراند.

۴۴. منظور عیسی مسیح (ع) است که در آغل زاده شد.

۴۵. این جمله برگرفته از کتاب مقدس است: سفر پیدایش — بخشی از آیه ی ۲۸.

۴۶. الاهی جنگ در اسطوره‌شناسی رومی.

۴۷. از پرسوناژهای اسطوره‌شناسی یونانی که به قصد انتقام‌جویی از شوهرش که زوجه‌ای دیگر گرفته بود فرزندان‌شان را کُشت.

۴۸. از رهبران تندرو، متعصب و خون‌خوار انقلاب کبیر فرانسه.

۴۹. شهری در لهستان.

بر استخوان‌های مُردگان سال ۲۰۰۹ منتشر شده و یکی از شاخص‌ترین رمان‌های توکارچوک است. نامش برگرفته از شعر ویلیام بلیک است و قصه‌اش در شهری کوچک رخ می‌دهد. شهری که در گوشه‌ای افتاده و مرزی است. راوی زنی است در آستانه‌ی سال‌خوردگی که به گیاهان و جانوران و انزوا علاقه دارد. دست‌سرنوشت او را به این شهر کشانده و او ناگهان شاهد قتل‌های عجیبی می‌شود. قتل آدم‌های مهمی در شهر. اما پلیس شهادت‌های او را به هیچ‌وجه جدی نمی‌گیرد. نیمه‌دبوانه می‌داندش ولی او سر حرفش می‌ایستد و تلاش می‌کند نشان دهد و بقبولاند که این آدم‌ها را موجوداتی به «دلایلی» کشته‌اند... توکارچوک یک روایت معمایی سیاه‌رأ با حال‌وهوایی هراس‌آلود تلفیق می‌کند و رمانی می‌آفریند که تا بن استخوان خواننده نفوذ می‌کند.

Drive Your Plow Over
the Bones of the Dead
Olga Tokarczuk



www.cheshmeh.ir



داستان غیرفارسی
جهان نو - ۲۳۶
۱۰۵۰۰۰ تومان



اُلگا توکارچوک (۱۹۶۲) راوی

فضاهای غیرمتعارفی است که از ترکیب چند ژانر شکل می‌گیرد. این نویسنده‌ی برجسته‌ی لهستانی، که در سال ۲۰۱۸ جایزه‌ی ادبی نوبل را از آن خود کرد، در رمان بر استخوان‌های مُردگان ساختاری می‌آفریند که تا لحظه‌ی آخر مخاطب را می‌فریبد. توکارچوک در اکثر رمان‌هایش چنین رویه‌ای پیش می‌گیرد و همین مؤلفه است که شیوه‌ی او را منحصر به فرد کرده. گره خوردن تاریخ، اسطوره و البته خشونت.

از مجموعه‌ی «جهان نو»:

- سقاها، عتیق رحیمی

- پیش از آن‌که قهوه سرد شود، نوشیکازو کاواگوچی

- پرسه‌زن، یوسف آتیلگان